

@Roman_Ahang

رومانیکو

وارہ محابی در اعماق آبی دریا

واژه‌هایی در اعماق آبی دریا

نویسنده: کت کرولی

مترجم: زهرا جهانفریان

کتاب کوله‌پشتی



ترجمه این داستان عاشقانه زیبا را تقدیم می‌کنم به اولین و آخرین عشق‌های زندگی‌ام: همسر عزیزم و پدر و مادرم که تا ابد در قلب من جاودانند.

و تشکر می‌کنم از دوست عزیزم خانم سارا خادمی‌پور که با ایده‌های خود مرا در جهت ارائه ترجمه‌ای بهتر یاری دادند.



درباره کتاب

مراکز فروش کتاب‌های دست‌دوم پراز رمزوراز هستند.

این داستان یک داستان عاشقانه است.

داستان هاولینگ بوکس^۱ است-جایی که خواننده‌ها نامه‌هایی برای غریبه‌ها، معشوقه‌ها و شاعران می‌نویسند.

داستان هنری جونز^۲ و ریچل سویتی^۳ است. آنها زمانی دوستان صمیمی بودند، قبل از اینکه ریچل به جایی نزدیک دریا نقل مکان کند.

حالا او برگشته. در کتاب‌فروشی کار می‌کند و عزادار برادرش کال^۴ است. او در کتاب‌های مورد علاقه مردم و در واژه‌هایی که از خود به جا گذاشته‌اند به دنبال آینده می‌گردد. شما گاهی به شعرا نیاز پیدا می‌کنید.

رمان جدیدی از نویسنده کتاب «نقاشی ماه» که برای نوشتن آن موفق به دریافت جایزه شده است.

تقدیم به مایکل کرولی و مایکل کیتسون، با عشق



کتاب باید تبری باشد برای درهم شکستن دریای منجمد وجودمان.

«کافکا»



پادشاه رنگ‌پریده^۵

اثر دیوید فاستر والاس^۶

صفحه ۵۸۵ علامت‌گذاری شده است.



هر داستان عاشقانه‌ای داستان یک روح است.



پروفراک و دیگر مشاهدات^۷

اثر تی. اس. الیوت^۸

نامه بین صفحات ۴ و ۵ قرار داده شده.

۱۲ دسامبر ۲۰۱۲

هنری عزیز

من نامه را در همان صفحه‌ای می‌گذارم که «ترانه عاشقانه^۹ آلفرد پروفراک^{۱۰}» نوشته شده، چون تو این شعر را دوست داری و من تو را می‌دانم که الان با امی بیرون رفته‌ای، لعنتی - هنری او تو را دوست ندارد. او فقط خودش را دوست دارد، البته خیلی کم. من هر چیزی را که به تو ربط داشته باشد دوست دارم: اینکه کتاب می‌خوانی، اینکه عاشق کتاب‌های دست‌دوم هستی. ما ده سال است که باهم دوستیم و این می‌تواند معنی خاصی داشته باشد. من فردا از این شهر می‌روم. لطفاً هروقت این نامه را خواندی با من تماس بگیر، اهمیتی ندارد حتی اگر دیروقت باشد.

ریچل



ریچل

نمک و گرما و خاطرات

نیمه‌شب با صدای اقیانوس و صدای نفس‌زدن‌های برادرم چشمانم را باز می‌کنم. ده ماه از غرق شدن کال می‌گذرد ولی همچنان خوابش را می‌بینم.

من در خواب‌هایم بی‌پروا هستم، سیال و روان در دریا. با چشمانی باز زیر دریا نفس می‌کشم و شوری آب دریا آزارم نمی‌دهد. ماهی‌ها را می‌بینم-گروهی از ماهی‌های نقره‌ای‌رنگ که زیر آب پرسه می‌زنند. کال درحالی‌که آماده شناسایی ماهی‌هاست جلوی چشمانم ظاهر می‌شود، ولی اینها ماهی‌هایی نیستند که ما می‌شناسیم. می‌گوید «ماکرل» و حباب‌های دریا صدایش را به گوش من می‌رسانند. ولی این ماهی‌ها ماکرل نیستند. ماهی‌های آب شیرین و دیگر ماهی‌هایی که ما نام آنها را می‌دانیم هم نیستند. رنگ آنها یک دست نقره‌ای است. درحالی‌که اطراف ما می‌چرخند آنها را نظاره می‌کنیم و می‌گوییم «یک گونه ناشناخته». آب حس غم‌انگیزی دارد: آمیخته‌ای از شوری و گرما و خاطرات.

وقتی بیدار می‌شوم کال با پوستی به رنگ گچ، درحالی‌که آب از لباس‌هایش چکه می‌کند در تاریکی اتاق ایستاده. امکان ندارد، ولی آن قدر واقعی ست که بوی نمک و آدامس سیب را استشمام می‌کنم. آن قدر واقعی که جای زخم روی پای چپش را می‌بینم-اثر به‌جامانده از خراش بزرگی که شیشه‌ای در ساحل آن را ایجاد کرده. درمورد ماهی‌هایی که در خواب دیدم صحبت می‌کند: نقره‌ای‌رنگ، ناشناخته و مرده. می‌خواهم از طریق هوا رؤیایم را حس کنم ولی در عوض گوش‌های سگ کال-ووف-را لمس می‌کنم. پس از مراسم خاک‌سپاری همه‌جا به دنبال من می‌آید. گاهی پایین تختم می‌خوابد و گاهی جلوی در اتاقم؛ ولی از دو شب پیش جلوی چمدان‌هایی که بسته‌ام می‌خوابد. نمی‌توانم او را با خود ببرم. دستم را روی بینی‌اش می‌گذارم و می‌گویم «تو به اینجا تعلق داری و در شهر دوام نمی‌آوری.»

هر بار خواب کال را می‌بینم دیگر نمی‌توانم بخوابم، برای همین از پنجره بیرون می‌روم و به سمت ساحل حرکت می‌کنم. هلال ماه در آسمان می‌درخشد. هوای شب به اندازه روز گرم است. هفته گذشته مادر بزرگ چمن‌ها را زده، راه که می‌روم چمن‌ها به پایم می‌چسبند.

از خانه ما تا دریا راهی نیست. یک جاده، مسیری کوتاه پوشیده از خار و خاشاک و بعد از آن تپه‌های شنی. شب آشفته‌ای ست. نمک، درخت و دود آتشی که در دوردست‌ها در ساحل روشن شده؛ همه اینها هم

خاطره است. شنا در تابستان و پیاده‌روی‌های شبانه، شکار گوش ماهی‌ها، ماهی‌های بلنی و ستاره‌های دریایی.

در مسیر فانوس دریایی محلی وجود داشت که نهنگ منقاریان آنجا به گل نشسته بود: یک هیولای شش‌متری که سمت راست صورتش به سمت ماسه‌ها بود و آن چشمش که دیده می‌شد باز بود. بعدها جمعیت زیادی از دانشمندان و مردم محلی در اطراف آن تجمع کردند و مشغول تماشا و مطالعه شدند. ولی من، مادر و کال اولین نفراتی بودیم که صبح یک روز سرد آن را دیدیم. من نه سال داشتم و حس می‌کردم نهنگ منقاریان موجودی ست که نیمی از آن دریایی و نیم دیگر آن پرنده است. خیلی دوست داشتم در مورد جایی که از آن آمده و آنچه دیده اطلاعاتی به دست بیاورم. من و کال تمام روز را به مطالعه کتاب‌های مادر و مطالب موجود در اینترنت گذرانیدیم. در دفتر خاطراتم نوشتم «نهنگ منقاریان یکی از موجودات ناشناخته دریایی ست. این موجودات در اعماق دریا و در جایی که فشار آب موجب مرگ می‌شود زندگی می‌کنند.»

من به موضوعاتی مثل ارواح، زندگی گذشتگان، سفر در زمان و چیزهای عجیب و غریبی که کال دلش می‌خواست در رابطه با آنها مطالعه کند هیچ اعتقادی نداشتم. ولی هر بار به ساحل می‌روم آرزو می‌کنم کاش به گذشته برمی‌گشتم، به همان روزی که نهنگ در ساحل بود، به روزی که به اینجا نقل مکان کردیم و به هر روزی پیش از اینکه او بمیرد. با اطلاعاتی که از آینده داشتم آماده بودم و زمانی که خطر تهدیدش می‌کرد نجاتش می‌دادم.

دیروقت است، ولی چون افراد زیادی از مدرسه به ساحل می‌آیند به جای خلوت‌تری می‌روم. شن‌های روان را روی خودم می‌ریزم و پاهایم را تا ران با شن‌ها می‌پوشانم و به آب دریا خیره می‌شوم. انگار که ماه به طرف آن شلیک کرده و رنگ نقره‌ای سطح آن را پوشانده است.

می‌خواهم وارد آب شوم اما نمی‌توانم. می‌خواهم به لب آب نزدیک شوم و به دوردست‌ها بروم. خیلی سعی می‌کنم بدون اینکه به روز غرق شدن کال فکر کنم شنا کنم، ولی غیرممکن است. صدایش را در گوش خود حس می‌کنم. صدای پایش را که روی شن‌های ساحل قدم می‌زند می‌شنوم. می‌بینم که زیر آب شنا می‌کند: یک هلال بلند و ظریف که در آبی دریا ناپدید می‌شود.

وقتی با صدای پای مادرم که روی تپه‌های شنی کشیده می‌شود به خودم می‌آیم نمی‌دانم چه مدت اینجا بوده‌ام؛ کنارم می‌نشیند، سیگاری روشن می‌کند و پکی به آن می‌زند.

مادرم پس از مرگ کال دوباره کشیدن سیگار را شروع کرد. پس از خاک‌سپاری، او و پدر را در حالی که پشت کلیسا پنهان شده بودند پیدا کردم. در سکوت مطلق بین آنها ایستاده بودم و دست‌هایشان را گرفته بودم و آرزو می‌کردم که ای کاش کال اینجا بود و سیگار کشیدن غریبانه آنها را می‌دید. پدرم از ده سال پیش که از مادرم جدا شد با پزشکان بدون مرز کار می‌کند. مادرم معلم علوم است و در دبیرستان سیریک^{۱۱} کار می‌کند. آنها همیشه سیگار را «لوله‌های مرگ» می‌نامیدند.

دریا را تماشا می‌کنیم. مادرم دیگر حاضر نیست وارد آب شود، ولی هر شب یکدیگر را آنجا می‌بینیم. او شنا کردن را به من و کال یاد داد؛ یاد داد که چگونه دست و پایمان را در آب حرکت دهیم و امواج دریا را کنترل کنیم. این مادرمان بود که به ما یاد داد نترسیم. می‌گفت: «با این حال هرگز تنها شنا نکنید» و به جز همان یک‌بار ما هرگز این کار را نکردیم.

از من می‌پرسد: «وسایلت رو جمع کردی؟» و من با سر حرفش را تأیید می‌کنم.

فردا سیریک را به مقصد گریستون^{۱۲} ترک می‌کنم - شهری در حومه ملبورن که عمه‌ام رز آنجا زندگی می‌کند. کلاس دوازدهم را قبول نشدم و از آنجایی که برنامه‌ای برای ادامه آن در سال بعد ندارم و اینجا هم احساس سردرگمی می‌کنم، رز شغلی در کافه بیمارستان سینت آلبرت^{۱۳} که خودش پزشک آنجاست برایم پیدا کرده است.

من و کال در گریستون بزرگ شدیم. سه سال پیش وقتی که پانزده سال داشتم به سیریک نقل مکان کردیم. مادر بزرگم به کمک نیاز داشت و ما نمی‌خواستیم او خانه‌اش را بفروشد. از وقتی به دنیا آمدیم همه تعطیلات را، در تابستان و زمستان، پیش او می‌ماندیم؛ به همین خاطر سیریک مثل خانه دوم ما بود.

مادرم می‌گوید: «کلاس دوازدهم که همه چیز نیست.»

ممکن است همه چیز نباشد اما من تا قبل از مرگ کال برای جزء به جزء زندگی‌ام برنامه داشتم. نمرات عالی می‌گرفتم و خوشحال بودم. قصد داشتم ماهی‌شناس شوم و ماهی‌ها را مثل نهنگ منقاریان مطالعه کنم. من جونل^{۱۴}، مسافرت، دانشگاه و آزادی می‌خواستم.

می‌گویم: «من احساس می‌کنم که جهان کال رو فریب داد، ما رو هم همین‌طور.» قبل از مرگ کال مادرم

همیشه با آرامش و خیلی منطقی توضیح می‌داد که جهان تنها ماده موجود است و فضا که قطری معادل ۱۰۰۰۰ میلیارد سال نوری دارد از کیهکشان‌ها، منظومه شمسی، ستاره‌ها و سیارات تشکیل می‌شود. هیچ‌یک از آنها نمی‌توانند یک فرد را در هیچ شرایطی فریب دهند.

امشب سیگار دیگری روشن می‌کند و می‌گوید «همین طور است» و سپس دود سیگارش را به سمت ستاره‌ها فوت می‌کند.



هنری

صدای ورق زدن کتاب‌ها

من در بخش خودیاری هاولینگ بوکس در کنار امی دراز کشیده‌ام. ساعت ده شب پنجشنبه است و تنها هستیم. راستش را بخواهید احساساتی شده‌ام و این مسئله دست خودم نیست.

معمولاً من و امی در همین ساعت و همین مکان است که یکدیگر را می‌بینیم. همین ساعت است که قلب‌هایمان می‌کوبد و نفس کشیدن برایمان سخت می‌شود؛ او با بدن گرمش کنار من دراز می‌کشد و به شوخی مدل موهای مرا مسخره می‌کند. درست در چنین زمان‌هایی درمورد آینده باهم صحبت می‌کنیم، آینده‌ای که اگر بازنده دقیقه پیش از من می‌پرسیدی می‌گفتم که آن را خریده‌ام و پولش را هم پرداخت کرده‌ام.

می‌گوید: «می‌خوام از هم جدا بشیم.» اول فکر می‌کنم شوخی می‌کند. دوازده ساعت پیش در همین مکان بود که یکدیگر را ملاقات کردیم.

با آرنجش ضربه‌ای به من می‌زند و می‌گوید: «هنری؟ یه چیزی بگو.»
«چی بگو؟»

«نمی‌دونم. درمورد هر چیزی که داری بهش فکر می‌کنی.»

در حالی که سعی می‌کنم کمی جابه‌جا شوم و حالت نشسته بگیرم می‌گویم: «دارم به این فکر می‌کنم که کاملاً غیرمنتظره بود و خیلی هم مزخرف. ما بلیت هواپیما خریدیم. بلیت بدون بازپرداخت و غیرقابل تعویض، بلیت هواپیما برای دوازدهم مارس.»

می‌گوید: «می‌دونم هنری.»

«ده هفته دیگه باید بریم.»

می‌گوید: «آروم باش» انگار کسی که غیرمنطقی به نظر می‌رسد من هستم. ممکن است غیرمنطقی به نظر برسم ولی به این خاطر است که تا آخرین سکه پولی را که پس‌انداز کرده بودم بابت خرید بلیت دور دنیا خرج کرده بودم. این پرواز قرار بود در هفت‌جا توقف داشته باشد: سنگاپور، برلین، رم، لندن، هلسینکی و نیویورک. «ما بیمه خریدیم و پاسپورت گرفتیم. ما راهنمای سفر و اون بالشت‌های کوچیک رو برای وقتی که در هواپیما هستیم خریدیم.»

سمت راست لب خود را گاز می‌گیرد. خیلی تلاش می‌کنم به بوسیدنش فکر نکنم.

«تو گفتی که من رو دوست داری.»

می‌گوید: «البته که دوستت دارم» و سپس در ادامه حرف‌های ناراحت‌کننده‌اش بر واژه عشق تأکید می‌کند و ادامه می‌دهد: «ولی فکر نمی‌کنم عاشقت باشم. خیلی تلاش کردم. واقعاً خیلی تلاش کردم.»

این کلمات غم‌انگیزترین کلمات در تاریخ عشق می‌باشند. من واقعاً خیلی تلاش کردم عاشقت باشم. باید از او بخواهم که آنجا را ترک کند. باید به خاطرش بیاورم قبل از اینکه آن بلیت‌ها را بخریم یک معامله، یک پیمان، یک توافقنامه جدی بین ما بود تا دوباره از من جدا نشود. باید بگویم: «می‌دانی چیست؟ من نمی‌خواهم با تو بیایم. نمی‌خواهم با دختری که واقعاً خیلی تلاش کرده عاشقم باشد به سرزمین‌هایی بروم که دیکنز^{۱۵} نوشته و کارن روسل^{۱۶} و جانیت دیاز^{۱۷} و بالی کائور جسول^{۱۸} هنوز هم دارند درمورد آنها می‌نویسند.»

لعنت به من. من خوش بینم و دوست دارم با او این سرزمین‌ها را ببینم؛ به همین خاطر فقط می‌گویم «اگر نظرت عوض شد می‌دونی کجا باید پیدام کنی.» برای دفاع از خودم باید بگویم که از سال نهم قهر و آشتی داشته‌ایم و قبلاً هم همین کار را با من کرده، ولی برگشته؛ درواقع بیشتر از یک بار. مسائلی که در گذشته بین ما رخ داده باعث شده کمی امیدوار باشم.

ما در بخش خودیاری دراز کشیده‌ایم-اتاقی در پشت مغازه که به اندازه یک کمد کوچک است. فضای آنجا فقط به اندازه‌ای است که دو نفر بدون اینکه فضای اضافه‌ای بینشان باشد در کنار هم دراز بکشند. هیچ راهی برای رفتن ندارد مگر اینکه از روی من رد شود. بدن‌هایمان را حرکت می‌دهیم تا بتواند بلند شود. لحظه‌ای روبه‌رویم مکث می‌کند. موهایش صورتم را قلقلک می‌دهند. سپس می‌ایستد و به من نگاه می‌کند... یک نگاه طولانی، یک نگاه عمیق. آن لحظه کمی به خودم امیدواری می‌دهم که شاید، فقط شاید، این نگاه به این معناست که تصمیمش عوض شده.

ولی بعد از اینکه مرا نگاه می‌کند می‌ایستد، دامن خود را مرتب می‌کند و با ناراحتی دستی برای من تکان می‌دهد و می‌گوید «خدا حافظ هنری!» و مرا تنها و درحالی که در بخش خودیاری روی زمین دراز کشیده‌ام تنها می‌گذارد، مثل یک انسان مرده. کسی با یک بلیت غیرقابل تعویض و بدون بازپرداخت برای دور دنیا.

بالاخره از بخش خودیاری بیرون می‌خزم و به سمت کاناپهٔ رؤیایی می‌روم: تخت بلند و مخملی آبی‌رنگی که با تخت‌های کلاسیک فرق دارد. دیگر در طبقهٔ بالا نمی‌خوابم. گرد و خاک و صداها ی ریزی که شب‌ها در کتاب‌فروشی به گوش می‌رسد را دوست دارم.

اینجا دراز کشیده‌ام و به امی فکر می‌کنم. هفتهٔ پیش را در ذهنم مرور می‌کنم و ساعت‌ها را به عقب برمی‌گردم تا شاید آنچه را که بین ما تغییر کرده پیدا کنم. ولی من همان آدم هفت روز پیش هستم. من همان آدم هفتهٔ پیش از این هفت روز و هفته‌های پیش از آن هستم. من از روز اولی که یکدیگر را ملاقات کردیم هیچ تغییری نکرده‌ام.

امی از مدرسهٔ خصوصی آن طرف رودخانه به اینجا آمد. وقتی به شهر ما آمدند شرکت حسابداری پدرش ورشکسته شده بود و پدرش باید شغلش را عوض می‌کرد. آنها در یکی از آپارتمان‌های خیابان گرین زندگی می‌کردند که فاصلهٔ زیادی با مدرسهٔ ما نداشت.

اتاق خواب جدید امی جوری بود که از آنجا صدای ترافیک و حتی کشیدن سیفون همسایه هم شنیده می‌شد. از اتاق خواب قدیمی‌اش صدای پرنده‌ها به گوش می‌رسید. این اطلاعات قبل از اولین قرارمان دستگیرم شد. در صحبت‌های کوتاهی که در مسیر بازگشت از مهمانی‌ها، در کلاس انگلیسی، در کتابخانه و در مکالماتی که بعد از ظهرهای شنبه که جلوی کتاب‌فروشی می‌ایستاد داشتیم.

روز اولی که امی را ملاقات کردم از او فقط یک سری مسائل ظاهری را می‌دانستم، از جمله اینکه موهای بلند قرمز، چشمانی سبز و پوستی صاف دارد. خیلی خوشبو بود. جوراب‌های بلند می‌پوشید. پشت میزهای خالی می‌نشست و منتظر می‌ماند تا دیگران کنارش بنشینند و آنها هم کنارش می‌نشستند.

در اولین کلاس زبان مشترکی که باهم داشتیم روبه‌رویش نشستم و به مکالمات بین او و آلیا گوش کردم. شنیدم که امی پرسید «اون کیه؟» و آلیا جواب داد «هنری، پسری بانمک، باهوش و جذاب.»

بدون اینکه سرم را تکان دهم کلی ذوق کردم.

امی اضافه کرد: «و کسی که فال گوش می‌ایسته» و آرام ضربه‌ای به پشت صندلی من زد.

ما تا اواسط کلاس دوازدهم به صورت رسمی باهم نبودیم ولی اولین باری که باهم قرار گذاشتیم سال نهم بودیم-بعد از کلاس انگلیسی که در آن داستان‌های کوتاه ری برادبری^{۱۹} را خوانده بودیم. آن روز داستان

«آخرین شب دنیا» را خواندیم و این ایده به ذهن همه‌مان خطور کرد که یک شب را جوری زندگی کنیم که انگار آخرین شب عمرمان است و کارهایی را انجام دهیم که اگر آخرالزمان در راه بود آنها را انجام می‌دادیم.

مدیر مدرسه از برنامه ما باخبر شد و اجازه انجام این کار را به ما نداد. روز آخرالزمان به نظر خطرناک می‌آمد. برنامه‌هایمان به هم ریخت.

روز دوازدهم دسامبر که آخرین روز مدرسه بود، در قفسه‌ها اطلاعیه‌هایی به چشم می‌خورد. آن شب قرار بود در خانه جاستین کنت جشنی برپا شود. در اطلاعیه‌ها نوشته شده بود که برنامه‌ها را بچینید. پایان دنیا نزدیک است.

شب قبل از پایان دنیا تا دیروقت بیدار ماندم و سعی کردم برای امی نامه‌ای بنویسم-نامه‌ای که او را متقاعد کند آخرین شب را با من سپری کند. می‌دانستم نامه را به او نمی‌دهم، ولی به امید اینکه شاید این کار را انجام دهم آن را در جیبم گذاشتم و به سمت مدرسه به راه افتادم.

آن زمان یک دوست صمیمی خیلی خوب به نام ریچل داشتم که الان به دلایلی که خودم هم نمی‌دانم، دیگر باهم دوست نیستیم. برنامه‌ام این بود که شب را با او بگذرانم مگر اینکه معجزه‌ای رخ می‌داد و امی پیشنهاد را می‌پذیرفت.

آن روز هیچ کس در کلاس به درس گوش نمی‌کرد. همه جا نشانه‌هایی از آخرالزمان بود. نشانه‌هایی که معلم آنها را نمی‌دید، ولی ما می‌دیدیم. در کلاس ما یک نفر تمام اطلاعیه‌های روی تابلو اعلانات را برعکس کرده بود. یک نفر روی در توالت پسرانه نوشته بود: «پایان». من کمدم را باز کردم و کاغذی یافت‌م که روی آن نوشته شده بود «روزی برای رفتن» و متوجه شدم هیچ کس جزئیات اینکه دقیقاً چه زمانی دنیا تمام می‌شود را نمی‌داند. نیمه شب؟ هنگام طلوع آفتاب؟

در فکر فرو رفته بودم که امی آمد و کنارم ایستاد. نامه در جیبم بود اما نمی‌توانستم آن را به او بدهم. در عوض کاغذی که روی آن نوشته شده بود روزی برای رفتن را بالا گرفتم و از او پرسیدم چه برنامه‌ای برای این ساعات آخر دارد.

چند لحظه‌ای به من خیره شد و سپس گفت: «فکر کردم تواز من درخواست می‌کنی این زمان رو با تو

بگذروم.» وقتی او این حرف را زد چندین نفر در راهرو بودند و می‌شنیدند؛ هیچ‌کس حتی خودم هم تصورش را نمی‌کردم آن قدر خوش‌شانس باشم.

من و امی تصمیم گرفتیم که آخر دنیا باید زمانی باشد که خورشید طلوع می‌کند-طبق کانال هواشناسی ساعت ۵:۳۰ صبح. ما ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر در کتاب‌فروشی یکدیگر را ملاقات کردیم تا دوازده ساعت زمان داشته باشیم. از آنجا برای صرف شام پیاده به شانگهای دامپلینگز^۲ رفتیم. حدود ساعت نه به مهمانی خانه جاستین رفتیم. وقتی صدای موسیقی زیاد شد وارد ساختمان بنیتو شدیم و با آسانسور به آخرین طبقه-که بلندترین جای گریستون بود-رفتیم.

روی زاکت من نشستیم و چراغ‌های شهر را تماشا کردیم و امی درمورد آپارتمان‌ش، کوچکی اتاق‌ها و آواز پرندگان که حالا دیگر وجود ندارند با من صحبت کرد. درمورد سال‌های پیش با من صحبت کرد. درمورد پدرش و شغلی که ازدست داده و اینکه چقدر برایش سخت بوده که صدای گریه پدرش را شنیده. آن شب فقط درمورد مسائل خانوادگی‌اش صحبت کرد. من به او پیشنهاد دادم که اگر به جا نیاز داشته باشد می‌تواند از کتاب‌فروشی استفاده کند. به او گفتم اگر در باغچه مخصوص مطالعه بنشیند ممکن است پرنده‌ها را آنجا ببیند و شنیدن صدای ورق‌زدن کتاب‌ها هم خیلی آرامش‌بخش است. آن لحظه دستان مرا در دستش گرفت. اگرچه تا سال‌ها بعد قراری باهم نداشتیم ولی در همان لحظه چیزی بین ما شکل گرفت. در پایان جشن، وقتی تنها بود، هرازگاهی دوباره دستانش را در دستانم می‌گرفتم. دخترها می‌دانستند حتی اگر امی آن زمان با پسران دیگر بود هم من به او تعلق داشتم و فقط او را دوست داشتم.

سپس یک‌شب در سال دوازدهم رابطه ما دائمی شد. امی به کتاب‌فروشی آمد. دیروقت بود؛ کتاب‌فروشی بسته بود و من روی پیشخوان مشغول مطالعه بودم. امی قرار بود با ایوان-پسری که به مدرسه نزدیک محل زندگی قبلی امی می‌رفت-قرار داشته باشد، ولی ایوان آن روز بعدازظهر رابطه‌اش را با امی به هم زده بود. به کسی نیاز داشت تا بتواند با کمک او به حال طبیعی خود برگردد. در ورودی کتاب‌فروشی ایستاده بود، به شیشه می‌کوبید و نام مرا صدا می‌زد.

ریچل

یک قلم روان

مادر به خانه برمی‌گردد ولی من با ووف در ساحل می‌مانم. نامه‌ای را درمی‌آورم که از وقتی تصمیم گرفته‌ام به شهر برگردم با خود این طرف و آن طرف می‌برم-آخرین نامه‌ای که هنری فرستاده بود. این نامه را به همراه تمام چیزهایی که متعلق به او بود در صندوقچه پشت کشوی جوراب‌هایم مخفی کرده بودم و پیش خودم نگه داشته بودم. بعد از اینکه به سیرینگ نقل مکان کردم هنری به مدت سه ماه هر هفته برایم نامه می‌نوشت، تا اینکه بالاخره متوجه شد وقتی جوابی دریافت نمی‌کند به این معنی است که ما دیگر باهم دوست نیستیم.

هر بار نامه‌ای دریافت می‌کردم به کال می‌گفتم: «هیچ دلیلی وجود ندارد که جوابش رو بدم مگر اینکه حقیقت رو به من بگه!» و هر بار کال با چشمانی جدی از پشت عینکش به من خیره می‌شد و چیزی می‌گفت شبیه به اینکه «اون هنریه، بهترین دوستت. همون هنری که اون زمان به ما کمک کرد تا خونه درختی رو بسازیم. همون هنری که به ما کتاب‌های مجانی می‌داد. همون هنری که به ما کمک کرد انگلیسی یاد بگیریم، هنری!»

من یادآوری می‌کردم که «تو اون کله شق رو ول کردی، همون هنری کله شق.» درواقع این مسئله که من بهترین دوست هنری بودم و درعین حال عاشقش هم بودم تا سال نهم واقعاً مشکلی نبود. او گاهی از دختران دیگر خوشش می‌آمد ولی با آنها رابطه‌ای نداشت و زود از زندگی‌اش بیرون می‌رفتند و من همچنان تنها کسی بودم که تا دیروقت با او می‌نشستم و شب‌ها تا دیروقت با او تلفنی صحبت می‌کردم.

ولی امی از راه رسید؛ با موهای بلند قرمز و پوستی که به طرز عجیبی حتی یک کک‌ومک هم نداشت؛ درحالی که پوست من به خاطر تابستان‌هایی که در ساحل بودم پوشیده از کک‌ومک بود. امی باهوش هم بود. آن سال برای گرفتن جایزه ریاضی باهم رقابت کردیم و او برنده شد. من جایزه علوم را بردم و او هنری را.

پایان سال نهم و روز پیش از تعطیلات تابستان به من گفته بود که این کار را می‌کند. داشتیم مطالبی درمورد ری برادبری که به زبان انگلیسی نوشته شده بودند را می‌خواندیم. یکی از داستان‌هایش درمورد

نوحه‌ها، در آخر، دنیا بود و اب. فکر به ذهن. همه ما خطه، که د که باید فرض کنیم اب. آخر، شب

زندگی ماست. درواقع این فقط بهانه‌ای بود برای ایجاد رابطه؛ یک راه ساده برای اینکه به کسی یا کسانی که عاشقشان هستی عشقت را ابراز کنی. من نمی‌خواستم به هنری بگویم، ولی چون آن شب آخرین شب من هم بود او پیشنهاد داد که آن را باهم بگذرانیم.

آن روز صبح امی در آینه دستشویی به من نگاه کرد و گفت: «دوستش داری؟»
من و هنری سال‌ها پیش در مدرسه ابتدایی باهم آشنا شده بودیم؛ او داشت کتاب «ابتکار هوگو کابرت»^{۲۱} را مطالعه می‌کرد، کتابی زیبا با قلمی روان. اولین مکالمه‌مان را به خاطر ندارم اما صحبت‌های بعدی‌مان را فراموش نکرده‌ام: کتاب، سیارات، سفر در زمان، بوسیدن، ارواح، خواب‌ها. هرآنچه را که باید درمورد هنری بدانم می‌دانستم؛ مثل کف دست می‌شناختمش.

به امی گفتم: «اون بهترین دوست منه.»

گفت: «آخه من می‌خواستم بهش پیشنهاد بدم.»

من می‌دانستم چه منظوری دارد و به او گفتم هنری قرار است آن شب را با من بگذراند.
هنری آن روز بعدازظهر به من گفت که به امی جواب مثبت داده است. در چمن‌های بلند پشت مدرسه پنهان شده بودیم و به حشراتی که در نور آفتاب بازی می‌کردند نگاه می‌کردیم. گفت: «اگر این مسئله باعث ناراحتی تو می‌شه برمی‌گردم و قرارمون رو به هم می‌زنم.» سپس روی زانوهایش ایستاد و نگاهی ملتسمانه به من انداخت.

چشمانم را بستم و گفتم مسئله‌ای نیست.

آن شب از لولا پرسیدم: «چه حرف دیگه‌ای می‌تونستم بزنم؟ اینکه من عاشقت هستم و برای همیشه خواهم بود و اگر قرار باشه فقط دو نفر در آخرین شب دنیا باهم باشن اون دو نفر ما هستیم، هنری و ریچل؟»

لولا درحالی که چهارزانو روی تختم نشسته بود و شکلات می‌خورد پرسید: «چرا که نه؟ واقعاً چرا که نه؟ چرا نباید بگی هی دوست عزیزم من می‌خوام تو رو ببوسم و فکر می‌کنم ما برای هم ساخته شدیم. این دختره امی هنوز نتونسته با مسئله جابه‌جایی اتاقش کنار بیاد و با خودش درگیره. چرا نباید این حرف‌ها رو بزنی؟»

جوابش را ندادم. لولا همان لولا هرو^{۲۲} بود که ترانه می‌نوشت و باس می‌نواخت. دختری که دیگران وقتی

نام کسانی را که دوست داشتند شبیه آنها باشند را می‌نوشتند نام او جزو آن افراد بود. اگر از دختری خوشش می‌آمد همان روز از او می‌خواست باهم بیرون بروند. عشق‌هایی که او درمورد آنها می‌نوشت با عشق افراد شبیه من متفاوت بود.

«می‌دونی چرا؟ چون من نمی‌خواستم احساس حقارت و شکست کنم.»

ولی تا ساعت یازده یک عالمه بستنی، دو جعبه شکلات و یک بسته آب‌نبات خوردیم. مثل دیوانه‌ها شده بودیم. تصمیم گرفتم وارد کتاب‌فروشی شوم و لای لایبری^{۲۲} هاوَلینگ بوکس یک نامه عاشقانه برای هنری بگذارم.

آن شب انگار زمانم خیلی کم بود. تا آن لحظه به هنری نگفته بودم که دوستش دارم، ولی هر ثانیه که می‌گذشت حس می‌کردم قبل‌ازاینکه وقتم تمام شود باید به او بگویم؛ و کتاب‌فروشی بهترین جا برای این کار بود.

لایبری به بخشی از کتاب‌ها گفته می‌شود که برای فروش نیستند و مشتری‌ها می‌توانند آنها را مطالعه کنند ولی نمی‌توانند با خود به خانه ببرندشان. افرادی که این کتاب‌ها را مطالعه می‌کنند می‌توانند دور واژه‌ها و جملاتی که دوست دارند خط بکشند، در حاشیه کتاب یادداشت بنویسند و برای کسانی که کتاب را می‌خوانند یا قبلاً آنجا بوده‌اند نامه‌ای بنویسند.

هنری و کل خانواده‌اش عاشق این قسمت کتاب‌فروشی هستند. من ندیده‌ام که در کتابی برای فرد غریبه‌ای نامه‌ای نوشته شده باشد. آن وقت‌ها که من درک نمی‌کردم لایبری چیست هنری می‌گفت که اگر در لحظه برای کسی چیزی بنویسی شانس اینکه جوابی دریافت کنی بیشتر است، ولی هیچ وقت نمی‌توانست برایم توضیح دهد؛ این چیزی بود که خودم باید به صورت غریزی می‌فهمیدم.

کتاب‌فروشی دزدگیر نداشت و قفل پنجره توالی که به سمت خیابان چارمرز باز می‌شد شکسته شده بود. من و لولا وقتی از پنجره بالا رفتیم، قبل‌ازاینکه از دستشویی خارج شویم، اول بادقت گوش کردیم تا مطمئن شویم کسی در مغازه نیست.

خیلی تاریک بود، ولی نور چراغ‌های خیابان کمک می‌کرد تا جلوی پایمان را ببینیم. قبل‌ازاینکه از خانه خارج شویم با دستانی لرزان نامه را نوشته بودم. بیشتر جملات این نامه دوست دارم بود و قسمت کمی از آن بدویراه نوشته بودم-یک نامه عاشقانه عالی از نظر لولا.

نامه را در کتابی که هیچ وقت مطالعه نمی کرد قرار ندادم تا شانس بیشتری برای اینکه آن را بخواند داشته باشم. آن را لای کتاب پروفراک و دیگر مشاهدات اثر تی. اس. الیوت که کتاب مورد علاقه‌اش بود گذاشتم. خطرناک‌تر از اینکه آن را لای کتاب مورد علاقه‌اش بگذارم این بود که آن را بین صفحاتی قرار دادم که شعر مورد علاقه‌اش نوشته شده بود، شعر «ترانه عاشقانه آلفرد پروفراک».

تصمیم گرفتم حالا که دارم این کار را می کنم باید درست و حسابی انجامش دهم. خیلی آرام وارد اتاق هنری که در طبقه بالا بود شدم. هنوز با امی بیرون بود، ولی کتابش را روی تختش گذاشته بود. گوشه صفحه‌ای که خوانده بود را تا زده بود. لای آن صفحه یادداشتی گذاشتم که در آن نوشته شده بود «امشب کتاب پروفراک را ببین، ریچل».

من و لولا در حالی که خوشحال بودیم و می خندیدیم از پنجره دستشویی بیرون رفتیم. روز گرمی بود، اما آن لحظه باران تمام خیابان را خیس کرده بود. با خودم فکر کردم «تمام شد» ولی به تمام شدن دنیا فکر نمی کردم؛ داشتم پایان دوری خودم و هنری را تصور می کردم. لحظه‌ای را تصور می کردم که او نامه را می خواند و همه چیز تغییر می کند و ما دیگر ریچل و هنری گذشته نیستیم. جان و کلارا، دو نفر از بچه‌های مدرسه، را آن طرف خیابان دیدم که در حال بوسیدن هم بودند. حس می کردم باران روی پوستم بوسه می زند.

تا کسی گرفتیم و لولا اول پیاده شد. تا وقتی به خانه رسیدم مدام تلفنم را نگاه می کردم. صدای هنری را تصور می کردم و به این فکر می کردم حالا که می داند دوستش دارم صدایش چگونه است. آن قدر منتظر ماندم که خوابم برد.

لولا حوالی ساعت سه مرا از خواب بیدار کرد و پرسید که آیا هنری با من تماس گرفته یا نه. تا ساعت نه صبح روز بعد هم نه تماس گرفت و نه پیدایش شد. ساعت ده، وقتی در جاده بودیم و داشتیم به سمت سیریح می رفتیم، پیامی برایم فرستاد که در آن نوشته بود: «ببخشید دیر بیدار شدم!! باهات تماس می گیرم».

به پیامش نگاه کردم و با خود فکر کردم که هنری از علامت تعجب استفاده نمی کند. او از این علامت خوشش نمی آید مگر اینکه یک صفحه پر از علامت تعجب کشیده شده باشد، که در این صورت بیشتر شکلی شبیه به باران می شود. مخصوصاً زمانی که کسی دو علامت تعجب پشت سر هم می گذاشت اصلاً

خوشش نمی‌آمد و آن زمان علتش را فهمیدم. دو یعنی زیادی تلاش کردن. دو یعنی یک جای کار می‌لنگد.

امی عاشق علامت تعجب است. یک‌بار که یکی از داستان‌های کوتاهش را می‌خواندم، در پایان جمله تمام شخصیت‌ها از علامت تعجب استفاده کرده بود. او این پیام را نوشته بود. تصور کردم که کنار هنری نشسته و نامه مرا می‌خواند و به او می‌گوید که چطور جواب مرا بدهد: «بهش توجهی نکن. اون که به هر حال داره می‌ره.»

هنری در هیچ‌یک از نامه‌هایی که برایم می‌نوشت به نامه‌ای که آن شب برایش نوشته بودم حتی یک‌بار هم اشاره نکرد. نامه‌هایش کلاً در مورد امی بودند و من به هیچ کدامشان توجهی نمی‌کردم. هنری نمی‌دانست چه اتفاقی برای کال افتاده؛ اگر می‌دانست حتماً به مراسم خاک‌سپاری می‌آمد. ولی نه من و نه مادرم به او چیزی نگفتیم. رز هم که نمی‌تواند بدون اینکه گریه کند حرف بزند و گریه کردن جلوی دیگران را هم دوست ندارد. کال در فیس بوک نبود. یک اکانت داشت ولی علاقه‌ای به آن نداشت. تیم هوپر، بهترین دوستش که اهل گریستون بود، چند ماه پیش از مرگ کال به غرب استرالیا نقل مکان کرده بود به همین خاطر نامه‌ای برایش نوشتیم و این خبر را به او رساندیم. نیازی نبود به تیم بگویم این خبر را در شبکه‌های اجتماعی پخش نکند. نیازی نبود به او بگویم نمی‌توانم تحمل کنم که خبر فوت کال نقل محافل شده و دیگران در موردش اظهار نظر کنند. خودش اینها را می‌دانست. با ووف و تاریکی شب حرف می‌زنم: «هنری قبلاً به من می‌گفت ما اون قدر باهم صمیمی هستیم که می‌تونیم با تله‌پاتی باهم صحبت کنیم.» فقط جمله اول نامه را خواندم، بعد آن را مچاله کردم و زیرش را دفنش کردم.

ریچل عزیز

از آنجایی که هیچ نامه‌ای برایم نمی‌نویسی فکر می‌کنم داری به من بی‌محلی می‌کنی. می‌خواهم دوباره پیمان خونی‌ای که سال سوم باهم بستیم را به خاطر بیاوری.

هنری

کتاب‌های دست‌دوم پر از رموز راز هستند.

صبح روز جمعه از خواب بیدار می‌شوم و خواهرم جرجی را کنار کاناپه‌ی رؤیایی می‌بینم که شب گذشته روی آن به خواب رفته بودم و قصد داشتم تمام هفته را آنجا بخوابم.

اصلاً جای تعجب نیست که با مسئله‌ی جدایی‌ای که پیش آمده کنار نیامده‌ام و در آینده هم قصد کنار آمدن ندارم. قصد دارم تا وقتی که امی برگردد روی کاناپه بمانم و فقط برای رفتن به توالت و یا گاهی برای خوردن یک ساندویچ از روی آن بلند شوم. او همیشه پیش من برمی‌گردد، فقط مدت‌زمانش فرق می‌کند.

دیشب قبل از اینکه روی کاناپه دراز بکشم تمام کتاب‌هایی که فکر می‌کردم به‌دردم بخورند را جمع کردم و الان همه آنها دوروبرم روی هم تلنبار شده‌اند. بین این کتاب‌ها چند نمونه از آثار پاتریک نس، نیل گیمن، فلانری آکانر، ارنست کلاین، جان گرین، نیک هارنسی، کلی لینک، و مهم‌تر از همه، آثار داگلاس آدامز وجود دارد.

جرجی آرام با زانویش مرا تکان می‌دهد و می‌گوید: «پاشو.» از نظر او این یک مدل بغل کردن است. خواهرم را دوست دارم ولی واقعاً نمی‌توانم درکش کنم، راستش را بخواهید کمی از او می‌ترسم.

هفده‌ساله است و امسال وارد کلاس دوازدهم می‌شود. عاشق یادگیری ست، ولی مدرسه‌اش را دوست ندارد. کلاس هفتم که بود یک بورسیه تحصیلی برای مدرسه خصوصی آن طرف رودخانه گرفت و با اینکه خودش ترجیح می‌داد به دبیرستان گریستون برود مادرم او را مجبور کرد که آنجا بماند.

اکثراً تی‌شرت‌های مشکی‌ای می‌پوشد که جلوی آنها عباراتی مثل بخوانید، حرامزاده‌ها و از این دست عبارات نوشته شده است. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم داستان‌های مربوط به آخرالزمان را خیلی دوست دارد، چون وقتی فکر می‌کند دنیا روزی به پایان می‌رسد خیلی خوشحال می‌شود.

می‌پرسد: «قراره به این زودی‌ها از جات پاشی؟» و من می‌گویم نه قرار نیست. برایش توضیح می‌دهم که قرار است همین‌طور افقی منتظر بمانم تا زندگی تغییر کند و بهتر شود.

پاکت کاغذی قهوه‌ای‌رنگی که روغنی شده در دست دارد و من تقریباً مطمئنم این پاکت پر از دونات‌های

شکری و دارچینی ست. پاکت را از او می‌گیرم و می‌گویم: «در حال حاضر دلیلی برای بیدار شدن ندارم.»

می‌گوید: «هیچ کس برای بیدار شدن دلیلی ندارد. زندگی کلاً بی‌معنی و انسان‌ها مجبورن به هر حال بیدار بشن. همه انسان‌ها این جور زندگی می‌کنن.» سپس فنجان قهوه را به من می‌دهد تا با دونات‌ها بخورم.

«من از مدل زندگی نژاد انسان‌ها خوشم نمی‌آد.»

«هیچ کس از مدل زندگی نژاد انسان‌ها خوشش نمی‌آد.»

دونات‌ها را که خوردم روی تخت دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم. «من یک بلیت بدون بازپرداخت برای سفر به دور دنیا دارم.»

می‌گوید: «خوب برو دنیا رو ببین.»

پدرم وارد می‌شود و می‌گوید: «پاشو هنری، داری خودت رو داغون می‌کنی. جرجی بهش بگو داره خودش رو داغون می‌کنه.»

جرجی می‌گوید: «داری خودت رو داغون می‌کنی» و مرا جابه‌جا می‌کند که بتواند کنارم بنشیند. پاهایم را بلند می‌کند و روی پاهای خودش می‌گذارد.

پدر می‌گوید: «من نمی‌فهمم... شما که بچه‌های شادی بودین.»

جرجی می‌گوید: «من هیچ وقت یک بچه شاد نبودم.»

«می‌دونم، ولی هنری بوده.»

«ولی دیگه نیستم. تصور اینکه زندگی من چقدر می‌تونه مزخرف باشه واقعاً سخته.»

جرجی در جواب حرف من عین جمله‌ای را که در کتاب «جاده» خوانده تحویل می‌دهد: «آره خوب.

مطمئناً می‌تونست مزخرف‌تر از این هم باشه اگه الان آخر الزمان بود و مردم همدیگه رو می‌خوردن. ولی این یک جنبه کاملاً متفاوت از مزخرف‌بودنه. از لحاظ احساسات انسانی، زندگی من در واقع مزخرف‌ترین مزخرفه.»

پدرم می‌گوید: «دختر برای تو زیاده.»

«چرا همه همین رو می‌گن؟ من دختر دیگه‌ای رو نمی‌خوام. من همین دختر رو می‌خوام. همین رو نه

هیچ کس دیگه.»

«امی تو رو دوست نداره.» جرجی خیلی آرام این جمله را می‌گوید و با گفتن این حرف انگار تیری در قلبم فرو می‌کند.

«امی من رو دوست داره. اون من رو دوست داشت. می‌خواست تمام وقتش رو با من بگذرونه و تا ابد در کنارم باشه. به اینکه یک نفر بخواد تا ابد با تو باشه می‌گن عشق.»

جرجی می‌گوید: «ولی اون نمی‌خواست تا ابد با تو باشه.»

«الان آره. الان نمی‌خواد تا ابد با من باشه ولی اون موقع می‌خواست؛ و تا ابد که یک‌شبه تموم نمی‌شه.» اگر یک‌شبه تمام شود حتماً باید یک‌سری دلایل علمی برای آن وجود داشته باشد.

جرجی می‌گوید: «قاطی کرده.»

پدر می‌گوید: «پاشو پسر. پاشو به دوش بگیر.»

«یک دلیل قانع‌کننده برای من بیارید که این کار رو بکنم.»

می‌گوید: «امروز قراره کار کنی.» و من با قلبی شکسته راهی حمام می‌شوم.

جرجی درست می‌گفت؛ همه دنیا هم می‌دانند که خانواده ما از لحاظ عشقی هیچ‌وقت موفق نبوده. حتی گربه‌مان -ری برادبری- هم نمی‌تواند با بقیه گربه‌های همسایه رابطه خوبی برقرار کند.

مادر و پدرم شش بار سعی کردند برگردند و دوباره باهم زندگی کنند، ولی سال پیش بالاخره از هم طلاق گرفتند و مادرم از کتاب‌فروشی به آپارتمان کوچکی در رنوود²⁴ که کمی دورتر از اینجا است نقل مکان کرد. جرجی زمانی که مدرسه نمی‌رود تمام مدت دم پنجره مغازه می‌نشیند و مشغول نوشتن می‌شود. حال پدر از وقتی مادر رفته خیلی گرفته است. از وقتی جدا شده‌اند عادت کرده هر شب در حالی که برای چندمین بار کتاب دیکنز را می‌خواند بسته‌های کامل شکلات نعنایی را بخورد و هنوز هم این عادت را ترک نکرده است.

من با جرجی موافق نیستم. منظورم این نیست که ما در مسائل احساسی و عشقی خیلی موفق هستیم، ولی به نظرم تمام دنیا تا حدودی این مسائل را دارند و از نظر آماری ما جزو افراد میانه هستیم و من می‌توانم با این مسئله زندگی کنم.

امی مرا دوست داشت. درست است که هرازگاهی مرا ترک می‌کند، ولی همیشه دوباره پیش من

برمی‌گردد. هیچ‌کس پیش کسی که دوستش ندارد بر نمی‌گردد.



زیر دوش ایستاده‌ام و به این فکر می‌کنم که کجای کارم اشتباه بوده. حتماً اشتباهاتی داشته‌ام و اگر بتوانم آنها را پیدا کنم شاید بتوانم اوضاع را درست کنم.

از حمام بیرون می‌آیم و در حالی که خودم را خشک می‌کنم به امی پیام می‌دهم: چرا؟ حتماً باید دلیلی داشته باشه. می‌تونی حداقل علتش رو بهم بگی؟

پیام را ارسال می‌کنم و به سمت مغازه که طبقه پایین است می‌روم.

وقتی پیش جرجی و پدر می‌روم پدرم می‌گوید: «انگار حالش بهتر شده.»

جرجی نگاهی به من می‌اندازد و ترجیح می‌دهد چیزی نگوید.

پدر می‌پرسد: «جمله فوق‌العاده‌ای که توی کتاب آرزوهای بزرگ اثر چارلز دیکنز نوشته بود چی بود؟

شکسته‌دل... تو فکر می‌کنی خواهی مرد اما هر روز پس از آن روز وحشتناک به زندگی ادامه خواهی داد.»

جرجی می‌گوید: «پدر این واقعاً آرامش بخش بود.»

پدر در حالی که خودش هم به گفته خود اطمینان ندارد رو به ما می‌گوید: «همه چیز روبه‌راه می‌شه.»

و ادامه می‌دهد: «من دارم می‌رم واسه مغازه کتاب پیدا کنم.» معمولاً روزهای جمعه این کار را نمی‌کند. از

او می‌پرسم که آیا می‌خواهد همراهی‌اش کنم؟ ولی از من خداحافظی می‌کند و می‌خواهد که مراقب

مغازه باشم. «امشب ساعت هشت در شانگهای دامپلینگز برای شام می‌بینمتون.»

از نوامبر گذشته که سال دوازدهم را به پایان رساندم هر روز در مغازه مشغول کار بوده‌ام. ما کتاب‌های

دست‌دوم می‌فروشیم. در این قسمت شهر کتاب‌های دست‌دوم بهتر فروش می‌روند. من و پدر خرید

کتاب‌های قدیمی را به عهده داریم. کار هر روز سخت‌تر می‌شود؛ نه از لحاظ پیدا کردن کتاب، چون

کتاب‌ها را در هر جایی می‌توان پیدا کرد و من هم می‌دانم چه جاهایی باید پیدایشان کنم - همان جاهایی

که پدرم به من نشان داده؛ در واقع سخت از لحاظ پیدا کردن کتاب‌هایی که قیمت مناسب‌تری دارند. این

روزها مردم ارزش همه چیز را می‌دانند. چاپ اول کتاب کازینو رویال را نمی‌توانی در قفسه کسی پیدا کنی

که ارزشش را نداند. اگر قصد خرید آن را داشته باشی باید ارزش واقعی‌اش را پرداخت کنی.

مقالاتی در مورد از بین رفتن مغازه‌های فروش کتاب دست‌دوم می‌خوانم. کتاب‌فروشی‌های مستقلی که

کتاب‌های نو می‌فروشند ماندگار هستند و در واقع کار خود را به خوبی انجام می‌دهند، ولی ظاهراً

مغازه‌هایی که کتاب دست دوم می‌فروشد به‌زودی به خاطرات می‌پیوندند.

اخیراً خیلی به این موضوع فکر کرده‌ام، چون مادرم از وقتی طلاق گرفته درمورد فروش مغازه خیلی صحبت کرده است. هر بار در این مورد صحبت می‌کند بیشتر قانع می‌شوم. من این مغازه را خیلی دوست دارم ولی نمی‌دانم آیا به اندازه پدر دوستش دارم؟ اصلاً برای او مهم نیست که از اینجا درآمدی داشته باشد. حتی حاضر است برای نگه‌داشتن اینجا جاهای دیگر هم کار کند.

بیست سال پیش، او و مادرم این مغازه را که یک گل‌فروشی بود با قیمت خیلی مناسبی خریدند چون صاحب آن به دلایلی آنجا را ترک کرده بود. وقتی برای دیدن مغازه رفته بودند هنوز هم روی زمین پر از سطل بود و بوی گل‌های قدیمی و آب کپک‌زده به مشام می‌رسید. اسکناسی در دخل وجود نداشت، ولی هنوز هم چند سکه‌ای در کشوها به جا مانده بود.

آنها پیشخوان چوبی‌ای که سمت راست ورودی مغازه بود، به همراه ماشین دخل سبزرنگ و لامپ قرمزی که گل‌فروش با خود نبرده بود را نگه داشتند و بقیه وسایل آن فضای تنگ و باریک را عوض کردند. جلوی مغازه و پتیرین نصب کردند و پدرم با کمک برادرش جیم ورودی را برق انداختند. قفسه‌هایی ساختند که از کف تا سقف مغازه کشیده می‌شد و برای دسترسی مشتریان به کتاب‌هایی که در قفسه‌های بالایی قرار داشتند هم نردبان‌های بزرگ چوبی قرار دادند که به قفسه‌ها تکیه داده شده بود. قفسه‌های شیشه‌ای ساختند که از آنها برای نگه‌داری کتاب‌های چاپ اول استفاده می‌کنیم و همچنین قفسه‌هایی در قسمت پشتی و وسط مغازه که ارتفاعشان تا کمر می‌رسد؛ و قفسه‌هایی هم برای نگه‌داری لتر لایبرری.

وسط مغازه، روبه‌روی پیشخوان، میز اختصاصی، و بغل آن کاناپه‌ی رؤیایی قرار گرفته است. پشت مغازه، سمت چپ، پله‌هایی قرار دارد که به خانه‌ی ما منتهی می‌شود و سمت راست آن کمد خودیاری‌ست؛ آن طرف درهای شیشه‌ای پشتی هم باغچه‌ی مخصوص مطالعه قرار دارد. جیم برای آن سقفی ساخت تا مردم بتوانند در هر فصلی و در هر هوایی آنجا بنشینند و روی دیوارهای بلوطی آن پیچک و گل یاس پرورش داد. در این قسمت از کتاب‌فروشی، کاناپه، صندلی و میزهایی که روی آن صفحه‌ی اسکرپل^{۲۵} قرار دارد وجود دارند.

سمت راست این باغ یک دیوار سنگی قرار دارد. روی این دیوار سنگی دری وجود دارد که همیشه قفل

است؛ این در منتهی می‌شود به شیرینی‌پزی فرانک. ما به فرانک پیشنهاد دادیم این در را باز کند تا مردم بتوانند از او قهوه بخرند و به باغچه ما بیاورند، ولی فرانک علاقه‌ای نشان نداد. از وقتی که او را می‌شناسم، یعنی از زمان تولدم تا به حال، هیچ تغییری در مغازه‌اش ایجاد نکرده است. هنوز هم همان کاشی‌های سیاه و سفید و همان کانتیری را دارد که شبیه میز ناهارخوری ست و در کنار آن چهارپایه‌هایی قرار داده که از چرم مشکی ساخته شده‌اند. هنوز هم همان شیرینی‌ها را می‌پزد، کافه‌لته درست نمی‌کند و هر زمان که مغازه‌اش باز باشد آهنگ فرانک سیناترا را پخش می‌کند.

امروز صبح فرانک قهوه‌ام را به دستم می‌دهد و می‌گوید که خیلی آشفته به نظر می‌رسد. می‌گویم: «همه بهم می‌گن.» کمی شکر در قهوه می‌ریزم و در حالی که آن را هم می‌زنم ادامه می‌دهم: «امی من رو ترک کرد. قلبم شکسته.»

فرانک یک شیرینی دانمارکی با طعم بلوبری مجانی به من می‌دهد. ته شیرینی کمی سوخته، درست همان طور که من دوست دارم. سپس می‌گوید: «تو نمی‌دونی دل شکسته یعنی چی.»

قهوه و شیرینی را با خود به مغازه می‌برم و شروع می‌کنم به مرتب کردن کتاب‌هایی که باید قیمت‌گذاری شوند.

همه این کتاب‌ها را واری می‌کنم، چون آنچه که مرا به کتاب‌های دست‌دوم علاقمند می‌کند چیزهایی ست که داخل آن پیدا می‌شود: چیزهایی مثل حلقه‌های قهوه روی صفحات، کلماتی که دور آنها خط کشیده شده و نوشته‌هایی که در حاشیه کتاب‌ها نوشته شده. من و جرجی در طول این سال‌ها چیزهای زیادی داخل کتاب‌ها پیدا کرده‌ایم، چیزهایی مثل نامه، لیست‌های خرید، بلیت‌های اتوبوس، و رؤیاها. من لای صفحات، عنکبوت‌های کوچک، سیگارهای پهن شده و تنباکوی بیات شده پیدا کرده‌ام. یک بار هم یک نسخه از دایرةالمعارف گیاهان جهان سال ۱۹۸۵ را پیدا کردم. یک نفر لای صفحات مربوط به گیاهان مورد علاقه‌اش برگ گذاشته بود. وقتی کتاب را باز کردم برگ‌ها خشک و پوسیده شده بودند و تنها چیزی که از آنها باقی مانده بود شمایی از آنها بود.

کتاب‌های دست‌دوم پر از رازورمز هستند و من به همین خاطر آنها را دوست دارم.

داشتم به این مسئله فکر می‌کردم که فردریک وارد مغازه شد. او خودش هم پر از رمز و راز است. از روزی که مغازه را باز کرده‌ایم مشتری پروپاقرص بوده و مرتب به اینجا آمده. طبق گفته‌های پدر و مادرم،

فردریک اولین مشتری رسمی این مغازه بوده است. آن زمان پنجاه سال سن داشته و الان حدود هفتاد سال سن دارد. مردی شیک‌پوش است که عاشق کت و شلوار خاکستری، کروات آبی تیره و دریک والکات^{۲۶} است.

از وقتی که من کارم را به عنوان خریدار کتاب‌های قدیمی شروع کردم و از وقتی مغازه باز شده فردریک به دنبال نسخه خاصی از اشعار والکات بوده. او می‌توانست یک کتاب نو سفارش دهد، اما به دنبال دست دوم آن می‌گردد. به دنبال چاپ اول آن کتاب نیست، بلکه به دنبال کتاب خاصی ست که قبلاً صاحب آن بوده و یا یک چیزی شبیه آن که بعید می‌دانم آن را پیدا کند.

به نظر من نباید از گشتن خسته شود. من چه کسی هستم که بگویم آن را پیدا نمی‌کند؟ شانس زیادی ندارد، ولی گاهی غیرممکن ممکن می‌شود. شاید خودم آن را پیدا کنم. شاید جای دوری نباشد. مطمئناً کتاب‌های دست دوم همیشه در سفر هستند، ولی احتمال اینکه روزی دوباره به جای اولشان برگردند وجود دارد.

فردریک به من نمی‌گوید در کتابی که به دنبالش می‌گردد چه چیزی هست. مسائل شخصی‌اش را به کسی نمی‌گوید. مردی مؤدب است با گلی همیشه تازه روی یقه‌اش، و غمگین‌ترین چشم‌هایی که تا به حال دیده‌ام.

سه نسخه‌ای که ماه پیش پیدا کرده‌ام را به دستش می‌دهم. دوتای اولی را رد می‌کند، اما در مورد سومی شک دارد. جوری که او کتاب را در دست گرفته فکر می‌کنم همانی را که به دنبالش بوده پیدا کرده‌ام. جلدش را باز می‌کند، صفحاتش را ورق می‌زند و سپس سعی می‌کند ناامید به نظر نرسد.

کیف پولش را از جیبش بیرون می‌آورد. به او می‌گویم که اگر همان کتاب را پیدا نکرده‌ام لزومی ندارد آن را بخرد «مردم کتاب‌هاشون رو می‌فروشن و من باز هم دنبالش می‌گردم».

ولی او پافشاری می‌کند. در ذهنم تصور می‌کنم که بعد از مرگش کسی وارد خانه‌اش شود و صدها نسخه از یک کتاب والکات را پیدا کند و از اینکه چرا این همه کتاب آنجاست شگفت‌زده شود.

فردریک تنها کسی نیست که مرتب به مغازه‌مان می‌آید. افراد دیگری هم هستند، از جمله: آل که داستان‌های علمی زیادی می‌خواند و از چهره‌اش پیداست که به دنبال این نوع کتاب‌هاست؛ او

سال‌هاست روی رمانی کار می‌کند که موضوع آن دربارهٔ مردی است که به دنیای آرمانی واقعی رسیده. ما خیلی سعی کردیم به او بگوییم که این داستان قبلاً نوشته شده است. خانوادهٔ جیمز که برای خریدن کتاب‌هایی درمورد رومیان به اینجا می‌آیند. آرون که حداقل هر دو ماه یک‌بار مست و لایعقل از راه می‌رسد و نیمه‌شب به در می‌کوبد و می‌خواهد از دستشویی استفاده کند. اینز که انگار به بوی کتاب‌های قدیمی علاقه دارد؛ و جت برای دزدیدن کتاب‌های جلدسخت اینجا می‌آید تا بتواند آنها را به مغازه‌های دست‌دوم فروشی دیگری بفروشد.

فریدا هم ده سال است که با فردریک اسکریل بازی می‌کند. تقریباً هم‌سن و سال فردریک است و لباس‌های خیلی شیکی می‌پوشد. تنها چیزی که درموردش می‌دانم این است که قبلاً معلم زبان انگلیسی بوده-از آن دسته معلم‌هایی که سر کلاس درس خیلی حواسشان جمع است-و اطلاعات فوق‌العاده‌ای درمورد شکسپیر داشته. انجمن ماهانهٔ کتاب‌خوانی که در هاوولینگ بوکس برگزار می‌شود را او راه‌اندازی کرد.

هر بار افراد زیادی می‌آیند. من صندلی‌ها را مرتب می‌کنم، در را برای معلم‌ها و کتابداران باز می‌کنم، مقدار زیادی پنیر و نوشیدنی برای آنها می‌آورم و عقب می‌ایستم. به‌ندرت در بحث‌هایشان شرکت می‌کنم، ولی اگر از بحث‌هایشان خوشم بیاید-که تقریباً همیشه هم خوشم می‌آید-بعد از آن شروع به خواندن آن کتاب می‌کنم. ماه گذشته کتاب پوست تابستان^{۲۷} اثر کریستی ایگر^{۲۸} را خواندند. بعد از تمام شدن آن جلسه، جرجی کتاب را فقط به‌خاطر اینکه درمورد صحنه‌های احساسی آن صحبت کرده بودند مطالعه کرد و من هم شاید به‌همین دلیل آن را خواندم. ولی من بیشتر به‌خاطر شخصیت اصلی داستان، جس گوردن-که فریدا درمورد آن صحبت می‌کرد-آن را خواندم. این شخصیت مرا به‌یاد یکی از بهترین دوستانی که داشتم به نام ریچل سویتی می‌انداخت. هم من و هم جرجی از کتاب خوشمان آمد، به‌همین دلیل یک نسخه از آن را در لتر لایبرری قرار دادیم.

هاوولینگ بوکس به‌خاطر لتر لایبرری است که معروف شده؛ حداقل در منطقهٔ خودمان که این‌طور است. هرازگاهی در سایت‌هایی مثل برودشیت^{۲۹} به‌عنوان کسانی که کار ویژه‌ای انجام داده‌ایم درموردمان چیزهایی می‌نویسند.

این قسمت، پشت مغازه و نزدیک پله‌هایی که به خانهٔ ما منتهی می‌شود قرار دارد؛ جدای از بقیهٔ قفسه‌ها.

ما یک نسخه از کتاب‌ها را که مردم دوست دارند انجام می‌گذاریم. کتاب‌ها را، مثلاً کتاب‌های داستان،

غیرداستانی، عاشقانه، علمی تخیلی، شعر، اطلس‌ها و کتاب‌های آشپزی. مشتریان اجازه دارند داخل کتاب‌هایی که در این قسمت قرار دارند یادداشت بنویسند، دور واژه‌هایی که دوست دارند دایره بکشند و زیر خطوط خط بکشند. می‌توانند در حاشیه کتاب یادداشت بنویسند و افکارشان را در مورد معنی مطالب آن یادداشت کنند. باید از آثار افرادی مثل تام استاپرد^{۲۱} و جان گرین چندین نسخه می‌گرفتیم، چون کتاب‌های «رزنکراتنز و گیلدنسترن مرده‌اند»^{۲۱} و «خطای ستارگان بخت ما»^{۲۲} پر از یادداشت‌هایی شده بودند که مردم نوشته بودند.

این قسمت لترلایبری نامیده می‌شود، چون بسیاری از افراد چیزی بیش از یک یادداشت در حاشیه کتاب‌ها می‌نویسند. آنها نامه‌های کاملی می‌نویسند و بین صفحات کتاب‌ها قرار می‌دهند-نامه‌هایی به شعرا و یا به دوست‌پسرها دوست‌دختر دزدشان که کتاب وفادارانه‌شان^{۲۳} را دزدیده‌اند. اکثراً مردم برای غریبه‌هایی نامه می‌نویسند که به کتاب موردعلاقه آنها علاقه دارند و برخی از این غریبه‌ها هم به آنها پاسخ می‌دهند.

غرور و تعصب و زامبی‌ها^{۲۴}

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت^{۲۵}

در صفحه عنوان نوشته شده: این کتاب به جرجی جونز تعلق دارد. هنری آن را در کتابفروشی نفروش.

نامه‌های ص‌ف‌حات ۴۴ تا ۴۵ قرار دارند.

۲۳ نوامبر ۷- دسامبر ۲۰۱۲



جرجی عزیز

احتمالاً از اینکه این نامه را در کتاب خود پیدا کرده‌ای تعجب کرده‌ای. احتمالاً به این فکر می‌کنی که چه کسی این نامه را نوشته. می‌خواهم این موضوع یک راز باقی بماند، حداقل در حال حاضر.

درواقع من هنوز آن را لای کتاب نگذاشته‌ام. فعلاً در اتاقم نشسته‌ام و نامه را می‌نویسم و مطمئنم گذاشتن آن لای کتاب کار آسانی نخواهد بود. به این فکر می‌کنم که وقتی برای دستشویی رفتن از کلاس بیرون می‌روی و کتاب را روی میز می‌گذاری نامه را لای آن بگذارم، ولی می‌دانم تو دوست داری بین کتاب‌های دست‌دوم آن را پیدا کنی؛ بنابراین شانسم را امتحان می‌کنم.

و الان تو داری آن را می‌خوانی پس من باید موفق شده باشم. می‌دانم که کنجکاو هستی. فقط در همین حد بگویم که من پسری هستم هم‌سن و سال خودت که حداقل در یکی از کلاس‌ها باهم هم‌کلاس بوده‌ایم.

اگر دوست داری جواب نامه را بدهی می‌توانی کتاب را در لایبرری کتاب‌فروشی‌تان بگذاری و نامه را لای صفحات ۴۴ و ۴۵ آن قرار دهی.

من مزاحم نیستم. من کتاب‌ها را دوست دارم. (من تو را دوست دارم.)

پوتئاس^{۲۲} (مطمئناً این اسم واقعی من نیست.)

نامه‌ای به پوتئاس-یا استیسی یا هریک از دوستانش که این نامه را نوشته: از من فاصله بگیر. اگر تو را در مغازه بینم با پلیس تماس می‌گیرم.

جرجی

جرجی عزیز

ممنون از اینکه جواب مرا دادی، حتی اگر جوابت این باشد که قصد داری مرا به پلیس تحویل دهی. من قصد عصبانی کردن تو را ندارم، ولی من از دوستان استیسی نیستم. من از استیسی خوشم نمی‌آید و او هم مطمئناً از من خوشش نمی‌آید. شوخی نمی‌کنم. تو خیلی بامزه و باهوش هستی و من دوست دارم برایت نامه بنویسم.

پوتئاس (آیا تا به حال هیچ‌یک از دوستان استیسی خود را پوتئاس معرفی کرده؟)

پوتئاس

اگر از دوستان استیسی نیستی ثابت کن.

جرجی

جرجی عزیز

کار سختی است. چطور می‌توانم ثابت کنم که قصد اذیت کردن تو را ندارم؟ اگر ما یک معادله ریاضی بودیم اثباتش آسان بود، ولی از آنجایی که نیستیم بهتر است به من یک شانس بدهی.

اطلاعاتی درمورد خودم به تو می‌دهم. این کمکی به تو می‌کند؟ من درس علوم را دوست دارم. ریاضی را هم دوست دارم. از حل کردن مسائل خوشم می‌آید. به ارواح اعتقاد دارم و به سفر در زمان، فضا و اقیانوس علاقه‌مندم.

هنوز تصمیم نگرفته‌ام وقتی درسم تمام شد دقیقاً چه کار کنم، ولی فکر کنم یا درزمینه فضا یا اقیانوس مطالعه می‌کنم. قبل از آن به سفر می‌روم. اولین جایی که می‌خواهم بروم کویر آتاکاما است. کویری به طول ۱۰۰۰ کیلومتر که از مرز جنوبی پرو به سمت شیلی کشیده شده است. به سمت اقیانوس آرام جنوبی است و خشک‌ترین مکان دنیا شناخته شده است. قسمت‌هایی در آن وجود دارد که هرگز در آنها باران نباریده و چون فقط در صورت وجود رطوبت، فساد و پوسیدگی رخ می‌دهد، اگر جانوری آنجا بمیرد برای همیشه سالم می‌ماند. فکرش را بکن. می‌توانی عکس این کویر را در صفحه ۵۰ اطلسی که در لتر لایبرری است ببینی. (در آن اطلس جاهای دیگری از آمریکای جنوبی که دوست دارم بینم را هم علامت گذاری کرده‌ام.)

می‌شود تو هم درمورد خودت صحبت کنی؟

پوتئاس

پوتئاس

چرا برای من نامه می‌نویسی؟ همان‌طور که همه در مدرسه می‌گویند من آدم عجیب و غریبی هستم.

جرجی عزیز

من آدم‌های عجیب و غریب را دوست دارم.

پوتئاس

ریچل

رؤیای گذشته

جمعه بعد از ظهر با ماشین مادر بزرگم سیرینگ را ترک می‌کنم- یک ولووی قدیمی سال ۱۹۹۰ که رنگ آبی تیره دارد و متعلق به من است. پیشنهاد مادر بزرگ بود که من پیش رز بروم و برای اینکه مرا تشویق به رفتن کند این ماشین را به من داد.

گاس، مشاورم، در یکی از جلسات مشاوره از من خواست تصور کنم که اگر از اقیانوس دور شوم چه حسی دارم. جاده‌ای که از دریا دور می‌شود را در ذهنم تصور کردم و گفتم «حس خوبی دارم.» خانه مادر بزرگم جایی قرار دارد که از هر پنجره‌اش می‌توان دریا را دید و من هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوم شوری دریا را در هوا حس می‌کنم و به ناچار به خاطر می‌آورم که چقدر از آن متنفرم.

در شهر مجبور نیستم با دوست‌پسر قبلی‌ام، جونل، یا معلم‌هایی که ناامیدشان کرده بودم و یا دوستانی که از آنها گریزان بودم روبه‌رو شوم. مجبور نیستم افرادی را ببینم که در مرکز نجات غریق کار می‌کنند- جایی که من هم پیش از مرگ کال آنجا کار می‌کردم- و یا با بچه‌هایی روبه‌رو شوم که در استخر محله به آنها شنا آموزش داده‌ام.

ولی امروز همه چیز، حتی رنگ آسمان و نور هم آرامش مرا به هم می‌زند. سه سال پیش دقیقاً در چنین زمانی من، کال و مادر به اینجا آمدم. مثل گذشته با نزدیک شدن به اقیانوس به دنبالش می‌گشتم. آبی آن در ابتدا شبیه مثلث‌هایی کوچک بود و هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم عمق می‌گرفت و به چاله‌هایی پر آب شبیه می‌شد.

کال یکی از اطلس‌هایش را روی پایش باز کرده بود- اطلسی قدیمی که در قرن نوزدهم تصاویر آن کشیده شده بود. آن روز کال آن را در مغازه‌ای پیدا کرده بود که کتاب‌های دست‌دوم می‌فروشتند. سرم را به سمت صندلی عقب چرخاندم و کال را دیدم که دست خود را آرام روی صفحات مربوط به اقیانوس جنوبی می‌کشد. لبه‌های آن کمرنگ‌تر و اعماق آن پررنگ‌تر کشیده شده بود.

در طول مسیر در مورد آن اطلاعاتی هم به دست آوردیم: چهارمین اقیانوس بزرگ با خط ساحلی به طول هفده هزار و نهصد و شصت و هشت کیلومتر، مساحت بیست میلیون و سیصد و بیست و هفت هزار کیلومتر مربع، و عمقی بین ۴۰۰۰ تا ۵۰۰۰ متر. به خاطر دارم که هر سه نفرمان آن لحظه در حالی که از عظمت آن به وجد

آمده بودیم برای لحظه‌ای سکوت کردیم.

قبل از اینکه حرکت کنم مادر بزرگ جعبه‌ای از وسایل کال را در صندوق عقب ماشین گذاشت. به این فکر می‌کنم که آیا اطلس کال هم در جعبه است؟ ولی فوراً ذهن خود را منحرف می‌کنم. نمی‌خواستم این جعبه را با خود بیاورم، ولی مادر بزرگ راه دیگری برایم نگذاشت. این جعبه پر از وسایلی ست که مادر بزرگ نمی‌تواند آنها را دسته‌بندی کند و از من خواسته این کار را انجام دهم. یک طرف جعبه علامت سؤالی کشیده شده که زیر آن نوشته شده «متفرقه». متنفرم از اینکه زندگی کال با جعبه‌هایی تمام شود که روی هر یک از آنها واژه‌هایی مثل وسایل ورزشی، سرگرمی و وسایل کامپیوتر نوشته شده باشد. این فکر به سرم می‌زند که ماشین را کنار بزنم و جعبه را به سمت صخره‌ها پرت کنم.

اما در عوض سریع‌تر می‌رانم. به سمت مرکز شهر می‌پیچم و تا حدی که امکان دارد گاز می‌دهم. توده‌ای از آب و چمن از زیر چرخ‌های ماشین به سمت عقب پرتاب می‌شود؛ حس می‌کنم زمان به عقب برمی‌گردد، به زمانی که جهان جای دیگری بود. چشمانم را به جاده می‌دوزم و منتظرم با دور شدن از دریا آرامش واقعی را حس کنم.

وقتی می‌رسم هوا تاریک شده. در آزادراه، اولین خروجی به سمت گریستون را رد می‌کنم و مجبورم از خروجی بعدی بروم؛ و این یعنی باید برگردم و از شارلوت هیل که در کنار خیابان اصلی ست و از هاولینگ بوکس می‌گذرد رد شوم.

از زمانی که از شهر رفته‌ایم دیگر به اینجا برنگشته‌ام. آرام در ترافیک به سمت جلو حرکت می‌کنم و حس عجیبی دارم- انگار در رؤیای گذشته حرکت می‌کنم. چیزهای کوچکی تغییر کرده‌اند: لباس فروشی بیت حالا تبدیل شده به محصولات ارگانیک گریستون و مغازه DVD فروشی الان کافه است. به جز این موارد بقیه چیزها تغییری نکرده.

وقتی از کنار هاولینگ بوکس می‌گذرم هنری را می‌بینم که پشت پیشخوان روی چهارپایه نشسته: پاهایش را دور میله زیر چهارپایه قلاب کرده، آرنج‌هایش را روی زانوهای قرار داده و کتابی در دست دارد که کاملاً روی آن تمرکز کرده. تنها چیزی که نشان می‌دهد سه سال از آن زمان گذشته این است که دیگر حسی به او ندارم و دلم می‌خواهد او را با لگد بزنم.

امی آنجا نیست... ولی باید همین دوروبرها باشد. درست است که به هیچ‌یک از نامه‌های هنری جواب ندادم، اما همه آنها را خواندم و بعد از اینکه با یک نوار پلاستیکی بزرگ کنار هم گذاشتمشان، پرتشان کردم پشت کشوی جوراب‌هایم. می‌دانم که او و امی آن شب که قرار بود آخرالزمان باشد یکدیگر را بوسیده‌اند. می‌دانم رابطه آنها از همان موقع شروع شد.

قبل از اینکه ماشین‌ها در ترافیک حرکت کنند هنری از مغازه خارج می‌شود تا کتاب‌هایی که روی قفسه‌های داخل خیابان هستند را جمع کند. باد در موهایش می‌پیچد، همان درخشش مشکی همیشگی را دارد. تماشایش می‌کنم و با این کار خودم را محک می‌زنم، ولی هرچقدر نگاه می‌کنم نه به قفسه سینه‌ام فشاری می‌آید و نه اتفاق خاصی می‌افتد.

به ماه‌های اولی که به سیرینج رفتیم فکر می‌کنم؛ همان موقع که هربار به او فکر می‌کردم حس خشم و عصبانیت تمام وجودم را فرا می‌گرفت؛ همان موقع که تنها چیزی که آرامم می‌کرد دریا بود.

ماشین‌ها در ترافیک حرکت می‌کنند و من با احساس آرامش مسیرم را ادامه می‌دهم.

خانه رز در خیابان پشت خیابان اصلی ست که پراست از مغازه‌هایی که قهوه و لباس و صفحات گرامافون می‌فروشنند. من و کال همیشه حس می‌کردیم که شمال شهر قسمت دست‌دوم شهر است و آن را خیلی دوست داشتیم. آن طرف رودخانه، در جنوب شهر، خیابان‌های عریض و لباس‌های جدید وجود دارد، اما اگر روزی بخواهم در شهر زندگی کنم شمال آن را برای زندگی انتخاب می‌کنم. در سینما فیلم‌های جدید و قدیمی پخش می‌شوند، دیوارها پوشیده از نقاشی است و سیم‌های برق درهم‌تنیده شده نمای آسمان را گرفته است.

آخرین خانه‌ای که رز در آن زندگی می‌کرد آن طرف جاده بیمارستان بود و فقط یک اتاق خواب داشت. وقتی من و کال آنجا می‌ماندیم برایمان یک تشک در سالن پهن می‌کرد. خانه جدیدش یک انباری با آجرهای قرمز است که روی آن با حروف کم‌رنگ و رنگ‌ورورفته نوشته شده تعمیرات ماشین. یک در چوبی در سمت چپ و دو در چوبی در سمت راست آن وجود دارد. ماشین‌ها احتمالاً از این در وارد می‌شدند.

من عمه رز را خیلی دوست داشتم، کال هم همین‌طور؛ ولی او هیچ‌وقت یک‌جا بند نمی‌شد. یک‌هوا ظاهر

می‌شد و غیب می‌شد. هر وقت به سیرج می‌آمد یا در حال زدن چمن‌ها بود یا در حال تمیز کردن گاراژ و یا در تپه‌های شنی سیگار می‌کشید. هر وقت هم غیب می‌شد به جایی عجیب و غریب می‌رفت- مثل سفر به آفریقا، کار کردن در لندن، داوطلب شدن در شیلی.

یک بار از او پرسیدم که چرا بچه ندارد.

گفت: «هیچ وقت بچه نخواستم. سرم خیلی شلوغه. تازه مهم‌تر از همه اینکه آدم بددهنی هم هستم.» ولی من می‌دانم اصلاً مشکلی نداشته که من و کال دوروبرش باشیم. برایم تعریف کردند که بعد از به دنیا آمدنم تمام مدت گریه می‌کردم. وقتی شیفت رز در بیمارستان تمام می‌شد می‌آمد و مرا ننگه می‌داشت تا پدر و مادرم بتوانند کمی بخوابند. یک شب مادرم از خواب بیدار می‌شود و صدای رز را می‌شنود که جدول تناوبی را از بر می‌خوانده؛ و به گفته خودش این تنها داستانی بوده که بلد بوده بخواند.

قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم برای مادر و مادر بزرگم پیامی می‌فرستم و به آنها اطلاع می‌دهم که رسیده‌ام. بعد گوشی را سایلنت می‌کنم و چمدان‌هایم را از صندوق عقب درمی‌آورم. به جعبه کال دست نمی‌زنم و آن را همان جا می‌گذارم.

رز در را باز می‌کند و می‌گوید: «شنیدم مامان بزرگت بهت یه ماشین داده. چه حسی داشتی که تا اینجا رانندگی کردی؟»

«خیلی خوب بود.»

«تمام مسیر می‌ترسیدی، نه؟»

در حالی که نگاهی به اطراف می‌اندازم می‌گویم: «تا نصف راه آره.» خانه‌اش خیلی به هم ریخته است چون در حال تعمیر است، ولی مسئله این نیست. می‌گویم: «خونه‌ت هیچ دیواری نداره؟» و او با ضربه‌ای که به دیوار بیرونی می‌زند اشاره می‌کند که آنجا دیوار دارد.

«هیچ دیواری داخل خونه‌ت نیست.»

خانه‌اش یک اتاق خیلی بزرگ با کف بتنی ست و قسمت جلوی آن کلاً پنجره است. یک آشپزخانه در گوشه سمت چپ پشت خانه و دو فضا در قسمت جلوی خانه به عنوان اتاق خواب وجود دارد.

کل زندگی رز را می‌توانم ببینم: تختش نامرتب است و یک کمد کشویی و قفسه‌ای پر از کتاب‌های

پزشکی‌اش در کنار آن قرار دارد. لباس‌هایش که اکثراً شلوار جین و تی‌شرت هستند یا روی زمین پخش شده‌اند یا در کُشو هستند و نصف آنها از کُشو بیرون زده. یک جالباسی آنجاست که چندتا پیراهن مشکی روی آن افتاده و چکمه‌های بلندش هم زیر آن قرار دارند.

قسمتی از انبار که قرار است جای من باشد نزدیک پنجره‌های جلوی خانه است. یک تخت با کوهی از ملحفه، یک کمد کشویی و یک جالباسی خالی آنجاست.

رز می‌گوید: «مطمئناً قراره اینجا دیوار بزنیم ولی طول می‌کشه. تا اون موقع باید به حریم شخصی همدیگه احترام بگذاریم.» سپس به در آهنی نزدیک آشپزخانه اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «سرویس بهداشتی دیوار داره.»

به جایی که رز اشاره می‌کند نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم با این مسئله کنار بیایم. می‌پرسد: «از اینجا خوشش نمی‌آد؟»

«چرا خوشم می‌آد ولی اون چیزی نیست که انتظارش رو داشتم.»

ولی آنچه که واقعاً فکرم را مشغول کرده این است که اینجا جایی برای پنهان شدن وجود ندارد.

جمع‌وجور کردن وسایلم طول نمی‌کشد چون چیز زیادی با خود نیاورده‌ام. در خانه چیزی برای خوردن وجود ندارد. من و رز باهم به سوپرمارکت می‌رویم. در راه به انباری فکر می‌کنم و به اینکه چطور آنجا زندگی کنم. عادت کرده بودم که تنها زندگی کنم و کارهایم را خودم انجام دهم؛ کارهایی مثل پیاده‌رفتن به ساحل، پیچاندن مدرسه و خوابیدن؛ و هروقت هم دلم می‌خواست در اتاق خودم گریه می‌کردم-جایی که هیچ کس دیگری نبود.

رز می‌گوید: «دارم با تو صحبت می‌کنم.»

«چی؟»

به شیشه جلوی ماشین اشاره می‌کند و می‌گوید: «رسیدیم. تو چرخ‌دستی رو ببر. داخل مغازه همدیگه رو می‌بینیم.»

رز آشپزی بلد نیست، به همین خاطر چیزهایی می‌گیریم که من بلد باشم درست کنم و یا چیزهایی که

بتوانیم گرمشان کنیم. حس خوبی دارم که از شهر خرید می‌کنم و نه از سیرپج که همه همدیگر را

می‌شناسند و هنوز هم چپ‌چپ به ما نگاه می‌کنند. این سوپرمارکت جدید است. من و کال هیچ‌وقت کنار قفسه‌های شکلات نمی‌ایستادیم تا بین شکلات‌های بادام‌زمینی و شکلات‌های ساده M&M خیلی دقت کنیم و یکی را برداریم. این‌طور که پیداست رز کلاً بدون توجه و بدون فکر کردن از کنار قفسه‌ها رد می‌شود. کیسه‌ها را در چرخ‌دستی می‌گذارد و می‌گوید: «مادر بزرگت می‌گه غذای درست و حسابی نمی‌خوری.» حرکت می‌کنیم و او ادامه می‌دهد «می‌گه شکل زامبی‌ها شدی. تمام روز رو می‌خوابی و شب‌ها رو با مادرت که همیشه شکل زامبی‌ها بوده می‌گذرونی.»

رز قوطی‌های کنسرو را در چرخ‌دستی می‌اندازد. جعبه‌کیک‌ها را برمی‌دارم و چهره‌خودم را در آن نگاه می‌کنم تا ببینم آیا واقعاً شبیه ارواح متحرک شده‌ام؟ ولی آنچه می‌بینم چیز خوبی نیست.

ادامه می‌دهد: «اون اصلاً نمی‌دونه زامبی چیه واسه همین هم خیلی نگران نیستم.»

«کال اون رو با زامبی‌ها آشنا کرد». شان می‌میرد^{۲۴} فیلم مورد علاقه مادر بزرگه.

«خدای من! ما وقتی بچه بودیم اصلاً تلویزیون نگاه نمی‌کردیم، حالا اون فیلم‌های سایمون پگ رو نگاه می‌کنه و به من می‌گه که برادرزاده‌م به یه رابطه جدید نیاز داره؟» به چهره وحشت‌زده من نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی نگران نباش. من باهاش صحبت کردم. بهش گفتم تنهات بگذاره.»

«خوبه.»

«بهش گفتم زامبی‌ها نیازی به رابطه جدید ندارن.»

جعبه‌کیک را سر جایش می‌گذارم و به‌راه می‌افتیم. رز بین قفسه‌ها راه می‌رود و از اینکه مادر بزرگ اخیراً خیلی با او تماس گرفته و اینکه تک‌تک تماس‌ها در مورد من بوده شکایت می‌کند. کلوچه‌ها را در چرخ‌دستی می‌گذارد و می‌گوید: «تمام روز زنگ می‌زنه: نصف‌شب، صبح زود.»

از وقتی که رز بچه بوده او و مادر بزرگ همیشه باهم دعوا داشته‌اند. طبق گفته‌های مادر بزرگ رز بیش‌ازحد بدویبراه می‌گوید، بیش‌ازحد کار می‌کند و خیلی کم به خانه سر می‌زند.

«اگه اون تو رو پیش من فرستاده به این معنی که توی دردسر افتادی.»

درحالی‌که تلاش می‌کنم از خودم دفاع کنم می‌گویم: «سعی خودم رو کردم که کلاس دوازدهم رو قبول

بشم.»

«اگه سعی ت رو کرده بودی قبول می‌شدی. تو حتی با چشم‌های بسته هم می‌تونستی قبول بشی.»
خودم را تصور می‌کنم که روی چمن‌های پشت مدرسه دراز کشیده‌ام، درحالی که باید سر کلاس درس می‌رفتم. نوازش نور خورشید را روی صورتم و گرمی چمن‌ها را پشتم حس می‌کنم. «اکثراً اوقات چشم‌ام بسته بودن.»

رز می‌گوید: «زندگی دوباره شروع می‌شه.» انگار که می‌تواند دستور آن را صادر کند.

وقتی به سمت ماشین برمی‌گردیم برگه تبلیغاتی گروه موسیقی‌ای به نام هالوز²⁸ که زیر برف‌پاک‌کن گذاشته شده توجه‌ام را جلب می‌کند. سریعاً متوجه می‌شوم که این گروه موسیقی لولاست. او و هیروکو این نام را وقتی سال نهم بودیم انتخاب کردند؛ آن‌زمان این گروه فقط در تصوراتشان بود. این اسم را روی جلد تمام کتاب‌های تمرینشان، پوشه‌هایشان و کیف‌های مدرسه‌شان نوشته بودند. لولا تی‌شرت‌ها را طراحی کرده بود و قبل از اینکه گروهی وجود داشته باشد این اسم را روی آنها چاپ کرده بود.
تا رز آخرین بسته را داخل ماشین می‌گذارد متن آگهی را می‌خوانم. عکسی که روی آن چاپ شده عکس دونفرشان در ایستگاه اتوبوس است- درحالی که لولا با لباس و هیروکو با سازه‌های کوبه‌ای‌اش منتظر هستند.

آن را به رز نشان می‌دهم و می‌گویم: «دوستان قدیمی.»

صدایی از پشت سرم می‌گوید: «دوست‌های قدیمی واسه همدیگه نامه می‌نویسن.» برمی‌گردم و لولا را می‌بینم که آنجا ایستاده.

خیلی از دیدن او تعجب نکردم، چون همین حوالی زندگی می‌کند و حتماً برای گذاشتن آگهی‌ها زیر برف‌پاک‌کن ماشین‌ها اینجاست. ولی با این حال مثل یک معجزه کوچک است؛ انگار از گذشته لغزیده و به اینجا آمده؛ با قدی کوتاه، موهای فرفری بلند و قهوه‌ای‌رنگ و پوستی سبزه. می‌خواهم بغلش کنم ولی اگر این کار را بکنم ممکن است احساساتی شوم و همین‌جا بزنم زیر گریه.

برای اینکه سکوت را بشکنم می‌گویم: «زمان زیادی گذشته.»

گوشواره‌اش را که در تاریکی پارکینگ شبیه یک ناخن کوچک به نظر می‌رسد می‌چرخاند و می‌گوید: «و فاصله زیادی. فکر کردم مُردی.»

«اگه مرده بودم بهت می‌گفتم.»

لبخند نمی‌زند، اما دیگر با گوشواره‌اش بازی نمی‌کند. اگر قضیه کال را برایش تعریف می‌کردم حتماً مرا می‌بخشید ولی احساس گناه می‌کرد، درحالی که چیزی وجود ندارد که به خاطرش احساس گناه کند. به علاوه حس خوبی ندارم از اینکه ماجرا را در یک پارکینگ کثیف و درست زمانی که رز دستمال‌توال‌ها را داخل ماشین می‌گذارد تعریف کنم.

می‌گویم: «کلاس دوازدهم همه چیزمون رو ازمون گرفت.» کمی به من نزدیک می‌شود و دستی به موهایم می‌کشد. انگار تازه متوجه کوتاهی موهایم و رنگ سفید آنها شده. سرتاپای مرا ورنده‌ای می‌کند-تی شرت مشکی و شلوار جینم را، جثه استخوانی‌ام را، همه چیز را از نظر می‌گذراند. پیراهن کوتاه و نقره‌ای رنگی به تن دارد. سعی می‌کنم خیلی بی‌روح و گرفته به نظر نرسم. درحالی که دستم را روی موهایم می‌کشم می‌پرسم: «خوشت نیومد؟»

«چرا خوشم اومد.»

«من رو می‌بخشی؟»

چند لحظه‌ای به من خیره می‌شود. آگهی را از دستم می‌گیرد و درحالی که شماره‌اش را روی آن می‌نویسد می‌گوید: «هالوز امشب در مکانی به نام لاندری اجرا می‌شه. هنری هم می‌آد. اگر واقعاً پشیمونی حتماً می‌ای اونجا.»

کاغذ را به من می‌دهد، بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشانند، سوار دوچرخه‌اش می‌شود و قبل از اینکه فرصت کنم بهانه‌ای بتراشم و بگویم که نمی‌روم از من دور می‌شود. درحالی که رکاب می‌زند با صدای بلند فریاد می‌زند «خدا روشکر که برگشتی.»

از پارکینگ که خارج می‌شویم درمورد لولا و هیروکو با رز صحبت می‌کنم. لولا آواز می‌خواند و گیتار می‌زند. هیروکو سنتور و سازهای کوبه‌ای که اسمشان را نمی‌دانم می‌نوازد. آنها بعضی ترانه‌ها را بازخوانی می‌کنند، ولی اغلب خودشان ترانه‌هایشان را می‌نویسند. درحین صحبت کردن، آن روزها را به خاطر می‌آورم که وقتی معلم حواسش نبود کاغذهایی که روی آنها شعر نوشته شده بود باهم ردوبدل می‌کردند.

کاغذ آگهی را در جیبم می‌گذارم. دلم برای لولا تنگ شده و می‌خواهم مرا ببخشد ولی به هیچ وجه نمی‌توانم امشب به لاندری بروم. زندگی من بدون دیدن بوسه‌های هنری و امی هم به اندازه کافی پر از غصه هست.

رز می‌گوید: «راستی حالا که داریم از دوست‌های قدیمی حرف می‌زنیم یادم اومد. اون روز توی خیابون سوفیا رو دیدم-مادر هنری دوستت. اتفاقاً به موقع دیدمش. تازه بهم خبر داده بودن کاری که توی بیمارستان واست پیدا کردم جور نشده و وقتی این مسئله رو باهاش درمیان گذاشتم پیشنهاد داد که به جای این کار بری توی هاولینگ بوکس کار کنی.»

رز خیلی سریع صحبت می‌کند و کمی طول می‌کشد تا گفته‌هایش را هضم کنم و منظورش را متوجه شوم. هر روز هشت ساعت مزخرف کنار هنری کار کردن! حتی اگر شیفت‌هایمان هم متفاوت باشد نمی‌توانم از او فرار کنم. او همیشه در کتاب‌فروشی است؛ حتی آنجا می‌خوابد. قرار است روی کاناپه‌رؤیایی دراز بکشد و مدام از امی حرف بزند.

می‌گویم: «نه.»

«نه؟»

دوباره با قدرت بیشتری تکرار می‌کنم: «نه... ممنونم ولی نه. به سوفیا بگو که کار دیگه‌ای پیدا کردم.»

«کار دیگه‌ای پیدا کردی؟»

«معلومه که نه.»

«پس همین کار رو انجام می‌دی. فردا صبح ساعت ده کارت رو شروع می‌کنی. سوفیا گفت دنبال کسی می‌گردد که هم ارتباطات اجتماعی خوبی داشته باشه هم کامپیوتر بلد باشه. تو هم تمام این خصوصیات رو داری.»

«من دیگه ارتباطات اجتماعی خوبی ندارم.»

«درسته، ولی من ترجیح دادم در این مورد چیزی بهش نگم. چیز دیگه‌ای هم بهش نگفتم. اونها هیچ‌چی در مورد کال نمی‌دونن. نمی‌دونن که کلاس دوازدهم رو پاس نکردی. فکر می‌کنن یک سال قبل از اینکه بری دانشگاه می‌خوای استراحت کنی. تنها چیزی که می‌خوان اینه که یک نفر لیست موجودی‌ها رو بگیره و یک بانک اطلاعاتی درست کنه. تو می‌تونی این کار رو انجام بدی. نمی‌تونی؟»

اعتراف می‌کنم که می‌تونم این کار رو انجام دهم اما نمی‌خواهم.

دوست ندارم داستان حقارت‌آمیز خودم و هنری را برای رز تعریف کنم، ولی چون چاره‌ای ندارم ماجرای علاقه‌ام به هنری، آخرین شب دنیا، امی، نامه، ابراز علاقه‌ام و توجه نکردن هنری به ابراز علاقه‌ام را برایش تعریف می‌کنم. هرکس دیگری جای رز بود درک می‌کرد که چرا نمی‌تونم آن شغل را بپذیرم.

«باید با این مسئله کنار بیای.»

ولی رز با دیگران فرق می‌کرد.

«تو می‌خوای خودت رو از همه قایم کنی. می‌خوای خودت رو بدبخت کنی ولی این اتفاق نمی‌افته. تو این شغل رو در هاوولینگ بوکس می‌پذیری و انجام می‌دی. حق نداری حتی یک روز هم روی تخت دراز بکشی و به سقف خیره بشی.» ماشین را روبه‌روی انبار پارک می‌کند. پیاده می‌شوم و در را محکم به هم می‌کوبم.

هر بار که یکی از کیسه‌ها را داخل انبار می‌برم تصمیمم برای اینکه در کنار هنری کار نکنم محکم‌تر می‌شود. «خیلی خیلی مسخره و حقارت‌آمیزه.»

«زندگی همینه. بعضی وقت‌ها مجبوری کاری رو که دوست نداری انجام بدی.»

در حالی که قوطی‌ها را در قفسه‌ها می‌گذارم می‌گویم: «من ترجیح می‌دم توالت تمیز کنم. بگذار توالت‌ها رو تمیز کنم. التماس می‌کنم. بگذار دنبال کار بگردم و یه کار برای تمیز کردن توالت‌ها پیدا کنم.»

رز قوطی‌ها را به من می‌دهد و می‌گوید: «تو هنوز هم دوستش داری.»

«من دوستش ندارم. من هیچ‌کس رو دوست ندارم.»

ممکن است بعضی از افراد برای کنار آمدن با ناراحتی خود با پسرهای زیادی رابطه برقرار کنند، ولی من برعکس عمل کردم. رابطه‌ام را با جوئل به هم زدم و از روز خاک‌سپاری تا به حال هیچ‌کس را نبوسیده‌ام. نمی‌خواهم کسی را ببوسم. نمی‌خواهم ببینم کسی کس دیگری را می‌بوسد؛ و مخصوصاً دوست ندارم ببینم هنری‌امی را می‌بوسد.

رز رشته افکارم را پاره می‌کند. «شرایط من برای اینکه بتونی اینجا زندگی کنی همینه. هر روز صبح از خواب بیدار می‌شی و می‌ری سر کار. یا این کار رو انجام می‌دی یا دوباره در کلاس دوازدهم ثبت‌نامت می‌کنم. تو هجده سالته و اون قدر بزرگ شدی که بتونی تصمیم درست بگیری. می‌تونی پیش من بمونی و کاری رو که من می‌گم انجام بدی یا از اینجا بری.»

آخرین قوطی را هم در قفسه می‌گذارم.

رز با صدایی آرام می‌گوید: «متأسفم. منظور خاصی نداشتم و نمی‌خواستم این قدر خشن باشم. ما فقط نگران تو هستیم.»

به سمت دستشویی می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم. تنها دری که در خانه وجود دارد و می‌توان آن را بست همین در است. می‌ایستم و خودم را در آینه نگاه می‌کنم. کسی که در آینه است را، هم می‌شناسم و هم نمی‌شناسم. موهای بلندم را یک هفته بعد از خاک‌سپاری کوتاه کردم. شب عجیبی بود. تنها چیزی که از آن شب به خاطر دارم آسمان است. تا آن لحظه آسمان را به این شکل ندیده بودم؛ صاف و بدون ستاره. انگار دنیا جعبه‌ای بود که درش را بسته بودند. نمی‌توانستم بخوابم. در بالکن نشستم و مدتی طولانی به آسمان خیره شدم. می‌دانستم سیارات و ستاره‌ها و کهکشان‌ها آن بالا هستند، ولی دیگر اعتقادی به آنها نداشتم.

دوست دارم مرزی باشد بین ریچلی که قبل از مرگ کال بودم-دختری با موهای بلوند و بلند، دختری عاشق علم، دختری که پیراهن‌های زیبا می‌پوشید-و ریچل با موهای کوتاه‌شده، ریچلی که دیگر پیراهن‌های زیبا نمی‌پوشد و اصلاً برایش مهم نیست چه ظاهری داشته باشد.

رز آرام در می‌زند و صدایم می‌کند. «من فقط می‌خوام دوباره همون ریچلی بشی که بودی. اون روز رو

یادت می‌آد؟» بدون اینکه به تاریخ و مکان و زمان خاصی اشاره کند می‌دانم کدام روز را می‌گوید. شروع می‌کند به تعریف کردن از آن روز و من از او می‌خواهم ادامه ندهد، ولی نمی‌خواهم زیادی اصرار کنم. اتفاقی بود که افتاد و تمام شد.

تابستان سال قبل از اینکه به کلاس دوازدهم بروم رز به دیدنمان آمد. از شیلی به خانه‌مان آمده بود. صبح خیلی زود، مثل همیشه، در آشپزخانه پیدایش شد- با قهوه و شیرینی و کاغذهایش. فصل تابستان بود و هوا خیلی گرم بود. غذایمان را در بالکن خوردیم و رز به ما گفت که از دماغه هورن^{۲۹} دیدن کرده- دماغه‌ای واقع در لبه جنوبی مجمع‌الجزایر تیرادل فونگو^{۳۰} در شیلی. آن سوی دماغه، جزایر شتلند جنوبی جنوبگان^{۳۱} که توسط گذرگاه دریک^{۳۲} جدا شده‌اند واقع شده است. کال اطلاعاتی را که در گوشی‌اش پیدا کرده بود برایمان خواند: «نقطه اتصال اقیانوس‌های آتلانتیک و آرام». سپس عینکش را با انگشتش کمی بالا داد و به جستجو برای پیدا کردن اطلاعات بیشتر ادامه داد. درحالی که کال داشت از روی گوشی‌اش مطالب را می‌خواند رز پاهایش را بالا برد و روی بالکن گذاشت و گفت: «هزینه اولین سفرتون رو من می‌دم. هر جایی دوست داشته باشید می‌تونید برید؛ چه تنها و چه با هم.»

رز به ما قولی نداد، چون قصد عملی کردن آن را نداشت. من و کال شروع کردیم به برنامه‌ریزی. تصمیم گرفتیم باهم برویم. من باید صبر می‌کردم تا کال که کلاس دوازدهم بود درسش را تمام کند. سخت‌ترین قسمت کار این بود که نمی‌دانستیم کجا برویم.

رز امشب می‌گوید: «هنوز هم پیشنهادم سر جاشه. یک جا رو انتخاب کن.»

من گذشته را انتخاب می‌کنم.

دستشویی خیلی کوچک است. رز همچنان پشت در ایستاده و در می‌زند. دخترک بیگانه از درون آینه به من خیره شده. به این فکر می‌کنم که چقدر خوب می‌شد اگر سوار ماشین می‌شدم و دوباره می‌زدم به دل جاده و به هیچ چیز فکر نمی‌کردم.

در دستشویی را باز می‌کنم و بیرون می‌آیم.

می‌پرسد: «می‌شه حداقل در موردش حرف بزنیم؟» و من می‌گویم البته که می‌شود.

«ولی فردا صحبت کنیم. امشب باید برم کنسرت لولا رو ببینم.»

کاغذ آگهی را برمی‌دارم و رز هم یک کلید یدکی از انبار به من می‌دهد. نگران به نظر می‌رسد. بوسه‌ای

روی گونه‌اش می‌زنم و می‌گویم: «نگران نباش. ته بهم کمک کردی، با خودم کنار میام. می‌خواهم دوباره به

زندگی برگردم.»

«من احمق نیستم. می‌خوای تا صبح بیرون باشی که از حرف‌زدن با من فرار کنی.»

حس می‌کنم می‌خواهد باز هم داد و فریاد کند، ولی این کار را نمی‌کند؛ لحظه‌ای فکر می‌کند و دوباره

آرامش خود را به دست می‌آورد. سببی برمی‌دارد و می‌گوید: «باشه. برو بیرون. فکر خوبیه.»

تشکر می‌کنم و به سمت در می‌روم. صدایم می‌زند و می‌گوید: «ولی یک عکس از لولا روی صحنه بگیر و

برام بفرست.» گازی به سبب می‌زند و ادامه می‌دهد: «اون زندگی‌ای که گفتی رو بهم ثابت کن.»

در عجبم که چطور مادر بزرگ آن قدر دقیق رز را توصیف می‌کند: بیش از حد ماجراجو، صادق، سبک‌سرو

پرسرو صدا. اینها همان رفتارهای رز است که عاشقشان هستم؛ البته تا الان عاشقشان بوده‌ام، چون همین

رفتارهایش در حال حاضر دیگر به نفع من نیست. باید به کلوپ بروم؛ ولی قبل از آن، به محله‌های قدیمی

سری می‌زنم تا کلوپ رفتن اجباری‌ام را به تعویق بیندازم.

هیچ چیز تغییر نکرده: خیابان‌ها، مغازه‌ها، خانه‌ها. از کنار دبیرستان گریستون رد می‌شوم - جایی که مادرم

آنجا علوم درس می‌داد. من هم همان‌جا به مدرسه رفتم. کال چون پیانو می‌زد به مدرسه خصوصی

آن طرف شهر می‌رفت که برنامه‌های موسیقی خیلی خوبی داشتند.

دم در خانه قدیمی‌مان در خیابان متیو پارک می‌کنم - یک خانه سه خوابه ییلاقی کالیفرنایی با رنگ کرمی.

کسی که الان در آن خانه زندگی می‌کند چمن‌ها و صندلی‌هایی که جلوی در ورودی گذاشته بودیم را

نگه داشته است، ولی دو چرخه‌های جدیدی به دیوار تکیه داده شده و ماشین‌های جدیدی در خانه پارک

شده است.

وقتی ما در این خانه زندگی می‌کردیم پشت خانه شیشه‌ای بود. به خاطر دارم وقتی طوفان تاپستانی

شروع شد من و کال در اتاق پذیرایی نشسته بودیم؛ هر دویمان عاشق طوفان بودیم. ما عاشق تجمع بار در

هوا و حرکت الکتریسیته ایجاد شده در بالای ابرها و سطح زمین به سمت یکدیگر بودیم.

کال به مسائل علمی علاقه داشت و استعداد خوبی هم در آن داشت، ولی به اندازه من عاشق آن نبود. او

علم را به خاطر تمام احتمالاتش دوست داشت، ولی به چیزهای دیگری مثل سفر در زمان و ماوراء الطبیعه

اعتقاد داشت. یادم می‌آید یک‌بار در مورد ارواح باهم بحث کردیم؛ کال فکر می‌کرد وجود دارند و من فکر می‌کردم وجود ندارند. مادرم بر اساس قانون دوم ترمودینامیک برایمان توضیح داد که ارواح وجود ندارند. «ما انسان‌ها سیستم خیلی منظمی داریم و وقتی این سیستم در حدی به هم بریزه که نشه درستش کرد نمی‌تونیم دوباره منظمش کنیم.»

کال در هر صورت ترجیح می‌داد به ارواح اعتقاد داشته باشد، اما من علم را قبول داشتم. ولی بعد از مراسم خاک‌سپاری وقتی همه کلیسا را ترک کردند من همان‌جا منتظر روح کال ماندم. من هنوز هم به ارواح اعتقادی نداشتم اما این فکر مسخره به ذهنم رسید که چون او به ارواح اعتقاد داشته شاید وجود داشته باشند. در ذهنم تصور می‌کردم که کال دست‌هایش را بالا گرفته تا نشان دهد نور خورشید از آن عبور می‌کند و می‌گوید: «ریچل... من اینجا هستم.» به هر حال ارواح چیزی جز غبار و تصورات نیستند. در نهایت مسئول خاک‌سپاری به من گفت که باید آنجا را ترک کنم. قرار بود مراسم خاک‌سپاری دیگری آنجا اجرا شود.

در مورد اولتیماتوم رز فکر می‌کنم: یا اینجا بمان یا به خانه برگرد. کال همه‌جا هست ولی حداقل در شهر به امواج دریا که او را از من گرفتند فکر نمی‌کنم.

درست است خواب‌هایی که در مورد ماهی‌های نقره‌ای می‌بینم مرا ناراحت می‌کند، ولی خواب‌های بدتر از این هم دارم. بدترین آنها آنجاست که من در دریا به این سو و آن سو می‌روم و کال را صدا می‌زنم. او را تا ساحل می‌کشانم ولی دیگر نفس نمی‌کشد.

به آدرس محلی که لولا گفته بود نگاهی می‌اندازم و ماشین را روشن می‌کنم.

غرور و تعصب و زامی‌ها

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت

نامه‌های ص ۴۴ و ۴۵ قرار دارند.

۸ دسامبر ۱۶ - دسامبر ۲۰۱۲.

خیله‌خب پوتئاس، جواب نامه‌هایت را می‌دهم ولی فقط به این خاطر که دلم برایت می‌سوزد. آخر کدام پسری از آدم‌های عجیب و غریب خوشش می‌آید؟

در مورد خودم هم صحبت می‌کنم، ولی اول چندتا سؤال دارم. پوتئاس کیست؟ قبلاً باهم صحبت

کرده‌ایم؟ چرا نمی‌توانم زمانی که نامه را لای کتاب می‌گذاری تو را ببینم با اینکه خیلی دقت کرده‌ام؟

جرجی

جرجی عزیز

آیا تو همیشه این قدر شکاکی؟ برای من مهم نیست ولی آیا تابه‌حال به کسی اعتماد کرده‌ای؟ تو همیشه در مدرسه تنها هستی. یک‌بار در کافه‌تیرا از تو پرسیدم آیا می‌توانم سر میزت بنشینم؛ تو نگاهی به من انداختی و گفתי البته، ولی بعد بلند شدی و رفتی. درواقع اصلاً استقبال نکردی.

و حالا درمورد پوتناس -خوشحالم که پرسیدی. او کسی است که سیصد سال قبل از میلاد مسیح زندگی می‌کرده و اولین کسی بوده (البته طبق آنچه در تاریخ آمده) که درمورد خورشید نیمه‌شب نوشته. اولین دانشمند معروفی ست که قطب شمال را دیده و اولین کسی است که ثابت کرده ماه موجب ایجاد جزرومد می‌شود.

تو هرگز نمی‌توانی ببینی که من نامه‌ها را لای کتاب می‌گذارم چون خیلی مخفیانه این کار را می‌کنم.

پوتناس

پی‌نوشت: دیدم که در نقشه ایالات متحده را علامت‌گذاری کرده بودی -من هم دوست دارم به آنجا بروم. من و خواهرم دوست داریم روزی از ساحل کالیفرنیا در آب شیرجه بزنیم.

خیله‌خب پوتناس: اطلاعاتی درمورد من:

من کتاب‌فروشی را دوست دارم. زیاد کتاب می‌خوانم. هاگ هووی، کرت وانه‌گت، اورسلا لوگوئین، مارگارت اتوود، جان گرین، تولستوی (که فقط کتاب آنا کارنینايش را خوانده‌ام)، جی. کی. رولینگ، فیلیپ پولمن، ملینا مارچتا، شارلوت برونته و دونا تارت نویسندگان موردعلاقه من هستند. اخیراً هم (همان طور که می‌دانی) به‌صورت دست‌وپاشکسته از ادبیات کلاسیک می‌خوانم (چیزهایی مثل احساس و حساسیت و هیولاهای دریا و چیزهایی از این دست).

عاشق دلمه هستم. روز اول زمستان به دنیا آمده‌ام. سرما را خیلی دوست دارم و دلم می‌خواهد در تمام بدنم (به‌جز پاهایم) سرما را احساس کنم. از نظر موسیقی هم از گروه فینچز، جینز ادیکشن، امبر کافمن و ویش خوشم می‌آید.

درمورد اتفاقی هم که در کافه‌تیرا افتاده متأسفم: آن روز را به‌خاطر ندارم، ولی اگر می‌دانستم که آن

شخص تو هستی حتماً کنارت می‌نشستم.

جرجی

جرجی عزیز

متشکرم. معذرت‌خواهی‌ات را می‌پذیرم. اگر بار دیگر جرئت پیدا کنم و پیش تو بیایم انتظار برخورد دوستانه‌تری دارم.

من واقعاً درک می‌کنم. من هم مدرسه‌ام را عوض کرده‌ام ولی الان دوست جدیدی دارم که این مسئله را برایم قابل تحمل کرده است. می‌دانم که از او خوشش می‌آید؛ او هم از تو خوشش می‌آید. او هم در کلاس زبانی است که تو هستی و فکر می‌کند آدم جالبی هستی. او از گزارشی که درمورد کتاب دروغ‌گو نوشته بودی خوشش آمده بود. به من گفت حواست نبوده و از کلمه لعنتی استفاده کرده‌ای.

تا حالا اسم گروه‌های موسیقی‌ای که گفتی به گوشم نخورده ولی چندتا از آهنگ‌هایشان را دانلود کردم و گوش کردم. از ویش خوشم آمد؛ حس خوبی به آدم می‌دهد. تا حالا اسم دندی وارهولز به گوشت خورده؟ فکر کنم از آن خوشش بیاید.

من داستان‌های زیادی خوانده‌ام و داستان‌های کم‌دی را دوست دارم، ولی عاشق کتاب‌های غیرداستانی هستم. همان‌طور که گفتم من عاشق مطالعه نظریه‌هایی هستم که درمورد زمان وجود دارد. مطالعات زیادی درمورد نظریه جهان بلوکی روبه‌رشد^{۲۲} داشته‌ام. این نظریه را به صورت کامل نفهمیده‌ام ولی دوست دارم تحقیقات بیشتری درمورد آن انجام دهم.

پوتئاس

پی‌نوشت ۱: من از آدم‌های عجیب و غریب خوشم می‌آید ولی به نظرم تو عجیب نیستی؛ و اگر هم هستی از بهترین افراد عجیبی هستی که دیده‌ام. تو واقعاً زیبا هستی. (الان دیگر محال است اسمم را به تو بگویم.) از نوار آبی‌ای که به موهایت می‌بندی خوشم می‌آید. از مدل جواب‌هایی که سر کلاس می‌دهی هم خوشم می‌آید و اصلاً برایم مهم نیست که دیگران چه می‌گویند. از اینکه همیشه چیزهای جالب می‌خوانی و از اینکه در کتاب‌فروشی کار می‌کنی خوشم می‌آید.

پی‌نوشت ۲: یک کتاب در لتر لایبرری برایت گذاشته‌ام؛ این کتاب مال من است، می‌توانی آن را برای خودت نگه داری- کتاب دریا اثر مارک لایتا. یکی از کتاب‌های مورد علاقه من است. هشت‌پای عظیم‌الجثه

اقیانوس آرام شمالی را در آن علامت‌گذاری کرده‌ام. این جانور به راحتی می‌تواند ظاهر خود را تغییر دهد و حتی به شکل پیچیده‌ترین مرجان طرح‌دار دربیاید. طول عمر آن چهار سال است و درواقع بیشتر از گونه‌های دیگر عمر می‌کند.

پوتئاس عزیز

من درمورد نظریهٔ زمان که به آن اشاره کرده بودی مطالعه کردم. اگر نظریهٔ جهان بلوکی روبه‌رشد را بپذیرم درواقع باید به اینکه گذشته هنوز هم وجود دارد اعتقاد داشته باشم؛ یعنی من درعین حال که در زمان حال زندگی می‌کنم در گذشته هم هستم؟ پوتئاس به نظرم خیلی مسخره است. اگر زمان گذشته مثل یک مکان وجود دارد پس چرا ما نمی‌توانیم به آنجا سفر کنیم؟

بابت کتاب ممنونم. خیلی زیباست. کیفیت عکس‌ها خیلی بالاست. ماهی‌ها به طرز عجیبی درخشان به نظر می‌رسند. من در یک اتاق کاملاً تاریک عکس‌ها را نگاه کردم و فقط نور یک چراغ قوه کوچک را روی عکس ماهی انداختم. حس می‌کردم زیر آب هستم. تو هم این کار را انجام داده‌ای؟

هشت‌پای عظیم‌الجثه هم خیلی خیره‌کننده است، اما من از عکس عروس دریایی خوشم می‌آید. گاهی برای تماشای آنها به نمایشگاه آبزیان می‌روم. آنها مثل ارواحی هستند که در آب می‌چرخند.

بابت تعریف‌هایی که از من می‌کنی ممنونم. من هم می‌خواهم از تو تعریف کنم ولی قطعاً نمی‌توانم. اخیراً حواسم سر کلاس پرت می‌شود چون فکرم مشغول این مسئله است که تو که هستی. به نظر نمی‌رسد که از بچه‌های معروف مدرسه باشی (البته در بهترین حالت).

اصلاً قصد داری به من بگویی چه کسی هستی یا برای همیشه قرار است فقط برای هم نامه بنویسیم؟

جرجی

جرجی عزیز

من هم به همین فکر می‌کردم که عجیب است من در مدرسه هستم و تو مرا نمی‌شناسی؛ ولی الان نمی‌توانم به تو بگویم. از این می‌ترسم که اگر بفهمی همه چیز عوض شود. من دوست ندارم نامه نوشتن‌هایمان پایان یابد.

من هم عروس‌های دریایی را دوست دارم. می‌دانستی که این موجودات بیش از ۵۰۰ میلیون سال است که در اقیانوس زندگی می‌کنند؟ دریاچه‌ای در جمهوری پالاو به نام دریاچهٔ عروس دریایی وجود دارد که پر

است از عروس‌های دریایی. خواهرم می‌خواهد در پالاو شنا کند-البته نه در آن دریاچه.

جهان بلوکی روبه‌رشد ذهنیت تو را درمورد زمان به هم ریخته، درست است؟ به این شکل درموردش فکر کن که جهان در حال رشد است و همین‌طور که رشد می‌کند تکه‌هایی از فضا-زمان به آن اضافه می‌شود. با اضافه‌شدن این تکه‌ها تو به سمت جلو حرکت می‌کنی. باین حال سفر در زمان غیرممکن است. فضا-زمان فقط در یک جهت حرکت می‌کند-حرکت به سمت جلو.

پوتئاس



هنری

وقتی منتظر تماس کسی باشی این اتفاق نمی‌افتد.

ساعت بسته شدن درِ هاولینگ بوکس در روزهای مختلف متفاوت است. ساعت ده صبح مغازه باز می‌شود و حداقل تا ساعت پنج باز است، ولی گاهی دیرتر در آنجا را می‌بندیم. تقریباً همیشه مسائل اضطراری پیش می‌آید و ما تا دیروقت در مغازه می‌مانیم.

عصر روزهای جمعه مغازه بسته است چون همه خانواده برای صرف شام به شانگهای دامپلینگز می‌رویم. امشب وقتی دارم قفسه‌های چرخ‌دار داخل خیابان را به مغازه می‌آورم تا برای رفتن آماده شوم لولا وارد می‌شود و می‌گوید همین الان ریچل را دیده‌ام.

نیازی نیست از او بپرسم منظورش کدام ریچل است؛ فقط یک ریچل وجود دارد. ریچل. ریچل سویتی. بهترین دوستم که سه سال پیش از این شهر رفت و مرا فراموش کرد.

بعد از اینکه از اینجا رفت برایش نامه می‌نوشتم -نامه‌هایی طولانی- و تمام اتفاقاتی که در کتاب‌فروشی می‌افتاد را برایش تعریف می‌کردم. درمورد جرجی، مادر، پدر، لولا و امی برایش می‌نوشتم. او فقط یک پاراگراف نامه در جوابم می‌فرستاد که بعدها تبدیل شد به یک پاراگراف ایمیل، بعد مرا به ایمیل‌های گروهی‌اش اضافه کرد و در نهایت دیگر کلاً نامه‌ای بین ما ردوبدل نشد.

هر بار که ریچل برای لولا ایمیلی بلندبالا می‌فرستاد به او می‌گفتم: «اون دازه به من بی محلی می‌کنه. چیزی درمورد من بهت نگفت؟» و لولا در جوابم فقط سری تکان می‌داد. لولا یک دروغ‌گوی عوضی است. ریچل حتماً درمورد من چیزی به او گفته بود ولی لولا به من نمی‌گفت و مرا با فکرهایم رها می‌کرد.

لولا می‌گوید: «ریچل موهایش رو کوتاه کرده و رنگشون رو سفید کرده.» سعی می‌کنم تصویر ریچل را در ذهنم بسازم ولی نمی‌خواهم این کار را انجام دهم. نمی‌خواهم به این فکر کنم که الان چه شکلی شده یا چه کار می‌کند. «من هنوز هم نمی‌دونم چرا دوستی بینمون به هم خورد ولی الان دیگه دوست نیستیم و من واقعاً نمی‌خوام چیزی درموردش بشنوم.»

لولا پشت به پیشخوان می‌ایستد، خود را بالا می‌کشد و روی آن می‌نشیند؛ طوری که دستش به شیرینی‌های نعنایی برسد. یکی از آنها را برمی‌دارد و می‌گوید: «اون برگشته و من می‌خوام باهاش برم

بیرون. تو هم باید با این مسئله کنار بیای.»

«باهش کنار اومدم. کاملاً باهاش کنار اومدم. با این مسئله که فقط برای تو نامه می‌نوشت و برای من نمی‌نوشت کنار اومدم. با این که جواب تلفن‌ها رو نمی‌داد کنار اومدم؛ و مهم‌تر از همه، با این مسئله که بدون خداحافظی از این شهر رفت هم کنار اومدم.»

«این‌طور که شنیدم بهش پیام دادی و گفتی که دیر از خواب بیدار شدی.»
«به‌خاطر همین دیگه برام نامه ننوشت؟ من همیشه دیر بیدار می‌شدم. تقریباً همه روزهای زندگی‌م دیر بیدار می‌شدم و ریچل این رو می‌دونست. می‌تونست سر راهش قبل از اینکه از شهر بره بیاد دم کتاب‌فروشی، من رو بیدار کنه و از من خداحافظی کنه.»

لولا می‌گوید: «کاملاً مشخصه باهاش کنار اومدی.»
«ولی می‌دونی اون در عوض چه کار کرد؟ بهم یه پیام داد و گفت کتاب «خدایان آمریکایی»^{۲۲} من رو گذاشته دم در خونه‌ش. قبل از اینکه به اونجا برسم بارون گرفت. کتاب کاملاً خراب شده بود.»
«تو خیلی خوش‌شانسی که توی کتاب‌فروشی کار می‌کنی و پنج‌تا نسخه دیگه از اون کتاب توی قفسه‌ها و دوتا هم توی کلکسیون شخصی‌ت داری.»

«مسئله این نیست.»

یک آگهی تبلیغاتی به من می‌دهد و می‌گوید: «امشب گروه هالوز در لاندری اجرا داره. اون طرف جاده‌ست و راحت می‌تونی بیای.»

لولا و هیروکو به‌صورت رسمی از سال یازدهم در گروه هالوز که تشکیل داده بودند موسیقی اجرا می‌کردند. به‌صورت غیررسمی هم از سال هشتم رؤیای این گروه را در سر می‌پروراندند. شبیه گروه‌های آرکاد فایر^{۲۳}، گو-پیتوینز^{۲۴} و کاریبو^{۲۵} اجرا می‌کنند. کارشان خوب است.

آنها شب‌های جمعه که کلوپ پخش زنده دارد در لاندری برنامه اجرا می‌کنند. صاحب آنجا یکی از دوستان پدر لولاست. لولا با او توافق کرده که گروه هالوز در کنار گروه موسیقی اصلی برنامه اجرا کند و درصدی از ورودی‌هایی که قبل از ساعت ده گرفته می‌شود را بگیرد.

از روی پیشخوان پایین می‌پرد. «از ریچل خواستم همه چیز رو توضیح بده. تو هم باید بیای و سنگ‌ها رو باهاش وا بکنی.»

به او می‌گویم که تلاش خود را می‌کنم ولی تقریباً مطمئنم رابطه ما دوباره خوب نخواهد شد. نمی‌شود با کسی که تو را فراموش کرده دوباره دوست شوی. تا آخر عمر همیشه نگران خواهی بود که باز هم مثل دفعه پیش تو را فراموش کند. همیشه این را می‌دانی که حال او بدون تو صد درصد خوب است ولی حال تو بدون او خوب نخواهد بود.

بعد از رفتن لولا در را قفل می‌کنم و به سمت شانگهای دامپلینگز به راه می‌افتم. در راه سعی می‌کنم با فکر کردن به امی حواس خودم را پرت کنم و به ریچل فکر نکنم. تمام روز گوشی را سایلنت کرده‌ام و به عمد آن را چک نکرده‌ام چون حقیقتی وجود دارد که همه دنیا می‌دانند: وقتی منتظر تماس کسی باشی تماس نمی‌گیرد، مخصوصاً وقتی منتظر پیامی از طرف دوست دختر قبلی‌ات هستی.

یک تماس از دست رفته از طرف او دارم ولی پیامی برایم نفرستاده.

در این فکر هستم که آیا باید با او تماس بگیرم یا نه که به گرگ اسمیت^{۲۸} برمی‌خورم. سر راهم ایستاده و چون سرم را پایین انداخته‌ام و راه می‌روم شانه‌هایمان به هم می‌خورد. توجهی نمی‌کنم و به راه رفتن ادامه می‌دهم. در دوران مدرسه با گرگ در یک کلاس درس می‌خواندیم و هر بار که او را می‌بینم به کل جهان هستی شک می‌کنم. او یک احمق تمام عیار است ولی دندان‌هایی فوق‌العاده سفید و موهایی بسیار زیبا دارد. چرا یک احمق باید چنین نعمتی داشته باشد؟ مطمئناً اگر قرار باشد احمق‌ها برنده نباشند نباید خوش‌تیپ هم باشند.

از کنارش که رد می‌شوم صدایم می‌زند و می‌گوید: «شنیدم امی ولت کرده و رفته.» می‌دانم که بهتر است با گرگ درگیر نشوم ولی باز هم هر بار او را می‌بینم درگیر می‌شوم: درگیر می‌شوم وقتی به خواهرم می‌گوید عجیب. درگیر می‌شوم وقتی به من می‌گوید عجیب. درگیر می‌شوم وقتی می‌گوید لولا یک هم‌جنس‌باز است. درگیر می‌شوم وقتی می‌گوید که همه شعرها مزخرف هستند. شدیداً دلم می‌خواهد اعتراف کنم بعضی شعرها مزخرف هستند: اگر روزی گرگ شعری بسراید آن شعر حتماً مزخرف است. ولی شعرهای افرادی مثل پابلونرودا، تی. اس. الیوت، ویلیام بلیک، لونیس بورخس، امیلی دیکنسون و خیلی‌های دیگر اصلاً مزخرف نیستند.

به او می‌گویم: «ولم نکرده. ما هنوز هم با هم هستیم. دوازدهم مارس هم پرواز داریم.» و قبل از اینکه بتواند

چیز دیگری بگوید به احمق ادامه می‌دهم. در بازو می‌فهمد که دروغ گفته‌ام ولی آن موقع دیگر من

روبه‌رویش نایستاده‌ام. یکی از اتفاقات خیلی خوبی که با تمام شدن مدارس می‌افتد این است که بالاخره می‌توانی از آدم‌های عوضی و احمق دور باشی.

فقط تا قبل از اینکه به رستوران برسم حال خوبی ندارم. ما همیشه غذاهایی مثل دلمه گوشت خوک، دلمه سوخاری، دلمه چینی با سس تند، ماهی تند و نمکی، میگو و سبزیجات و رول سبزیجات سفارش می‌دهیم.

از وقتی مادرم رفته ما این سنت خانوادگی را حفظ کرده‌ایم. او از کتاب‌فروشی رفته ولی هنوز هم به دامپلینگز می‌آید و برای حداقل یک ساعت دوباره مثل یک خانواده کنار هم هستیم.

مایلی مثل همیشه در قسمت ورودی رستوران مشغول کار است. رستوران متعلق به خانواده اوست. از زمان مدرسه او را می‌شناسم. امسال در رشته روزنامه‌نگاری قبول شد ولی علاقه اصلی‌اش شعرهای پرفورمنسی است که در حال راه رفتن در گوشی‌اش می‌نویسد. نمی‌توانم تشخیص دهم که آیا دارد شبیه یک شاعر پرفورمنس صحبت می‌کند یا من این‌طور حس می‌کنم.

می‌گوید: «زندگی در چه حاله هنری؟» و من می‌گویم: «زندگی مزخرفه مایلی.»
«چرا مزخرف؟»

«مزخرفه چون امی من رو ترک کرد.»

با شنیدن خبر شوکه می‌شود و لحظه‌ای دست از کار می‌کشد. سپس منو را به دستم می‌دهد و می‌گوید:
«پس زندگی افتضاحه هنری... فکر کنم دارن دعوا می‌کنن.»

«واقعاً؟»

می‌گوید: «هیچ کس غذا نمی‌خوره. همه‌ش داشتن دادوبیداد می‌کردن.» و از پله‌ها بالا می‌رود.

پدر و مادر دادوبیداد نمی‌کنند. آنها از آن دسته افرادی هستند که در مورد ادبیات حرف می‌زنند و سعی می‌کنند در مورد مشکلاتشان صحبت کنند. حتی زمانی که مادرم ما را ترک کرد هم دادوبیداد نکردند.

سکوتی که در کتاب‌فروشی برقرار شده بود آن قدر آزاردهنده بود که من و جرجی برای فرار از آن به مغازه فرانک رفتیم؛ اما من مطمئنم حتی وقتی تنها بودند هم در سکوت باهم دعوا می‌کردند.

سر میز که می‌رسم می‌بینم مایلی درست می‌گوید؛ دارند باهم دعوا می‌کنند. معمولاً شب‌های جمعه سر

میز شام بی‌وقفه صحبت می‌کنیم و موضوع صحبت‌هایمان هم در رابطه با کتاب و جهان هستی است. هفته گذشته با جرجی شروع کردیم. او کتاب «۱۹۸۴» اثر جرج اورول و «یک جای امن» اثر تانیا آنسورت را خوانده بود و شروع کرده بود به خواندن «جاده» اثر کورمک مک‌کارتی.

اولین قانون خانواده ما در مورد مباحث مربوط به کتاب این است که نباید فقط در مورد موضوع کتاب صحبت کنیم. نهایتاً بیست و پنج کلمه یا کمتر در مورد موضوع آن، و بقیه زمان را، که می‌تواند بینهایت باشد، باید در مورد نظرات و افکارمان در مورد آن کتاب صحبت کنیم. «اورول-دنیایی که توسط دولت کنترل می‌شود. آنسورت-دنیای پس از گرمایش جهانی. مک‌کارتی-پدر و پسر که پس از آخرالزمان زنده می‌مانند.»

از جرجی پرسیدم چه چیزی باعث شد که این دنیاها و حشتناک برایت جذاب باشند و او مدتی به فکر فرو رفت. یکی از ویژگی‌های جرجی که خیلی دوست دارم این است که ایده‌ها و کتاب‌ها و مباحث مربوط به آنها را خیلی جدی می‌گیرد. «بیشتر از شخصیت‌های داستان خوشم اومد نه از دنیاهاشون. در واقع رفتار انسان‌ها رو در زمانی نشون می‌ده که همه چیز خودشون رو از دست می‌دن و یا وقتی فقط به خودشون فکر می‌کنن.»

بحث به سمت من چرخید و من باید در مورد آنچه خوانده بودم صحبت می‌کردم. «وقتی همه چیز به شکل اول برگردد»^{۲۳} اثر جان کوری ویلی^{۲۴}. کتاب را که همراه خودم آورده بودم به دست آنها دادم. نمی‌خواستم زیاد در مورد آن صحبت کنم و فقط گفتم که داستان در مورد کولن ویتز بوده-کسی که برادرش ناپدید می‌شود. داستان توسط یک راوی شروع می‌شود که در مورد اولین جنازه‌هایی که تابه‌حال دیده صحبت می‌کند و من وقتی اول داستان را خواندم نتوانستم در برابر خواندن بقیه داستان مقاومت کنم.

مادرم در مورد کتاب «ملاقات با دسته آدمکش‌ها» اثر جنیفر ایگان صحبت کرد؛ و وقتی برای من و جرجی توضیح می‌داد که زمان هم جنایتکار است چون ما را از هم جدا کرده غم در چشمانش موج می‌زد. پدر هم که کتاب را خوانده بود به نظر ناراحت می‌آمد و همان لحظه این فکر به ذهنم رسید که شاید عشق همان جنایتکاری ست که ما را از هم دور کرده. بعدها که این موضوع را با پدرم در میان گذاشتم گفت: «شاید. ولی من دوست دارم فکر کنم که عشق بخشنده‌تر از زمانه.»

امشب شبی کاملاً متفاوت است. در مورد کتاب هیچ صحبتی نمی‌شود. پدر مشغول خوردن دلمه می‌گوست. مادر با همان لحنی که آن زمان موضوع طلاقش را با ما مطرح کرد می‌گوید: «ما باید باهات صحبت کنیم.» این جمله هیچ وقت خبرهای خوشایندی به دنبال خود نداشته.

پدر می‌گوید: «مادرت فکر می‌کنه الان وقتشه که مغازه رو بفروشیم.» و کاملاً واضح است که او دوست ندارد این کار را انجام دهد.

مادر می‌گوید: «کسانی هستن که حاضرین با قیمت خوبی اونجا رو بخرن. ما داریم در مورد یه پول قلمبه صحبت می‌کنیم.»

پدر می‌پرسد: «مگه ما به پول قلمبه نیاز داریم؟»

مادر می‌گوید: «از فروش کتاب‌های دست‌دوم هیچ پولی در نمی‌آد. امروز چقدر درآمد داشتیم هنری؟» یک دلمه کامل در دهانم می‌گذارم تا از جواب دادن فرار کنم.

این مسئله که از فروش کتاب‌های دست‌دوم هیچ پولی در نمی‌آید یک حقیقت است و مادر معتقد است که در آینده هم هیچ پیشرفتی نخواهد داشت. امی هم همیشه می‌گفت: هنری پاشو برو توی اینترنت دنبال یه کاری بگرد. ولی آیا به این معنی ست که ما باید آنجا را بفروشیم؟ نمی‌دانم. «قلمبه» و «پول»

کلماتی هستند که جای بحثی اساسی دارند.

در خانواده ما برای گرفتن تصمیمات مهم همیشه رأی گیری می کنیم؛ به همین خاطر پدر و مادر نمی توانند هیچ تصمیمی را بدون ما بگیرند. جرجی آن چنان با جدیت تمام به بشقابش خیره شده که انگار می خواهد آن را به یک در تبدیل کند و غیب شود. حدس می زنم که هنوز نظر خود را اعلام نکرده. جرجی هرشب با پدر اسکربل بازی می کند و عاشق این است که در ویتترین و درحالی که ری رادبری را روی پاهای خود می گذارد کتاب بخواند؛ ولی خیلی دلش برای مادر تنگ شده. صدایش را شنیدم که در اتاقش گریه می کرد. می خواهد هم زمان با من نظر خود را اعلام کند چون دوست ندارد از کسی طرفداری کند. با این اوصاف رأی من نتیجه را تعیین می کند.

مادرم می پرسد: «هنری تو می خواهی تا وقتی کتاب فروشی از بین می ره همون جا کار کنی؟» پدر می گوید که این سؤال منصفانه نیست و مادر می گوید که او هم می تواند آزادانه سؤال را به روش خودش بپرسد. پدر می گوید: «اگر ما وقتی در سختی ها قرار می گیریم چیزهایی رو که دوستشون داریم رها کنیم این دنیا واقعاً جای وحشتناکی می شه.» ما اینجا در مورد چیزهایی فراتر از کتاب ها صحبت می کنیم و به همین دلیل هم جرجی می خواهد با من رأی خود را اعلام کند.

به آینده فکر می کنم- حدوداً بیست سال بعد- و می دانم که احتمال موفقیت ما در آینده هم بعید است. خودم را درحالی تصور می کنم که پشت پیشخوان نشسته ام و مثل پدر کتاب دیکتور را می خوانم و با فریدا صحبت می کنم. نور خورشید به ویتترین می تابد و نور خود را روی دنیایی از غبار و کتاب های دست دوم قدیمی می تاباند. خودم را می بینم که شب ها به عنوان شغل دوم جای دیگری کار می کنم تا بتوانم قبض ها را پرداخت کنم- همان طور که پدر در طول این سال ها بارها و بارها این کار را کرده. درنهایت، خودم را در دنیایی «بدون کتاب» می بینم، مخصوصاً دنیای بدون مغازه هایی که کتاب دست دوم می فروشند. یاد مکالمات من و امی می افتم زمانی که داشت برای خریدن بیمه سفر به من پول قرض می داد. «هنری اگه می خواهی زندگی کنی باید یک شغل درست و حساسی پیدا کنی.»

از مادر می پرسم: «واقعاً چقدر اوضاع مون بده؟» مادرم حساب و کتاب ها را انجام می دهد. او تنها کسی است که به فکر آینده است.

«خیلی بده هنری. ممکنه چند ماهی نتونیم دور هم جمع بشیم. سال آینده باید شهریه دانشگاه جرجی رو

هم بدیم. دوست دارم یک روزی بازنشسته بشم. می‌خوام تو و جرجی رو بایه آینده خوب رها کنم.»

حالا می‌فهمم که چرا می‌مرا ترک کرد. سرنوشت من این است که شغلی نداشته باشم و سرنوشت او این است که وکیل باشد. در حال حاضر برنامه‌ام این است که برای همیشه با پدر و خواهرم در مغازه زندگی کنم؛ برنامه‌ او این است که برای خودش خانه‌ای بخرد. دلیل جدایی‌اش نمی‌تواند از این ساده‌تر باشد؛ ولی باید راهی برای درست کردنش وجود داشته باشد. من هیچ وقت پول کافی برای اینکه او را بیرون ببرم نداشته‌ام.

من عاشق کتاب‌های دست دوم هستم. من کلاً عاشق کتاب هستم. ولی اگر اوضاع به همان فضاحتی باشد که مادرم می‌گوید فروش مغازه به نفع همه است. در حالی که نگاهم را از چشمان پدر می‌دزدم می‌گویم: «اگر قیمتی که پیشنهاد دادن خیلی خوبه می‌تونیم لااقل در موردش فکر کنیم.»

مادر می‌گوید: «باید با بنگاه‌ها صحبت کنیم.» و سکوت ما را علامت رضایت ما در نظر می‌گیرد. جرجی برای اینکه از بحث فرار کند به دستشویی می‌رود. وقتی جرجی می‌رود مادر به من می‌گوید برای گرفتن موجودی مغازه چند نفری را استخدام کرده که لیست کتاب‌ها را بگیرند. «درواقع تویکی از این افراد رو می‌شناسی... ریچل.»

باز هم نیازی نیست از او بپرسم کدام ریچل را می‌گوید چون یک ریچل بیشتر نداریم. «عمه‌ش رو هفته پیش توی سوپرمارکت دیدم. بهم گفت ریچل داره می‌آد شهر ولی کاری که رز توی کافه رستوران براش پیدا کرده بود کنسل شده. ریچل در کارهای کامپیوتری مهارت داره واسه همین هم به رز گفتم می‌تونه بیاد و پیش ما کار کنه.»

به حرف‌های مادرم گوش می‌دهم و به این فکر می‌کنم که ریچل چه شرایطی داشته که پذیرفته در هاولینگ بوکس و در کنار من کار کند. شاید چیزی به سرش خورده یا فراموشی گرفته.

وقتی جوابی نمی‌دهم مادرم می‌گوید: «فکر کردم خوشحال می‌شی. شما دوست‌های صمیمی هستین.» به او می‌گویم: «قبل از اینکه از اینجا برن آره. چند سالی هست باهاش حرف نزدیم.» «می‌خوای استخداش نکنم؟ البته فکر نکنم بتونم این کار رو بکنم.»

دروغ بود اگر می‌گفتم نمی‌خواهم ریچل را ببینم. دروغ بود اگر می‌گفتم دلم برایش تنگ نشده؛ و احتمالاً او هم همین حس را داشته که این شغل را پذیرفته. به مادر می‌گویم: «نیازی نیست این کار رو بکنی.»

استخدامش کن.» جرجی برمی‌گردد و می‌گوید که اشتها ندارد و می‌خواهد به خانه برگردد.

مادر هم با او می‌رود و من و پدر تنها می‌مانیم. کنار میزی پر از دلمه و کوهی از سکوت می‌نشینیم.

می‌گویم: «ناراحت شدی؟ من هنوز نظر قطعی خودم رو اعلام نکردم.»

می‌گوید: «هر کدومون حق یک رأی داریم. همه‌مون در گرفتن تصمیم سهیم هستیم. نگران نباش.»

سپس دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «از دست تو ناراحت نیستم.»

درحالی‌که همچنان تلاش می‌کنم اتفاقات امشب را توجیه کنم می‌گویم: «یک مقاله خوندم که می‌گفت

کتاب‌های دست‌دوم بالاخره عتیقه می‌شن.»

کراکرها می‌گو را به من تعارف می‌کند و می‌پرسد: «می‌دونی معنی کلمه عتیقه چیه؟ معنی‌ای که توی

فرهنگ لغت نوشته شده.»

یکی از کراکرها را برمی‌دارم و می‌گویم نمی‌دانم.

کراکر خود را نصف می‌کند و می‌گوید: «یعنی مقدس. مثل استخوان‌های قدیسه‌ها.»

گتسی بزرگ^{۵۱}

اثر اف. اسکات فیتز جerald^{۵۲}

نامه لای صفحات ۸ و ۹ قرار داده شده است.

بدون تاریخ

عشق من

اگر می‌دانستم کجا هستی نامه را برایت پست می‌کردم؛ ولی نمی‌دانم و چاره‌ای جز اینکه آن را اینجا

بگذارم ندارم. می‌دانم اف اسکات را بیشتر از من دوست داری. وجب به وجب قفسه‌های کتاب را گشتم.

مطمئنم که تو آن کتاب را برده‌ای. ما باهم آن را خریدیم یادت نیست؟ پس فقط مال تو نبود که بتوانی آن

را با خود ببری.

نامه‌ات به دستم رسید. فکر می‌کنم بهتر از فرستادن پیام بود ولی تو اشتباه می‌کنی. برای پایان دادن به

همه چیز این بهترین راه نبود. اگر به صورت حضوری از من خداحافظی می‌کردی هم همین قدر ناراحت

می‌شدم، ولی کمتر اذیت می‌شدم.

کجا رفته‌ای عشقم؟ پس از ده سال باهم بودن فکر می‌کنم این حق من است که بدانم. حتی شده یک خط برایم بنویس که بدانم کجا هستی. نمی‌خواهم تا آخر عمرم وقتی به تو فکر می‌کنم ندانم چه اتفاقی برایت افتاده.

جان



هنری

هر روز مزخرف‌تر از روز قبل

از رستوران به سمت لاندی حرکت می‌کنم و در مسیر درمورد ریچل و کتاب‌فروشی فکر می‌کنم- درمورد اینکه آیا کتاب‌فروشی را بفروشم یا نه، و اینکه وقتی ریچل را می‌بینم باید چه کار کنم.

مسئله من درمورد کتاب‌فروشی این است که فروش آن معقولانه‌تر به نظر می‌رسد. مدتی هست که در این مورد فکر می‌کنم. مادرم استدلال‌های خیلی خوبی می‌آورد و همیشه تنها فرد عمل‌گرای خانواده بوده.

و مسئله‌ام در رابطه با ریچل این است که نمی‌دانم وقتی او را دیدم باید چه بگویم. نمی‌دانم اگر نگویم دلش برایم تنگ شده و یا دلیل قانع‌کننده‌ای برای نفرستادن نامه نداشته باشد آیا دوباره می‌توانم با او دوست شوم یا نه. چندان هم عزت‌نفس ندارم، اما هنوز کمی از آن در وجودم باقی مانده.

فکرم مشغول این مسائل است که ناگهان او را در مسیر می‌بینم. در خیابان به هم برخورد می‌کنیم و من در میانه معذرت‌خواهی کردنم او را می‌شناسم.

اولین چیزی که به ذهنم خطور می‌کند این است: خدا را شکر که برگشته. دومین چیزی که به ذهنم خطور می‌کند این است: چقدر زیبا شده. البته همیشه زیبا بود ولی حالا که بزرگ‌تر شده زیباتر از آن شده که فکر می‌کردم. ظاهرش تغییر کرده. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و از سرتا پایش را ورنه انداز نکنم- موهایش کوتاه و سفید شده، تی‌شرت مشکی کهنه و شلوار جین مشکی به تن دارد، قدش بلندتر شده، یا شاید به خاطر اینکه لاغرتر شده این طور به نظر می‌رسد، شاید هم هردو.

می‌گویم: «سلام.»

می‌گوید: «سلام.» و سپس نگاهش را به سمتی دیگر می‌برد؛ انگار که مرا نشناخته.

«من هنری‌ام. هنری جونز. هفت سال بهترین دوست‌های همدیگه بودیم. یادت نمی‌آد؟»

در حالی که همچنان به من نگاه نمی‌کند می‌گوید: «می‌دونم.»

کاغذ تبلیغاتی تاخورده‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد، آن را باز می‌کند و می‌گوید: «من به خاطر لولا

اومدم.» و من نمی‌توانم تصور کنم که می‌خواهد جمله‌اش را این گونه پایان دهد: «...و نه به خاطر تو.»

می‌گویم: «من هم همین طور. آره من هم به خاطر لولا اومدم. چه کسی الان بهترین دوستمه وقتی بهترین

دوست دیگه‌ای که داشتم شهر رو ترک کرد و همه چیز رو درمورد من فراموش کرد؟» پام را به زمین می‌کوبم و ادامه می‌دهم «نوشتن به نامه چقدر وقت رو می‌گرفت؟»

«من برات نامه نوشتم.»

«آره. واقعاً ممنونم بابت اون چندتا پاراگرافی که درواقع هیچ چی توشون ننوشته بودی.»

می‌گوید: «خوش اومدی..» و با دست به پشت سرم اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد «صف داره می‌ره جلو.»

پول را پرداخت می‌کنیم، بلیت‌هایمان را مهر می‌زنند و وارد می‌شویم. این کلوپ در فضای یک

خشک‌شویی برگزار می‌شود: ماشین‌های لباسشویی در اطراف بار قرار گرفته‌اند و در بعضی جاها بوی

پودر رخت‌شویی ارزان قیمت و ملحفه‌های نیمه‌خشک به مشام می‌رسد. فضای کوچکی ست؛ من ریچل

را دنبال نمی‌کنم؛ درواقع پشت سرش حرکت می‌کنم تا وارد بار شویم. باین حال برمی‌گردد و مثل یک

مزاحم به من نگاه می‌کند.

نمی‌فهمم چرا دلم برایش تنگ شده. حتی الان هم که این رفتار را با من می‌کند دلم برایش تنگ می‌شود.

«چطور ممکنه دلت برای من تنگ نشده باشه؟ چطور همچین چیزی امکان داره؟»

یک لحظه حس کردم او هم می‌خواهد اعتراف کند دلش برایم تنگ شده. لبخندی می‌زند ولی به جای

آن می‌گوید: «این به رازه.»

«الان خواستی اعتراف کنی. خواستی بگی "دلم برات خیلی تنگ شده. شب‌ها گریه می‌کردم و روزها

عکست رو می‌بوسیدم."»

می‌گوید: «عکست رو با خودم نبرده بودم.» و به میز خالی آن طرف اتاق اشاره می‌کند «بین چندتا از

دوستام اونجا هستن.»

در حال تماشای او هستم که به جای صحبت کردن با من تنها سر یک میز نشسته که لولا از راه می‌رسد و

می‌پرسد: «دیدیش؟»

«آره دیدمش. خیلی بی‌ادب شده. اصلاً شبیه کسی نیست که قبلاً می‌شناختم.»

«همیشه بی‌ادب بوده.»

«نه نبود. اون موقع بامزه و باهوش و با معرفت بود. البته یک کم بیش از حد منظم بود. همیشه توی کلاس

یادداشت‌برداری می‌کرد. کتاب‌هاش رو بر اساس حروف الفبا توی کمد می‌چید. ولی خوب هر کسی یه اخلاقی داره و طی اون چند سال از این اخلاقی‌ش خوشم می‌اومد. من هنوز هم یادداشت‌هایی رو که وقتی مریض بودم برام نوشته بود دارم. همه چیز رو تروتمیز برچسب زده بود...»

لولا حرف‌هایم را قطع می‌کند و می‌گوید: «داری در مورد کی حرف می‌زنی؟»
به میز آن طرفی اشاره می‌کنم، ولی خالی‌ست و دیگر کسی آنجا نیست. فکر می‌کنم او را در صورتم دیده‌ام. «ریچل.»

«من دارم در مورد امی صحبت می‌کنم.» نگران به نظر می‌رسد. «خبر رو نشنیدی؟»
«کدوم خبر؟»

«خبر بد رو. خبر بد بد بد. خبر وحشتناک بد.»

نگران می‌شوم. لولا عادت به اغراق کردن ندارد. در واقع مخالف این کار است. «تنها خواهشی که ازت دارم اینه که خیلی سخت‌گیری و معقولانه رفتار کنی»

چشمانش را می‌بندد و می‌گوید: «امی با گرگ اسمیته»

واژه‌ها را آن قدر پیچیده و درهم ادا می‌کند که کمی طول می‌کشد تا کلمات را از هم جدا کنم؛ و در نهایت وقتی مفهومش را می‌فهمم تکرار می‌کنم: «امی با گرگ اسمیته؟ یعنی منظورت اینه که...؟»

«اونها اون طرف بار هستن. کنار هم نشستن و دست همدیگه رو گرفتن.»

برایم قابل‌هضم نیست. گرگ اسمیت از آن دسته افرادی‌ست که فکر می‌کند دزدیدن حوله و لباس دیگران بعد از شنا و گذاشتن عکس آنها در فیس‌بوک در حالی که بدون لباس ایستاده‌اند و از معلم سراغ لباس‌هایشان را می‌گیرند کار جالب و بامزه‌ای‌ست. گرگ اسمیت یک احمق به تمام معناست. امی نمی‌تواند او را دوست داشته باشد.

لولا می‌پرسد: «چه احساسی داری؟»

«حس می‌کنم بند بند وجودم از هم جدا شده ولی من هنوز هم زنده‌ام.»
«خیلی خوشحالم می‌بینم عکس‌العمل بدی نشون ندادی. باید برم برای اجرا. زیادی نوشیدنی نخور.»
وقتی مست می‌شی عقلت رو از دست می‌دی.»

درست است. وقتی مست می‌شوم عقلم را از دست می‌دهم؛ ولی اگر قرار باشد موقعیتی برای

از دست دادن عقل وجود داشته باشد بهترین زمانش همین حالا است.

طبق گفته‌های جرجی، همه دنیا هم می‌دانند روزهای مزخرف معمولاً مزخرف‌تر می‌شوند. شب‌های مزخرف به صبح‌های مزخرفی ختم می‌شوند که به عصرهای مزخرف ختم می‌شوند و این چرخه دوباره برمی‌گردد به نیمه‌شب‌های بی‌ستاره مزخرف. خواهرم می‌گوید مزخرف بودن تکانه‌ای دارد که خوش شانس بودن ندارد. من آدم خوش بینی هستم، اما امشب ترجیح می‌دهم مثل او فکر کنم.

راهم را از میان جمعیت به سمت بار باز می‌کنم و وقتی به آنجا می‌رسم به صورت اتفاقی ریچل را می‌بینم که آنجا ایستاده. امیدوارم آن قدر قابل ترحم به نظر برسم که برایم احساس تأسف کند و این دعوای احمقانه را تمام کند. می‌گویم: «هفته خیلی بدی داشتم. وقتی می‌گم بد منظورم به طرز فجیعی بده.»

می‌گوید: «علاقه‌ای به شنیدن ندارم هنری.» و به سمت استیج می‌رود.

نوشیدنی‌ام را که سفارش می‌دهم کاتیا، مسئول بار، می‌پرسد: «این همون دختره است؟» و آن نوشیدنی را به حسابم می‌نویسد چون قبلاً بدون دریافت هیچ پولی به او زبان انگلیسی آموزش داده‌ام. یک سال بعد از رفتن ریچل با او آشنا شدم به همین دلیل همه چیز را در مورد ما می‌داند. می‌گویم: «بله این همون دختره. ریچل. بهترین دوست سابقم.»

«همونی که پنهانی عاشقش بودی؟»

«من پنهانی عاشقش نیستم.»

«اگه پنهانی دوستش نداشتی اون قدر در موردش صحبت نمی‌کردی.»

می‌گویم «من دوستش دارم ولی عاشقش نیستم.» و خیلی سریع آبجو را سرمی‌کشم. آبجوی دیگری سفارش می‌دهم و آن را سریع‌تر از قبلی سرمی‌کشم چون در این لحظه هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که تماشاچی زندگی خودم باشم-اتفاقات بد را بینم ولی آنها را احساس نکنم. سفارش می‌دهم و می‌نوشم، سفارش می‌دهم و می‌نوشم و در پوستم حسی فراتر از خوب دارم... یک حس فوق‌العاده.

تا اینکه نگاهم به سمت چپ می‌افتد و امی و گرگ را می‌بینم که روی صندلی‌های قدیمی لاندری در کنار هم نشسته‌اند و دست یکدیگر را گرفته‌اند. امی خیلی خوشحال به نظر می‌رسد. می‌خندد و به او نگاه می‌کند-همان نگاهی که شب اول باهم بودنمان در کلاس دوازدهم به من می‌کرد. تمام توجهش به

اوست. خیلی نزدیک به او نشسته و موهای قرمزش را روی پیراهن بلند سبزرنگش رها کرده.

گرگ عوضی هم خیلی جذاب به نظر می‌رسد. نور داخل سالن که بیشتر می‌شود سفیدی دندان‌هایش نمایان‌تر و درخشانی موهایش دوچندان می‌شود. در آینه پشت بار به خودم نگاهی می‌اندازم. موهایی ژولیده و درهم دارم و سفیدی دندان‌هایم خیلی معمولی‌ست. لباس‌های تنم همان‌هایی هستند که از دو روز پیش به تن داشتم- یک شلوار جین و تی شرتی که روی آن جمله‌ای از بوکوفسکی نوشته شده: عشق همانند سگی ست که از جهنم آمده.

به کاتیا می‌گویم: «با این ظاهر بی‌قواره‌ای که من دارم عجیب نیست که دوستم نداشته باشه.»

«آقای شکسپیر اون دختر به درد تو نمی‌خوره.»

«اون نیمه گمشده منه.»

می‌گوید: «پس من واقعاً نگران اون نیمه‌ت هستم.» و می‌رود تا به بقیه مشتری‌ها رسیدگی کند.

این اولین بار نیست که می‌شنوم کسی می‌گوید امی به درد من نمی‌خورد. ریچل هیچ‌وقت او را دوست نداشت؛ لولا هم همین‌طور. هیروکو هم خیلی مؤدبانه گفت در حدی نیست که بخواهد قضاوت کند، ولی هر بار که امی آن دوروبرها بود هیروکو می‌رفت و سرگرم کارش می‌شد. جرجی خیلی مؤدب نیست؛ او معتقد است امی وقتی تنها می‌شود در کتاب‌فروشی پیدایش می‌شود و وقتی تنها نباشد غیبش می‌زند. ولی چنین چیزی حقیقت ندارد.

من فکر می‌کنم همان‌طور که من نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم او هم نمی‌تواند دوری مرا تحمل کند. من همیشه کاری کرده‌ام که امی پیش من برگردد. همیشه هم این کار را خواهم کرد. ممکن است به خودم بگویم این کار را نمی‌کنم ولی وقتی وارد کتاب‌فروشی می‌شود انگار دست خودم نیست. او مال من است نه مال یک ابله تمام‌عیار.

جمعیت را کنار می‌زنم و به سمت آنها می‌روم. تمام مدت فکر می‌کنم که وقتی به آنها برسم باید چه بگویم. واژه‌هایی که می‌خواهم بگویم و او را برگردانم در ذهنم هستند اما نمی‌دانم چطور آنها را کنار هم بچینم. به‌خاطر نوشیدن زیاد کنترل ذهنم را از دست داده‌ام. روبه‌رویشان می‌ایستم و بدون اینکه چیزی به زبان بیاورم چند دقیقه‌ای به آنها خیره می‌شوم و تلوتلو می‌خورم. به دست‌های درهم حلقه کرده‌شان اشاره می‌کنم و می‌گویم: «خیلی مسخره است. این- یارو- گرگ اسمیته.»

امی می‌گوید: «هنری...» و چون گرگ دستش را رها نمی‌کند باهم از جایشان بلند می‌شوند. دستانشان درهم حلقه شده، درحالی‌که یک هفته پیش دستان من و امی درهم حلقه شده بود.

«من نمی‌فهمم. اون یک احمق تمام‌عیاره. نگاش کن.»

هم‌زمان که این جمله را می‌گویم خودم هم به او نگاه می‌کنم. نگاهی کامل و طولانی به گرگ اسمیت می‌اندازم؛ خوش‌تیپ است، لباس‌های شیک می‌پوشد، مجبور نیست برای خریدن بلیت سفر دور دنیا از دوست دخترش پول قرض بگیرد و یا حساب دفتری‌ای در بار باز کند که هیچ‌وقت پرداختش نمی‌کند. مطمئناً او مثل یک مرد پول‌نشیندنی امی را نقدی حساب کرده. قرار است به دانشگاه برود و در رشته حقوق درس بخواند. برای زندگی‌اش برنامه‌هایی دارد که می‌خواهد با آن دندان‌های سفیدش انجامشان دهد.

درحالی‌که اینجا ایستاده‌ام به خیلی چیزها فکر می‌کنم؛ به اینکه امی ممکن است از بوسه‌های کف کتاب‌فروشی و از اینکه من قصد دارم حتماً با پدر و خواهرم آنجا زندگی کنم متنفر باشد. یاد روزی می‌افتم که با کت‌وشلوار دست‌دومی که به تن داشتم با او کتاب‌فروشی سراغ امی رفتم تا باهم بیرون برویم. او گفت اهمیتی ندارد، ولی شاید داشته. ممکن است خیلی چیزهایی که من فکر می‌کردم اهمیتی ندارند واقعاً داشته‌اند. شاید به همین خاطر مدام مرا ترک می‌کند و دوباره برمی‌گردد. برمی‌گردد چون نمی‌تواند از عشق من دست بکشد. مرا ترک می‌کند چون نمی‌توانم زندگی مزخرفم را روبه‌راه کنم. من باید این زندگی مزخرف را روبه‌راه کنم. باید به یک آرایشگاه بهتر بروم و برنامه منظمی برای زندگی داشته باشم. من باید پول زیادی داشته باشم.

به او می‌گویم: «داریم کتاب‌فروشی رو می‌فروشیم. می‌تونیم وقتی از سفرمون برگشتیم بریم جای دیگه‌ای زندگی کنیم.»

گرگ می‌گوید: «تو هیچ‌جا نمی‌ری.»

«من می‌رم. امی... من می‌خوام تو هم با من بیای.»

ممکن است به خاطر نور سالن اشتباه کنم... ولی نه، فکر نمی‌کنم. انگار برای لحظه‌ای شک داشت. همین یک لحظه بیانگر همه آن چیزی‌ست که می‌خواستم: اگر تغییر کنم می‌توانم او را برگردانم.

گرگ مرا هل می‌دهد، خیلی آرام، ولی به اندازه‌ای که من نقش بر زمین می‌شوم. مردم فضایی برایم باز

می‌کنند. همان‌طور که روی زمین افتاده‌ام به امی نگاه می‌کنم و او هم با چشمانی غمگین به من نگاه می‌کند. من در چشم‌هایش چیزی خواندم. خواندم که او می‌خواهد من تغییر کنم. چشمانش می‌گوید اگر تغییر کنی من برمی‌گردم.

چشمانم را می‌بندم تا دوباره تعادل را حفظ کنم و دستانی را حس می‌کنم که کمک می‌کنند تا من از جایم بلند شوم. فکر می‌کنم این امی است که به من کمک می‌کند، ولی وقتی چشمانم را باز می‌کنم ریچل را می‌بینم. از من می‌پرسد: «می‌خواهی برگردی پیش من؟» و من می‌گویم که می‌خواهم - واقعاً از ته قلبم می‌خواهم.

خم می‌شود و به من نزدیک می‌شود؛ انگار می‌خواهد راز گم‌شده عشق را به من بگوید. خیلی آرام می‌گوید: «پس باش و این اوضاع رفته‌بار رو تمومش کن.»



ریچل

بوی سیب

قطعاً دیگر عاشق هنری نیستم و خیالم از این بابت راحت است. همان بوی همیشگی را می‌دهد-نعنا فلفلی، سدر و کمی هم بوی کتاب‌های قدیمی. همان شکلی ست-مهربان و بامزه؛ اما من همان احساس قبلی را نسبت به او ندارم. به بوسیدنش فکر نمی‌کنم. مجذوب موهایش نمی‌شوم؛ حالم خوب شده. بعد از اینکه او را در بار تنها می‌گذارم با خود فکر می‌کنم: واقعاً هفته بدی را گذرانده‌ای؟ یک هفته واقعاً بد با مرگ تمام می‌شود هنری. نمی‌دانم این هفته چه اتفاقاتی برایت افتاده، ولی اگر مرگی در آن رخ نداده آن چنان هم هفته بدی نبوده.

لولا و هیروکو روی صحنه هستند. تمام توجهم را به آنها متمرکز می‌کنم که دیگر به هنری فکر نکنم. یکی از ترانه‌های گروه کت پاورز^{۵۲} به نام «زن خوب»^{۵۳} را اجرا می‌کنند. آنها با صدای خش‌دار لولا و ضرب‌های زیبای ساز هیروکو این ترانه را از آن خود کرده‌اند. قد هیروکو از لولا بلندتر است و شخصیت ساکت و آرامی دارد، اما خجالتی نیست. کلاس نهم که بودیم جملات یکدیگر را کامل می‌کردند ولی امشب هر کدامشان جداگانه صحبت می‌کنند و باهم کاملاً هماهنگ هستند. آنها از آن بالا رؤیایی که همیشه در سر داشته‌اند را می‌بینند و من خیلی برای آنها خوشحالم؛ ولی فکر اینکه چرا بعضی‌ها به هر چه می‌خواهند می‌رسند و برخی دیگر نمی‌رسند ذهنم را مشغول کرده.

عکسی می‌گیرم و برای رز می‌فرستم. آن را برای مادر هم می‌فرستم که بداند امشب با او تماس نمی‌گیرم. الان باید کنار دریا باشد و من نمی‌خواهم وقتی با او صحبت می‌کنم صدای دریا را بشنوم. گوشی‌ام را خاموش می‌کنم و در موسیقی و نورافشانی کلپ گم می‌شوم.

کمی بعد اجرا تمام می‌شود. لولا و هیروکو از صحنه پایین می‌آیند. لولا بطری آب هیروکو را می‌گیرد، کمی از آن می‌نوشد و دوباره بطری را به او برمی‌گرداند. هیروکو می‌گوید: «ممنونم.»

لولا به او می‌گوید: «خواهش می‌کنم.» سپس رو به من می‌کند و در حالی که به بار اشاره می‌کند می‌گوید: «هنری مست کرده.»

می‌گویم: «هفته بدی داشته.»

«امی ترکش کرده و دیگه باهم نمی‌رن سفر. الان هم به جایی همین دوروبرها با گرگ اسمیته.»

می‌پرسم: «امی ترکش کرده؟»

هیروکو می‌گوید: «امی همیشه ترکش می‌کنه.» و لولا هم تأیید می‌کند که این یک اتفاق تکراری ست و امی برای بار اول نیست که هنری را ترک می‌کند.

می‌گوید: «ما باز هم اجرا داریم پس تو حواست به اون باشه. اگه هنوز هم می‌خوای که ببخشم این کار رو بکن.»

«حس می‌کنم داری من رو کنترل می‌کنی.»

هیروکو می‌گوید: «حست درسته چون دقیقاً همین طوره.»

آنها روی صحنه برمی‌گردند تا درمورد اجرای بعدی‌شان صحبت کنند و من مسیرم را از میان جمعیت باز می‌کنم. وقتی به بار می‌رسم هنری رفته؛ دور و اطراف را نگاهی می‌اندازم و او را درحالی که تلوتلوخوران به سمت امی می‌رود می‌بینم.

دختری که پشت میز بار ایستاده می‌گوید: «فکر کنم شکسپیر به کمک نیاز داره.» سپس به من دست می‌دهد و ادامه می‌دهد: «من کاتیا هستم.»

درخشندگی موهای صورتی‌رنگش کمی حواسم را پرت کرده. می‌گویم: «ریچل.»

درحالی که انگشتانش را به شکل دهان بازوبسته می‌کند و ادای دهان هنری را درمی‌آورد که مدام درمورد من صحبت می‌کرده، می‌گوید: «می‌دونم. شکسپیر درمورد تو بهم گفته.» و ادامه می‌دهد: «دلش برات تنگ شده بود.» از شنیدن این حرف خوشحال می‌شوم. فکر اینکه به کاتیا گفته چقدر دلش برایم تنگ شده خوشحالم می‌کند.

هنری را تماشا می‌کنیم که دوروبر امی و گرگ پرسه می‌زند. می‌گوید: «امی به درد اون نمی‌خوره. پسر خیلی خوییه. بدون اینکه از من پولی بگیره بهم انگلیسی یاد داد.»

هنری پسر خوبی ست. شاید در نهایت تأسف عاشق دختری باشد که من از او خوشم نمی‌آید و شاید سه سال پیش آدم بزدلی بوده، ولی جدای از اینکه وقتی عشقم را به او ابراز کردم نمی‌دانست باید چه کار کند درواقع هیچ وقت مرا تحقیر نکرده است.

گرگ او را هل می‌دهد؛ درواقع بیشتر شبیه یک ضربه آرام است، ولی به اندازه‌ای هست که هنری را

نقش بر زمین کند. تماشای این صحنه خیلی سخت است. کاتیا چند لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد، ولی چشمان من باز است. با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده در دعوای بین هنری و گرگ من طرف‌دار هنری هستم.

در ذهنم می‌گویم بلند شو. بلند شو و از آن دختر دور شو. به او بگو ارزش این را نداشته که به خاطرش زمین بخوری. ولی این کار را نمی‌کند. فکر نکنم بتواند بلند شود و روی پاهایش بایستد.

قبل از اینکه تصمیمم را عوض کنم به آن طرف سالن می‌روم. به خودم می‌گویم هر کس دیگری هم بود برای دیگری همین کار را می‌کرد، حتی اگر باهم دعوا کرده بودند. برنامه‌ام این است که با حرکتی سریع این کار را انجام دهم. می‌خواهم از جایش بلندش کنم و بروم؛ ولی خیلی سنگین است و نمی‌تواند سر پا بایستد.

گرگ و دوستانش به او می‌خندند. امی هم می‌خندد. خم می‌شوم و خیلی آرام در حدی که فقط خودش صدایم را بشنود می‌گویم: «می‌خواهی برگردی؟»

می‌گوید: «معلومه که می‌خوام. واقعاً از ته قلبم می‌خوام.» و من جلوی خودم را می‌گیرم که با لگد او را از جایش بلند نکنم. خم می‌شوم و با لحنی قاطعانه در گوشش می‌گویم: «پس پاشو و این اوضاع رقت‌بار رو تمومش کن.»

صورتش را درهم می‌کشد، ولی دستش را دور شانه‌ام حلقه می‌کند و با کمک من می‌ایستد. می‌خواهم او را به سمت صندلی ببرم ولی در شرایطی نیست که بتواند راه برود. دوروبرم را نگاه می‌کنم تا کسی را پیدا کنم که کمک کند او را به خانه ببریم. لولا و هیروکو تا پایان آن شب چند اجرای دیگر هم دارند.

از امی کمک نمی‌گیرم. تصمیم گرفته‌ام به او توجهی نکنم. از مکالمه‌مان در دستشویی، از زمانی که هنری او را به من ترجیح داد و از زمانی که من عاشق هنری بودم زمان زیادی گذشته. به من هیچ ربطی ندارد اگر هنری هنوز هم خود را برای او به آب و آتش می‌زند.

ولی همان لحظه امی می‌گوید: «چه موهای قشنگی داری ریچل.»

خیلی از آن زمان گذشته ولی هنوز هم حس می‌کنم حرف‌هایی در دلم مانده که باید بگویم. در حال حاضر نظرش در مورد موهایم را بی‌جواب می‌گذارم چون نمی‌توانم به اینکه او چه فکری در مورد ظاهر من می‌کند

توجهی نکنم. مستقیم می‌روم سر اصل مطلب. «ممکنه پسرها از تو خوششون بیاد. خیلی از پسرها ممکنه از تو خوششون بیاد. ولی تو اون قدری خوب نیستی که لیاقت هنری رو داشته باشی. هیچ وقت اون قدر خوب نبودی که لیاقت هنری رو داشته باشی.»

می‌گوید: «ولی اون این طور فکر نمی‌کنه.»

«حتی آدم‌های باهوش هم بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کنن.»

می‌گوید: «تو هنوز هم دوستش داری.» این حرفش مرا عصبانی می‌کند ولی نه به همان دلیلی که سه سال پیش عصبانی‌ام می‌کرد. من دیگر دوستش ندارم؛ حداقل مثل آن موقع دوستش ندارم. ولی او مستحق این اتفاقات نیست و من دوست ندارم او در چنین شرایطی باشد. به او می‌گویم: «اون بهترین دوست منه. من از همین امروز توی کتاب فروشی مشغول به کار شدم و از همین لحظه هم مراقب هنری هستم.»

برمی‌گردم که او را بلند کنم و با خود به خانه ببرم... ولی او رفته.

چند دور کلوپ را می‌گردم ولی پیدایش نمی‌کنم. با اینکه تغییری اساسی در موهایم داده‌ام چندان از بچه‌های دبیرستان مرا می‌شناسند و مجبور می‌شوم بایستم و با آنها صحبت کنم. امیلی، آریزا و بث می‌خواهند بدانند در چه رشته‌ای درس می‌خوانم. نمی‌گویم که مردود شده‌ام چون صحبت‌ها به سمت داستان بزرگ‌تری می‌رود که من نمی‌خواهم درموردش صحبت کنم؛ و حتی اگر مجبور باشم ماجرا را تعریف کنم نمی‌خواهم ماجرای کال را در حالی که در صدای بلند موسیقی فریاد می‌زنم تعریف کنم. به آنها می‌گویم یک سال می‌خواهم استراحت کنم و پول‌هایم را جمع کنم ولی حتماً به دانشگاه می‌روم. می‌خواهم در یکی از گرایش‌های رشته علوم ادامه تحصیل بدهم و در آینده زیست‌شناس دریایی شوم. زندگی آنها همان طور که برنامه‌ریزی کرده بودند پیش رفته-امیلی ستاره‌شناسی می‌خواند، آریزا به قانون محیط زیست علاقه دارد و بث به دوره مقدماتی پزشکی فکر می‌کند.

قبل از اینکه صحبت‌هایمان بیشتر ادامه پیدا کند می‌گویم به دنبال هنری می‌گردم و می‌پرسم که آیا او را دیده‌اند. می‌گویند او را ندیده‌اند و من به مسیرم ادامه می‌دهم. خیلی سریع راه می‌روم و از افرادی که می‌شناسم و افرادی که ممکن است مرا بشناسند دوری می‌کنم.

بعد از نیم ساعت دست از گشتن می‌کشم. فکر می‌کنم هنری، تله‌تله‌خوان، به سمت خانه رفته. قبل از

بیرون رفتن از کلوپ به دستشویی می‌روم. در حال شستن دست‌هایم هستم که از دستشویی آخر صدای کسی به گوشم می‌خورد که جویده‌جویده شعری را از بر می‌خواند.

پایین می‌روم و در را هل می‌دهم تا باز شود. او آنجاست... در حالی که روی زمین خوابیده و سرش بین دیوار و کاسه توالت قرار گرفته. «اگه اشکالی نداره می‌خوام چند دقیقه‌ای اینجا تنها باشم ریچل.»

کنار او روی زمین خم می‌شوم و می‌گویم: «ولی باید یه نکته درمورد وقت‌هایی که می‌خوای تنها باشی بهت یگم: کف دستشویی دخترونه جای این کارها نیست.»

کمی گیج به نظر می‌رسد.

«فهمیدی چی گفتم؟»

سرش را بلند می‌کند و نگاهی به دستشویی روبه‌رویی می‌اندازد. «صندوق پست اینجا نیست؟»

سعی می‌کنم او را از جایش بلند کنم ولی نمی‌توانم. «نه اینجا صندوق پست نیست هنری.»

«بگذار همین‌جا بمونم. من یک انسان مرده هستم.»

«تو نمردی هنری.»

«درسته. مردن خیلی بهتر از این وضعیه که من دارم. امی با گرگ اسمیت رفته. الان که ما داریم اینجا

حرف می‌زنیم عشق زندگی من داره یه عوضی رو می‌بوسه.»

«هنری اگه عشق زندگی‌ت داره یه عوضی رو می‌بوسه الان وقتشه که دوباره فکر کنی و ببینی آیا واقعاً اون

عشق زندگی‌ت هست یا نه.»

با حرکات سر به من می‌فهماند که حق با من است؛ سپس دستم را می‌گیرد و تقلا می‌کند از جایش بلند

شود و بایستد. چند دقیقه‌ای او را نگه می‌دارم تا تعادل خود را حفظ کند.

می‌گوید: «بوی سیب می‌دی.»

«من رو بو نکن هنری.»

«می‌دونی چیه؟ امی همیشه کمی بوی پودر رخت‌شویی می‌ده. موهای چتری‌ش رو فوت می‌کنه که بالا

برن ولی دوباره مثل یک چتر نجات می‌افتن پایین. دیگه از این به بعد پودر رخت‌شویی و هر چیزی که به

پرواز در آسمون مربوط بشه من رو به یاد اون می‌ندازه.»

در حالی که از توالت‌ها به سمت در خروجی می‌رویم می‌گوییم: «فکر نکن که مجبوری مدام حرف بزنی. من واقعاً در سکوت احساس راحتی بیشتری دارم.»

کاتیا از پشت سرمان صدا می‌زند: «خوب بخوابی شکسپیر.» و هنری هم برایش دستی تکان می‌دهد. قبل از رفتن چیزی توجهم را جلب می‌کند که هنری متوجه آن نمی‌شود: امی آن طرف بار ایستاده و به ما نگاه می‌کند. شرط می‌بندم بودن هنری با کسی دیگر باعث می‌شود هنری برای امی جذاب‌تر به نظر بیاید.

می‌گوییم: «هنری تو یه احمقی.» و او از جواب دادن امتناع می‌کند چون ممکن است خود را متهم کند. شب شده، ولی هوا همچنان گرم است. حرارت در زمین هم به اندازه آسمان است. هنری تمام وزن خود را روی شانه من انداخته. اگر ده ماه پیش بود که بدنم آمادگی کافی داشت و دو کیلومتر در دریا شنا می‌کردم مسئله‌ای نبود، ولی الان دستانم درد گرفته‌اند.

جمعه شب است و ترافیک آن قدر زیاد است که حتی جای سوزن انداختن هم نیست، به همین دلیل مجبورم پیاده و زیر نور چراغ‌های پیاده‌رو او را تا کتاب‌فروشی ببرم. هنری با هر کسی که در راه می‌بیند حرف می‌زند. حرف‌های زیادی برای گفتن درمورد امی و آن عوضی دارد. سعی می‌کنم او را به دنبال خود بکشم ولی وقتی شروع به پیاوه‌گویی می‌کند از جایش تکان نمی‌خورد، به همین دلیل وقتی ماجرای امی را برای زوجی که سگ خود را برای پیاده‌روی بیرون آورده‌اند تعریف می‌کند روی نیمکتی می‌نشینم و صبر می‌کنم تا هر چه در دل دارد بیرون بریزد. برای نشان دادن میزان عشقش به امی دستانش را کامل باز می‌کند و برای نشان دادن میزان کوچکی مغز گرگ دستانش را به هم نزدیک می‌کند.

به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «این هم بهترین دوستمه که خیلی وقت بود گمش کرده بودم، ریچل سویتی. من و ریچل چند وقتی هست که باهم حرف نمی‌زدیم.» و ادامه می‌دهد: «چون اون دلش برای من تنگ نشده بود. بدون اینکه از من خدا حافظی کنه از این شهر رفت. کتاب من رو زیر بارون گذاشت و رفت.»

وقتی آن زوج می‌روند به این فکر می‌کنم که باورش سخت است که هنری حتی در حال مستی هم همچنان دروغ بگوید. تلوتلو خوران به سمت من می‌آید و روی نیمکت می‌نشیند. چشم راستش را مدام بازوبسته می‌کند، انگار سعی دارد تصویر واضح‌تری ببیند «تو بالاخره برگشتی. ولی جذاب‌تر و گستاخ‌تر از

گذشته.» و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

دستی به موهایم می‌کشم و می‌گویم: «نه خیلی جذاب.»

«با این موها شبیه آدری هپبورن ^{۵۵} شدی. البته در صورتی که اون هم موج‌سواری می‌کرد.»

«من موج‌سواری نمی‌کنم.»

می‌گوید: «آدری هپبورن هم موج‌سواری نمی‌کنه.» و از روی نیمکت بلند می‌شود تا روی چمن‌ها دراز

بکشد و ادامه می‌دهد: «من فقط یک کم به استراحت نیاز دارم. می‌تونی بری. خنمون نزدیکه.»

می‌خواهم بروم ولی وقتی فکر می‌کنم باید به انباری برگردم تمایلی به این کار ندارم. تصمیم می‌گیرم کنار او دراز بکشم. دستم به دستش می‌خورد و گرمایی آشنا در وجودم می‌پیچد.

من هیچ وقت تصمیم نداشتم برای همیشه به هنری بی‌توجهی کنم؛ فقط می‌خواستم تا وقتی نامه‌ای برایم بنویسد و بابت بی‌توجهی به نامه من عذرخواهی کند این کار را بکنم. فقط می‌خواستم به من بگوید که اشتباه کرده و منظوری نداشته. تصمیم داشتم به محض اینکه حقیقت را بگوید او را ببخشم.

امشب دوباره می‌پرسد: «چرا؟ منظورم اینه که ما دوست‌های خیلی خوبی بودیم. من خبر دارم که تو برای لولا نامه می‌نوشتی.» سرش را به سمت من می‌چرخاند. صورت‌هایمان آن قدر به هم نزدیک شده که حسش می‌کنم «چرا؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«دلت برای من تنگ نشده بود.»

هنری دروغ‌گوی خیلی بدی است؛ حتی اگر خلاف این بود، در حال حاضر آن قدر مست است که نمی‌تواند چیزی جز حقیقت بگوید. تعجب می‌کنم. چطور چنین چیزی ممکن است؟ او تقریباً هر روز کتاب پروفراک را مطالعه می‌کرد و حتی اگر هم آن را مطالعه نکرده بود من لای کتابش هم یادداشتی گذاشته بودم. «نامه به دستت نرسید؟»

می‌گوید: «کدوم نامه؟» و من متوجه می‌شوم که آن نامه به هر دلیلی گم شده است. ممکن است هنری کتابش را برداشته و نامه از لای آن افتاده باشد. ممکن است قبل از اینکه او نامه را در لتر لایبری پیدا کند کس دیگری آن را پیدا کرده باشد.

مست است و حواس درست و حسایی ندارد، به همین دلیل متوجه گذر زمان نمی‌شود و من زمان بیشتری دارم. به آسمان خیره می‌شوم و هم‌زمان که چمن‌ها را از زمین جدا می‌کنم به این فکر می‌کنم که باید چه بگویم. نامه‌های زیادی برای من نوشته بود... طولانی و به سبک خودش؛ و من می‌خواستم تک‌تک آنها را جواب دهم، ولی این کار را نکردم. به جایش به این فکر می‌کردم که چقدر از لحاظ احساسی ضربه می‌خورد وقتی متوجه شود برای لولا نامه می‌نویسم ولی برای او نمی‌نویسم.

دوباره می‌پرسد: «کدوم نامه؟»



تا حدودی برایش تعریف می‌کنم. باید بگویم که بداند فراموشش نکرده‌ام. شانس دیگری برای

حفظ کردن شخصیتم دارم، ولی درواقع دیگر اهمیتی ندارد. به راهمان ادامه می‌دهیم. «درواقع فقط یک

نامه خداحافظی بود. برات گذاشته بودمش روی پیشخوان مغازه ولی احتمالاً گم شده.»

«توش چی نوشته بودی؟»

«خداحافظی کرده بودم. همون چیزهایی که توی نامه‌های خداحافظی می‌نویسن دیگه.»

«ولی چرا جواب نامه‌های من رو نمی‌دادی؟»

«خیلی سرم شلوغ بود. بایه پسری به اسم جونل آشنا شدم.»

«جونل دیگه چه اسمیه؟»

«یه اسم تقریباً معمولیه.»

«و اون شد بهترین دوستت؟»

برای اینکه به این مکالمه خاتمه دهم می‌گویم: «ببین... خیلی سرم شلوغ بود. عاشق شدم. درگیر مدرسه

و دوست‌های جدید شدم. ولی باید برات نامه می‌نوشتم هنری. متأسفم. واقعاً متأسفم.»

می‌پرسد: «اصلاً دلت برام تنگ شد؟»

می‌گویم: «البته که شد.» و همان لحظه به خودم می‌گویم کار احمقانه‌ای انجام ندهی. یک وقت گریه

نکنی و به او بگویی که چقدر برایت سخت بوده که او در مراسم خاک‌سپاری در کنارت نبوده. سعی

می‌کنم به این مسئله فکر نکنم که اگر به حرف‌های کال گوش می‌کردم و آن قدر کله‌شقی نبودم

می‌توانستم آن لحظه او را در کنارم داشته باشم.

می‌گوید: «پس دوباره باهم دوست هستیم؟» و من می‌گویم که هستیم.

«دوست‌های خوب؟»

می‌گویم: «دوست‌های خوب.» و برای اثبات حرفم که حس می‌کنم واقعاً به آن نیاز دارد می‌گویم حاضرم

در کتاب‌فروشی کار کنم.

«تا هروقت که سر جاش باشه؟»

منظورش را می‌پرسم و او می‌گوید که امشب تصمیم گرفته‌اند مغازه را بفروشند. «با این کار همه مشکلاتم

حل می‌شه. مغازه رو که بفروشیم و پول دستمون بیاد من و امی می‌ریم سفر. وقتی برگشتیم یه خونه

واسه خودم اجاره می‌کنم. دیگه محب نیستیم توی قسمت خودبار، بخوانم.»

می‌پرسم: «توی قسمت خودیاری می‌خواهی؟»

«درس می‌خونم و یه چیزی می‌شم.»

در ذهنم می‌گویم که الان هم هستی و می‌گویم: «مطمئن باش همین‌طور می‌شه.» می‌گویم تنها چیزی که در مورد آن مطمئن است امی‌ست.

می‌دانم که وقتی رسیده بلند شویم چون هنری دوباره شروع می‌کند به شعر خواندن. من شعرهایم را از دو جایاد گرفتم-مدرسه و هنری؛ برای همین هم مدتی ست شعری نشنیده‌ام. آخرین شعری که با صدای هنری شنیدم «ترانه عاشقانه اثر جی. آلفرد پروفراک» بود. شعری که امشب می‌خواند را بلد نیستم.

واژه‌ها به سنگینی از دهانش خارج می‌شوند و من شعر را همان‌گونه که هنری می‌خواند می‌فهمم-جهانی بارانی، خورشید پنهان، شخصی که در تکاپوست تا روزهای وحشتناک را دوست بدارد. می‌گویم نام شعر «اوت غم‌انگیز»^{۴۶} است و در یک والکات آن را سروده.

می‌پرسم «هنوز هم دنبال کتاب فردریک می‌گردی؟» و او با سر تأیید می‌کند. هنری هم مثل کال به چیزهای غیرممکن اعتقاد دارد. با وجودی که شانس ندارد فکر می‌کند می‌تواند آن کتاب را پیدا کند.

از او می‌خواهم یک‌بار دیگر شعر را بخواند. چیزی در آن شعر وجود دارد که باید پیدایش کنم؛ شاید یک پاسخ به اینکه چطور امکان دارد، چطور کسی می‌تواند دوباره به زندگی برگردد. این شعر باعث می‌شود احساس درد کنم، درد در جایی که نمی‌دانم کجاست.

می‌گویم: «باید برم خونه.» و هنری آن قدر مست است که نیازی نیست برایش توضیح دهم چرا نمی‌توانم بیشتر بمانم.

هنوز یک لامپ داخل مغازه روشن است و نوری ملایم به فضا داده. همیشه عاشق اینجا بودم؛ عاشق ورودی جلاداده و قفسه‌های چوبی باشکوهش بودم. عاشق چیدمان کتاب‌ها بودم که مرتب در یک ردیف و در کنار هم قرار گرفته بودند. عاشق این مکان بودم چون همیشه می‌توانستم هنری را اینجا پیدا کنم.

زنگ در را می‌زنم و در حالی که منتظرم کسی در را باز کند به ویتترین جلوی مغازه نگاهی می‌اندازم. صندلی جرجی آنجاست. صندلی‌ای که همیشه آنجا می‌نشیند و در حالی که رادبری را روی پایش گذاشته مطالعه می‌کند. کتاب‌های جدیدی داخل ویتترین است که هیچ کدامشان را نخوانده‌ام. کتاب‌هایی مثل آثار زادی اسمیت، جفری اوگنیدز، جان‌اتان جفرن فور، سایمون هاول، فیونا وود، نیم لی.

با دقت به کتابی که وسط ویتترین است نگاه می‌کنم «نقشه ابرها» اثر دیوید میشل. پایین جلد صورتی‌رنگش عکس یک ماشین تحریر است که ورق کاغذی از آن بیرون زده و این کاغذها همین‌طور که بالا می‌روند به ابر تبدیل می‌شوند. نمی‌توانم حسی را که به من القا می‌کند بیان کنم؛ شاید غم باشد. حس غم برای نقشه‌ای بدون احساس برای ابرها-نقشه‌ای برای چیزهایی که لحظه‌به‌لحظه در حرکتند. مایکل و فردریک دم در می‌آیند. فردریک هنری را از من می‌گیرد و می‌گوید: «شانس آوردی من اینجا داشتم اسکرپل بازی می‌کردم.» با کیف پول و کلیدهایی که از جیبش افتاده بودند به دنبال آنها راه می‌افتم.

در حالی که کشان کشان او را داخل می‌برند می‌گوید: «پدرم کجاست؟» پدرش در حالی که کمک می‌کند او را به سمت کاناپه رؤیایی ببرند جواب می‌دهد: «پسرم.» برای توجیه حال و روز هنری می‌گویم: «امی با گرگ اسمیت دوست شده. توی دستشویی دخترا پیداش کردم.»

هنری می‌گوید: «برای دفاع از خودم باید بگم اون قدر حالم بد بود که نفهمیدم اونجا دستشویی دختر است.»

پدرش رو به هنری می‌گوید: «برو بخواب. تا صبح حالت بهتر می‌شه.» «ناراحت نشی پدر، ولی عشق یک‌طرفه در صبح هم به همون اندازه مزخرفه که در شب هست. شاید هم بدتر باشه، چون یک روز کامل رو پیش رو داری.»

مایکل می‌گوید: «کسی ناراحت نمی‌شه. به نکته مهمی اشاره کردی.» هنری می‌گوید: «اونها فقط باید قربانیان عشق یک‌طرفه رو از بین ببرن. اونها فقط باید ما رو ببرن، بقیه‌ش خودبه‌خود درست می‌شه.»

مایکل در حالی که پتو را دور او می‌پیچد می‌گوید: «اون وقت جمعیت جهان خیلی کم می‌شه.»
هنری مرا صدا می‌زند. وقتی نزدیک می‌شوم با اشاره می‌گوید که سرم را نزدیک صورتش ببرم.
نفس‌هایش بوی آبجو می‌دهد. «کاش اون نامه به دستم می‌رسید.»

«نامه رو فراموش کن.»

می‌گوید: «باشه. ولی ازت می‌خوام یه چیزی رو بدونی.»

«چی رو؟»

می‌گوید: «دلم برات تنگ شده بود.» سپس قبل از اینکه روی کاناپه خوابش ببرد لب‌هایم را می‌بوسد و
به خواب می‌رود.

دلم نمی‌خواهد اعتراف کنم، ولی در تمام طول مسیر بوسه‌های هنری را حس می‌کنم. این بوسه‌های کسی بود که
مست کرده... یک بوسه اشتباهی. آن قدر مست بود که احتمالاً فکر کرده امی را می‌بوسد؛ در هر صورت من
او را دوست ندارم، ولی هنوز هم مثل گذشته به بوسه‌اش فکر می‌کنم.

ماشین را پارک کرده‌ام و داخل آن نشسته‌ام، از اینکه بوسه‌اش را هنوز حس می‌کنم عصبانی هستم و به
خودم می‌گویم که این تقصیر من نیست؛ به خودم می‌گویم هر کسی بعد از اینکه یک دوست او را می‌بوسد
همین حس عجیب را دارد. رز از انبار بیرون می‌آید، سوار ماشین می‌شود و روی صندلی سمت شاگرد
می‌نشیند.

می‌گوید: «داری از من فرار می‌کنی؟»

به او می‌گویم: «دارم از خودم فرار می‌کنم. خیلی متأسفم بابت حرف‌هایی که زدم.»

می‌گوید: «من هم همین‌طور.» سپس نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «با مادر بزرگ تماس گرفتم.
در مورد اهمیت سازش با دیگران باهام صحبت کرد.»

«معنی واقعی‌ش اینه که: اون گفت تو یه آدم کله‌شقی و بهتره یک بار هم که شده به حرف‌های دیگران
گوش کنی.»

«آره تقریباً همین حرف‌ها رو زدیم. من هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می‌دم، حتی اگه تماس گرفتن
با مادرم باشه.» به سمت من می‌چرخد و می‌گوید: «چندتا خبر خوب بهت بدم؟»

«من واقعاً عاشق شنیدن خبرهای خوبم.»

«فکر کنم بتونم برات توی بیمارستان یک کار به عنوان نظافتچی پیدا کنم.»

«اگه خبر خوب اینه که گندش بزنی. حسای توی دردسر می‌افتیم.»

«فحش نده. مادر بزرگت فکر می‌کنه از من یاد گرفتی.»

«تقصیر هنریه. با اینکه دایره لغات فوق‌العاده‌ای داره همه‌ش کلمه مزخرف رو به کار می‌بره. فکر نکنی

قدردان کاری که برام پیدا کردی نیستی، ولی تصمیم گرفتم توی کتابفروشی کار کنم.»

می‌گوید: «واسه همین چیزاست که دوست ندارم بچه‌ای داشته باشم.» سپس از ماشین پیاده می‌شود و

ادامه می‌دهد: «ضمناً یادت باشه پیشنهاد سفری که بهت دادم هنوز سر جاشه.»

روی تخت دراز می‌کشم و به اتفاقات امشب فکر می‌کنم... درمورد هنری و بوسه‌اش؛ و افکار دیگری بی‌اختیار به ذهنم هجوم می‌آورند؛ افکاری درمورد جونل-آخرین کسی که بوسه‌اش برام معنی خاصی داشت.

کلاس دهم بودیم که باهم آشنا شدیم؛ در ساحل، پشت صخره‌های سیاه، جایی که شن‌ها صاف و دست‌نخورده هستند. جونل داشت به آبیگرهای سنگی نگاه می‌کرد که کال پیش او رفت تا سر از کارش در بیاورد. من دورتر ایستاده بودم و جونل را می‌دیدم که به چیزهایی اشاره می‌کند و به کال نشان‌شان می‌دهد. مدتی طولانی خم شده بودند و به آبیگرها نگاه می‌کردند و جونل جزئیات ریز ساحل را بررسی می‌کرد-صدف‌های کوچکی که در بافت سخت صخره‌ها جا گرفته بودند.

چون جونل را در مدرسه دیده بودم و او را می‌شناختم من هم به آنها پیوستم. رد نگاهش را روی پوستم احساس می‌کردم. سال‌ها با هنری دوست بودم بدون اینکه اصلاً توجه کند من یک دختر هستم، ولی حالا جایی بودم که کسی به وجود من توجه می‌کرد.

بعد از آن روز در همان سال در یک مهمانی یکدیگر را بوسیدیم. جونل لبخندی زد و من می‌دانستم منظورش چیست. به یک مکان خلوت نزدیک دریا رفتیم. نور زرد ماه روی آب می‌درخشید. همان جا لباس‌هایمان را از تن درآوردیم و در آب شنا کردیم.

شی که از هم جدا شدیم جونل گفت: «هروقت همه‌چی روبه‌راه شد می‌تونی برگردی.»

به او گفتم که منتظر نباشد.

امشب چشمانم را می‌بندم و خواب جوئل و ساحل شنی را می‌بینم؛ خواب ابرها و باران بی‌وقفه را؛ و خواب هنری را.

آرزوهای بزرگ^{۵۷}

اثر چارلز دیکنز^{۵۸}

در صفحهٔ عنوان آن نوشته شده: سوفیای عزیز، این نامه را در اولین روز زندگی جدیدمان در کتاب‌فروشی برای تو می‌نویسم. صفحهٔ ۵۰۸ را نگاه کن؛ علامت‌های مایکل در صفحهٔ ۵۰۸.

تو چیزی فراتر از فکری! تکه‌ای از وجود منی، تکه‌ای از خودم. از همان روز اولی که اینجا آمدم تو را در سطر به سطر کتاب‌هایی که می‌خوانم می‌بینم. همان موقع هم قلب مرا که پسری خشن و معمولی بودم آزردی. از آن لحظه هر طرف را نگاه می‌کنم تو را می‌بینم - در رودخانه، در بادبان کشتی‌ها، در مرداب، در ابرها، نور، تاریکی، باد، جنگل، دریا و خیابان‌ها.

نامه بین صفحات ۵۰۸ و ۵۰۹ قرار داده شده.

۱۲ ژانویه ۲۰۱۶.

مایکل

وقتی در مورد فروش کتاب فروشی با تو تماس می‌گیرم جواب نمی‌دهی و وقتی هم به دیدنت می‌آیم ناپدید می‌شوی؛ فکر کنم هیچ راه دیگری جز نامه نیست که باهم صحبت کنیم. امیدوارم شانس دسترسی به تو از طریق این کتاب بیشتر از خدمات پست باشد.

تصمیم گرفتم به مشاور املاکی برنادین و ساندرس بروم. خانه‌ام را با کمک آنها اجاره کردم و از خدماتشان راضی هستم.

اکثر خریداران بساز بفروش‌هایی هستند که فقط ساختمان آنجا را می‌خواهند نه تجارتش را. به نظرت باید قیمت را پایین بیاوریم و آن را به مغازه‌های دیگر بفروشیم؟

می‌خواهم نظر تو را هم در این مورد بدانم.

سوفیا

هنری

درمورد کیفیت کاری که کردی بحث نکردیم.

از روی کاناپه رؤیایی، و در حالی که حالم هنوز خوب نشده و سرم به شدت درد می‌کند، با صدای ریچل بیدار می‌شوم. با دست‌هایش پلک‌هایم را باز کرده- همان کاری که در دوران دبیرستان وقتی شب‌ها تا دیروقت حرف می‌زدیم و صبح‌ها خواب می‌ماندیم انجام می‌داد. «پاشو هنری.»

دست‌ان‌ش را کنار می‌زنم و می‌پرسم: «ساعت چنده؟»

«یازده. مغازه یک ساعته که باز شده. مشتری‌ها می‌آن و درمورد کتاب‌هایی می‌پرسن که من نمی‌تونم پیداشون کنم. جرجی سراون پسر، مارتین گمبل، که اومده کمک کنه تا بانک اطلاعاتی رو درست کنیم داد می‌زنه؛ و جدای از این حرف‌ها، امی الان توی باغچه مطالعه منتظرته.»

می‌نشینم، موهایم را کمی مرتب می‌کنم و می‌گویم: «امی اینجاست؟ ظاهره چطوره؟»

«در جایی که تو عملاً رئیس من محسوب می‌شی جواب سوالت رو نمی‌دم و نمی‌خوام کار جدیدم رو با توهین به تو شروع کنم.»

«ممنونم. واقعاً لطف می‌کنی.»

پتو را محکم دور شانه‌هایم می‌پیچم. یکی از مشتریانی که در قسمت کلاسیک ایستاده نگاهی دلسوزانه به من می‌اندازد و من هم همین کار را متقابلاً انجام می‌دهم، چون هرچقدر هم کتاب‌ها را دوست داشته باشم به‌نظرم اگر کسی یکشنبه صبح اولین کاری که انجام می‌دهد رفتن به قسمت کلاسیک کتاب‌فروشی باشد حتماً یک جای زندگی‌اش می‌لنگد.

زیبایی امی در پیراهن آبی کم‌رنگی که پوشیده دوچندان شده. در حالی که به سمت او می‌روم به خواب عجیبی که دیشب دیدم فکر می‌کنم؛ ابتدا امی نامرئی بود. می‌دانستم آنجاست، ولی هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم او را ببینم. بعد داشتم در توالت زنانه با ریچل صحبت می‌کردم و در آخر هم داشتم لب‌های ریچل را می‌بوسیدم. بوسه‌ای که در خواب دیدم خیلی خوب بود، ولی به‌خاطر آوردن آن به شدت ناراحت‌کننده.

خدای من! امیدوارم او را نبوسیده باشم. اگر این کار را کرده باشم چه؟ هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم بیشتر مطمئن می‌شوم که او را بوسیده‌ام. حسی که از لب‌هایش به‌خاطر دارم مثل حسی نیست که در

خواب دیده باشم.

کنار امی که می‌نشینم دستش را روی بازویم می‌کشد. چند دقیقه‌ای به هم خیره می‌شویم. بالاخره به حرف می‌آید و می‌گوید: «بوی آبجو می‌دی.» حرفش درست است ولی دلگرم‌کننده نیست. کمی دورتر می‌نشینم و سعی می‌کنم در جهت مخالفش نفس بکشم.

می‌گوید: «بابت دیشب متأسفم. باید درمورد گرگ بهت می‌گفتم، ولی خیلی پیهویی شد؛ و آگه بخوام صادق باشم، واقعاً صادق باشم، فکر می‌کنم همیشه کمی عاشق گرگ اسمیت بودم.»

باید یک دکمه قطع وجود داشته باشد که وقتی کسی ترک می‌کند بتوانی آن را فشار دهی و بگویی: تو دمار از روزگار من درآوردی و من هم دیگر تو را دوست ندارم. من دکمه‌ای نخواستم که به یک صندلی پران وصل باشد تا بتوانم او را از جهان هستی بیرون بیدارم، فقط دکمه کوچکی می‌خواهم که او را از قلبم بیرون بیدارم.

می‌گوید: «صدام رو می‌شنوی؟»

می‌گویم: «خیلی پیهویی شد ولی آگه بخوای صادق باشی همیشه کمی عاشق گرگ اسمیت بودی!» باید از او بخواهم که آنجا را ترک کند. باید بدون توجه به پتویی که دور خودم کشیده‌ام و بوی نوشیدنی‌ای که از شب گذشته می‌دهم، تا جایی که می‌توانم شأن و منزلت خودم را حفظ کنم؛ اما خانواده من در حفظ شأن و منزلت هم مثل عشق گند زده‌اند. با خودم فکر می‌کنم: لعنت به هر چه شأن و منزلت است. شأن و منزلت در خون ما وجود ندارد.

«ببین. من الان کمی گیج شدم. تا جایی که یادم می‌آد وقتی توی کتاب‌فروشی به من می‌گفتی دوستم داری نمی‌گفتی «دوستت دارم ولی آگه راستش رو بخوای کمی هم عاشق اون گرگ اسمیت عوضی هستم.» فقط می‌گفتی: «دوستت دارم هنری» و وقتی هم که بلیت‌های هواپیما رو خریدم و تمام پولی که داشتم رو خرج کردم نگفتی: «یادت باشه، من یک کمی هم عاشق گرگ اسمیت هستم.»

می‌گوید: «تو تمام پول خودت و بخشی هم از پول من رو خرج کردی.» نکته همین جاست. می‌دانم که درست فکر می‌کنم و او گرگ را به من ترجیح می‌دهد چون من یک آدم شکست‌خورده هستم. «به خاطر جاییه که کار می‌کنم. درسته؟ به خاطر درآمد کمی که می‌گیرم؟» و یا شاید درآمدی که نمی‌گیرم. «به خاطر اینکه که با خانواده‌م زندگی می‌کنم؟ به خاطر اینکه که با اون کتاب‌فروشی تو رو بردم بیرون؟»

با لحنی که انگار دارم با او شوخی می‌کنم می‌گوید: «هنری.»

ولی من او را می‌شناسم. حالت چهره‌اش را می‌شناسم. حسی که الان دارد حس ترحم است. این حس را قبلاً هم در چهره‌اش دیده‌ام، زمانی که مستند حیوانات ولگردی را می‌دید که کسی آنها را نمی‌خواست. من صد درصد مطمئنم که چرا گرگ اسمیت را انتخاب کرده. او از من پول دارتر و خوش تیپ‌تر است و به دانشگاه می‌رود.

«تو یه دوست خیلی خوب هستی، ولی ما دیگه بچه دبیرستانی نیستیم.»

«پس حرف‌هایی که زدم درسته.»

می‌گوید نه، ولی واضح است منظورش این نیست. سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند جوابی برای من پیدا کند. «می‌دونی چیه... اون همون کسیه که همیشه خودم رو در کنارش تصور کردم. توی دانشگاه کارهامون رو باهم انجام می‌دیم.»

می‌پرسم: «چه کارهایی؟»

دستش را چند لحظه‌ای روی بازویم می‌گذارد و اجازه می‌دهد گرمایش را حس کنم. به پشت سرم و داخل کتاب فروشی نگاه می‌کند و می‌گوید: «همیشه ریچل هست.»

«من و ریچل دوست هستیم؛ فقط دوست. تو اون کسی هستی که دوستش دارم.» و تأکید می‌کنم: «تو» لبخندی می‌زند و کمی دستم را محکم‌تر می‌فشارد.

می‌پرسم: «اگه تغییر کنم چی؟» و قبل از اینکه جواب بدهد کمی مکث می‌کند.

می‌گوید: «فکر نمی‌کنم تأثیری داشته باشه. تأثیری نداره.» ولی قسمت اول جوابش درست است؛ فکر نمی‌کند تأثیری داشته باشد، یعنی ممکن است تأثیر داشته باشد. می‌تواند تأثیر داشته باشد.

قبل از اینکه از آنجا برود می‌خواهم قول بدهد که اگر تغییر کنم او هم برگردد.

مرا می‌بوسد و خدا حافظی می‌کند و من تصمیم می‌گیرم این حرکتش را به منزله جواب مثبت برداشت کنم.

امروز صبح فقط یک قسمت از من نبود که به درد آمد... تمام من بود: دندان‌هایم، سرم، قلبم، غرورم،

مردمک چشمانم. پشت مردمک چشمانم درد می‌کند. سرم را زیر آب می‌گیرم و سعی می‌کنم این فکر را

که امی همیشه کمی عاشق گرگ بوده از سرم بشویم و بیرون بریزم. بیرون می‌آیم و خودم را خشک می‌کنم، سپس روی سکوی حمام می‌نشینم تا بقیه‌آبی که مانده سرم را از این افکار پاک کند. در همین حین پدرم وارد می‌شود و می‌خواهد از آینه استفاده کند.

می‌گوید: «ریچل جریان امی رو بهم گفت.»

«اون فقط واسه یه مدت کوتاه با گرگ می‌مونه.»

ریش تراشش را به لبه سینک می‌زند و می‌گوید: «هنری بعضی وقت‌ها چاره‌ای نداری جز رهاکردن.» ولی خودش هم به این حرف اعتقادی ندارد؛ اگر اعتقاد داشت به جای اینکه برای بار چندم کتاب آرزوهای بزرگ را بخواند و منتظر برگشتن مادر باشد با زندگی‌اش کنار می‌آمد.

نگاهش می‌کنم. روی صورتش را با کف پوشانده. نمی‌دانم چطور حرفی را که از گفتنش مطمئنم بگویم «چقدر گیرمون می‌آد پدر؟»

«تمام ساختمان مال ماست هنری. دو طبقه است و یک حیاط بزرگ داره. من که می‌گم بالای یک میلیون.»

سکوت می‌کنم. ریش‌هایش را کامل می‌تراشد و با حوله‌ای که من به او می‌دهم صورتش را پاک می‌کند. می‌گوید: «اگه بخوایم بفروشیمش مسئله‌ای نیست.»

در دنیای ایده‌آلم من بابت پول نگران نیستم. در دنیای ایده‌آلم کتاب‌ها برای همیشه با ما هستند و همه انسان‌ها به همان اندازه کتاب‌های دست‌دوم را دوست دارند که من، پدر و جرجی آنها را دوست داریم؛ امی هم آنها را دوست دارد. ولی من الان در دنیای ایده‌آلم زندگی نمی‌کنم. «فکر کنم احتمالاً باید اینجا رو بفروشیم. مادر می‌گه باید بفروشیمش. اون درمورد این تجارت اطلاعات زیادی داره.»

سرش را به‌نشانه سؤال تکان می‌دهد و منتظر می‌ماند. من نمی‌توانم با واژه شاید جواب بدهم. این سؤالی است که جوابش یا بله است یا خیر. یادم می‌آید پدر می‌گفت از یک ویژگی رمان‌ها خوشش می‌آید و آن هم این است که به‌ندرت از زبان شخصیت‌های داستان جواب بله یا خیر می‌شنوی. به من می‌گفت دنیا پیچیده است؛ انسان‌ها هم همین‌طور.

من و او تا به حال صدها بار درمورد شخصیت‌های کتاب‌های مختلف باهم صحبت کرده‌ایم. آخرین آنها

کتاب «ورنون گاد لیتل»^{۵۹} اثر دی بی سی پیر^{۶۰} بود. آن قدر این کتاب را دوست داشتم که دو بار خواندمش.

پدرم پرسید: «از چه چیز کتاب خوشت اومده؟»

گفتم: «ورنون» که شخصیت اصلی داستان بود. «و نحوه انتقادش از آمریکا، ولی بیشتر از زبانش خوشم اومد. انگار مدتی واژه‌ها رو جلوی آفتاب گذاشته که گرمای خورشید کج و معوجشون کنه و به واژه‌هایی تبدیلشون کنه که معنی اون‌ها اصلاً چیزی که انتظار داری نباشه.»

پدر گفت: «ممکنه یک روز بخوای نویسنده بشی. چی فکر می‌کنی؟» در کتاب فروشی ما هر چیزی ممکن بود.

ولی نه... هر چیزی ممکن نیست. واضح است که اگر مادر نخواهد کتاب فروشی را بفروشد هر چیزی ممکن نیست. او هم کتاب فروشی را به اندازه ما دوست دارد ولی پذیرفته که این تجارت در حال افول است. اگر بقیه عمرم هم به اندازه حقوقی که الان می‌گیرم درآمد داشته باشم هر چیزی ممکن نیست؛ برای جرجی هم هر چیزی ممکن نخواهد بود.

انگشت پایم را روی ترک کاشی می‌کشم و می‌گویم: «آره، من می‌خوام اینجا رو بفروشیم.»
می‌پرسد: «خوب بعدش می‌خوای چه کار کنی؟»

«هنوز هم این احتمال وجود داره که با امی برم سفر. شاید سال بعدش درسم رو ادامه بدم.»
با ناراحتی می‌گوید: «پس تصمیمت رو از قبل گرفتی. کارهایی رو که لازمه انجام می‌دم.»

به طبقه پایین می‌روم و سعی می‌کنم از همین حالا از کتاب فروشی دل بکنم. از کنار لتر لایبری می‌گذرم بدون اینکه به آنجا نگاه کنم. کتاب پروفراک را برای خواندن مطالبی که غریبه‌ها در آن نوشته‌اند چک نمی‌کنم. پشت سرم را برای دیدن باغچه مطالعه نگاه نمی‌کنم.

مستقیم به سمت پیشخوان جلوی مغازه می‌روم-جایی که جرجی دارد سر کارمند جدید فریاد می‌زند: «اگه کامپیوترت رو از سر راه برنداری خودم پرتش می‌کنم بیرون.» قرار است اینجا درگیری رخ دهد.
منگنه را از جلوی دست جرجی برمی‌دارم، چون ما فقط یک مغازه داریم که کتاب‌های دست‌دوم می‌فروشیم و نمی‌توانیم دیه چشم کسی را هم پرداخت کنیم.

پسر تازه‌وارد-مارتین-هم‌سن‌وسال جرجی‌ست؛ پسری خوش‌اندام و خوش‌تیپ که متخصص کامپیوتر است.

به من لبخندی می‌زند و سلام می‌کند.

پسر خوب، خوش‌اندام و خوش‌تیپی که متخصص کامپیوتر است. یا شاید هم فقط متخصص کامپیوتر به‌نظر می‌آید چون در کنار جرجی ایستاده که لباس‌های مشکی پوشیده و روبان آبی‌رنگی به موهای مشکی خود بسته. وقتی از خواهر من که رفتارهای خاصی دارد دور است احتمالاً در دبیرستان محبوب‌تر از یک متخصص کامپیوتر است؛ شاید به‌همین خاطر است که جرجی از او خوشش نمی‌آید.

دستم را به سمتش دراز می‌کنم و می‌گویم: «من هنری هستم.»

می‌گوید: «مارتین گمبل.» و جرجی می‌گوید: «مارتین چارلز گمبل.» و آن را جوری ادا می‌کند که انگار می‌خواهد بگوید یک احمق تمام‌عیار.

مارتین عصبانی به‌نظر نمی‌رسد؛ یک جورهایی خوشحال هم به‌نظر می‌رسد. می‌گوید: «مادر شما من رو استخدام کرده تا کمک کنم و لیست کتاب‌های مغازه رو دربیارم.» و رو به جرجی ادامه می‌دهد: «واسه همین هم باید کامپیوترم رو شارژ کنم.»

جرجی می‌گوید: «مادرم دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه. الان هنری مدیر اینجا‌ست و قراره تو رو از اینجا بندازه بیرون.»

به مارتین می‌گویم: «معذرت می‌خوام. چند دقیقه‌ای باید با خواهرم صحبت کنم.»

به جرجی اشاره می‌دهم که با من از مغازه بیرون بیاید، ولی کاملاً مشخص است که حوصله گوش کردن به حرف‌های مرا ندارد. قبل از بسته‌شدن در شروع می‌کند به دادوپیاد کردن و من امیدوارم که ادامه ندهد چون سردرد خیلی وحشتناکی دارم.

می‌گوید: «اون توی همون مدرسه‌ای درس می‌خونه که من هستم. هم کلاسی منه. قبلاً با استیسی قرار می‌داشت. هنوز هم باهم دوست هستن.»

جرجی درمورد مدرسه‌اش چیزی زیادی به من نمی‌گوید، ولی من درمورد استیسی می‌دانم. او یکی از

گروه بچه‌های محبوب مدرسه است و از افرادی که جزو بچه‌های محبوب مدرسه نیستند خوشش

نمی‌آید؛ در نتیجه از خواهر من هم خوشش نمی‌آید. جرجی یک‌بار برایم تعریف کرد که استیسی دوست دارد روی هر چیزی مثل در توالت، کمد ها و میزها بنویسد جرجی جونز عجیب و غریب. یک‌بار هم در اردوی مدرسه روی صورت جرجی این جمله را نوشته بود. از ویتترین مغازه بادقت به مارتین نگاه می‌کنم. «از اون پسرهایی به نظر نمی‌آد که تو رو عجیب و غریب صدا کنه. بگذار به فرصتی بهش بدیم آزمایشی اینجا کار کنه. یه هفته.»

کاملاً واضح است که نظرش عوض نشده، پس راه دیگری را امتحان می‌کنم. «فکر کن اگه توی این یک هفته تو رئیسش باشی چه بلاهایی می‌تونی سرش بیاری.»

متوجه می‌شوم که این فکر قبلاً به ذهنش نرسیده و حالا که به آن اشاره کرده‌ام واقعاً وسوسه شده. از ویتترین به مارتین نگاهی می‌اندازد و چند دقیقه‌ای او را زیر نظر می‌گیرد. بالاخره قبول می‌کند و می‌گوید: «باشه. ولی حق نداره دوستاش رو بیاره اینجا. اینجا خونه منه.»

می‌گویم: «کاملاً حق با تونه.» و می‌گویم قبل از اینکه داخل مغازه برود چیز دیگری هم هست که باید بداند. خیلی سریع حرفم را می‌زنم. نیازی نیست مقدمه چینی کنم. «من با مادر موافقم. ما قطعاً مغازه رو می‌فروشیم.»

خیلی تعجب نمی‌کند. می‌گوید بعد از شام شب گذشته متوجه شده که این کار را خواهم کرد. نمی‌توانم تشخیص دهم که تصمیم من از نظر او درست است یا نه. «اگر با نظر من مخالفی باید رأی مخالف بدی.» می‌گوید: «نه. مسئله‌ای نیست. من هم با نظر تو موافقم.»

سعی می‌کنم در ذهنم جرجی را تصور کنم که دور از کتاب فروشی زندگی می‌کند؛ ولی نمی‌توانم. اینجا لانه امن اوست. در واقع کلاً فقط در سه جا می‌شود او را پیدا کرد: اینجا، شانگهای دامپلینگز و یا مدرسه. از مدرسه که متنفر است، پس فقط می‌ماند دو جای دیگر که دوستشان دارد.

سه نفر هم هستند که جرجی دوستشان دارد: من، مادر و پدر. او در حال حاضر حس خیلی بدی دارد چون تصمیم داشت در کتاب فروشی بماند و نمی‌خواست با مادر از اینجا برود. اگر در مورد این موضوع با پدر هم‌رأی می‌شد خانواده را از وسط به دو نیم تقسیم می‌کرد. ولی در حال حاضر کسی که باعث جدایی خانواده می‌شود من هستم و جرجی فقط مرا همراهی می‌کند.

به داخل مغازه برمی گردیم. صدای جرجی را می شنوم که به مارتین می گوید او رئیس است و از این به بعد مارتین اجازه ندارد دوستانش را داخل مغازه بیاورد و هر کاری که جرجی بگوید باید انجام دهد. مارتین می گوید: «چشم» و با لبخندی که می زند گل از گل جرجی می شکفت. تابه حال او را این چنین ندیده‌ام.

صبح، بعد از اینکه کارهای فوری را انجام می دهم، توجهم به سمت ریچل جلب می شود. کارهای زیادی داریم که باید انجام دهیم. پدر مسئولیت فهرست نویسی لتر لایبرری را به او و بقیه کتاب‌ها را به مارتین سپرده است. ریچل کامپیوتر خود را به همراه یک قوطی پراز خود کار روی میز کوچکی در کنار کتابخانه قرار داده است.



این همان ریچل است. دختری عاشق نظم و ترتیب و عاشق لوازم التحریر. او دختری بود که همیشه کاغذهای یادداشت چسی فلورسنت داشت و تمام حرف‌های معلم را کلمه به کلمه روی آنها می‌نوشت. در کلاس زبان انگلیسی، کاغذ را از دفترچه‌اش جدا می‌کرد و آن را روی صفحه‌ای از رمان که دوست داشت می‌چسباند؛ انگار که بخواهد رمزوراز آن کلمه یا جمله و همچنین دلیلی که نویسندگان آن را در آن صفحه را نوشته حل کند.

یکی از آن یادداشت‌ها را یک هفته بعد از رفتنش پیدا کردم؛ وقتی در مغازه بوده از لای یکی از کتاب‌هایش افتاده بود. روی آن نوشته شده بود: معنی همه چیز در این خط وجود دارد. بدون وجود کتاب مسخره و کاملاً بی‌مصرف بود.

برای اینکه سر صحبت را باز کنم می‌پرسم: «خوب کلاس دوازدهم چطور بود؟»
در حال چیدن کتاب‌ها بر اساس حروف الفبا در کتابخانه است. بدون اینکه کارش را متوقف کند می‌گوید:
«خوب بود.»

می‌پرسم: «رشته علوم رو انتخاب کردی؟» سری به علامت تأیید تکان می‌دهد و به کارش ادامه می‌دهد.
«در دانشگاه ملبورن؟»

دوباره سری تکان می‌دهد.

«کال چی؟ اون چه کار می‌کنه؟»

می‌گوید: «هنری خیلی کار دارم که باید انجام بدم. فهرست‌نویسی کتاب‌های کتابخانه کار خیلی سنگینه و پدرت از من خواسته که توی همین ماه تمومش کنم. راستش رو بخوای این کار امکان نداره مگه اینکه شبانه‌روز کار کنم.»

«من هم کمکت می‌کنم. باهم انجامش می‌دیم.»

صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «من به کمک تو نیازی ندارم هنری.»

می‌پرسم: «داریم باهم دعوا می‌کنیم؟ حس می‌کنم داریم دعوا می‌کنیم.»

«ما دعوا نمی‌کنیم. من به تمرکز نیاز دارم، فقط همین. تنها که باشم کارم رو بهتر انجام می‌دم.»

به او می‌گویم: «ریچل احساس می‌کنم من کاری کردم که تو از دست من عصبانی هستی.» ولی او پاسخی نمی‌دهد. برمی‌گردد پشت پیشخوان، اما مطمئنم که باید اتفاقی افتاده باشد که من به خاطر

نمی‌آورم و همین مسئله باعث شده دوباره رابطه‌مان مثل قبل شود-قبل از شب گذشته.

قبل از ناهار با جرجی در این مورد صحبت می‌کنم و جرجی برای اینکه به من کمکی کرده باشد می‌گوید:
«ریچل تو رو کنار سرویس بهداشتی پیدا کرد.»

«مطمئناً این مسئله باعث شرمندگی من هست، ولی نمی‌تونه علت عصبانیت اون باشه.» روی پیشخوان نیم‌خیز می‌شوم و او را نگاه می‌کنم «بعد از کلاس نهم که ریچل از اینجا رفت تو نامه‌ای از طرف اون پیدا نکردی که برای من نوشته باشه؟»

می‌گوید: «اگه پیدا می‌کردم بهت می‌گفتم. الان دیگه باید برم و زندگی مارتین رو به یه جهنم واقعی تبدیل کنم.»

جرجی که می‌رود، کار مشتری‌ها را راه می‌اندازم و ریچل را تماشا می‌کنم... مشتری‌ها را راه می‌اندازم و ریچل را تماشا می‌کنم... مشتری‌ها را راه می‌اندازم و ریچل را تماشا می‌کنم... و با این کار سعی می‌کنم تکه گمشده شب گذشته را به یاد بیاورم. یاد می‌آید که گفت باهم دوست هستیم. یاد می‌آید که بابت نامه‌نویستن از من عذرخواهی کرد. اصلاً یاد نمی‌آید که باهم بحث کرده باشیم. یاد می‌آید باهم آشتی کردیم.

لولا حوالی ساعت یک به کتاب‌فروشی می‌آید. از او می‌پرسم که چه چیزی از شب گذشته به خاطر دارد. می‌گوید: «دیدم که داشتی مشروب می‌خوردی. دیدم که رفتی سمت امی. ریچل بهت کمک کرد که بلند بشی. دیدم که از ریچل دور شدی و خودت رو کشوندی توی دستشویی دخترونه.» یک قرص نعنایی برمی‌دارد، آن را چند دقیقه‌ای دور دهانش می‌چرخاند، سپس آن را در دهانش می‌گذارد و با دهان پر ادامه می‌دهد: «تو واقعاً نباید مشروب می‌خوردی.»

«همه دیگه این موضوع رو می‌دونن.»

برای عوض کردن بحث می‌گوید: «خوب، یه سری خبر دارم؛ خبرهای خیلی بد.»

«امی از گرگ خواسته که باهم برن اون ور آب؟»

«برداشت بد نکنی، ولی بعضی وقتا وقتی پای امی درمیون باشه تبدیل به یه احمق خودخواه می‌شی.»

حق با اوست. لولا تا حالا خیلی به حرف‌های من درمورد امی گوش کرده «سراپا گوشم. بگو چی شده.»

می‌گوید: «گروه هالوز داره از هم می‌پاشه.» این خبر به همان اندازه افتضاح است که خبر جدایی من و امی بود. «هیروکو دیشب بعد از تموم شدن اجرا بهم گفت. می‌خواد بره نیویورک و در رشته‌های ضربی درسش رو ادامه بده. اون حتی بهم نگفته بود که داره به پذیرش دانشگاه فکر می‌کنه. چهار سال کار برای هیچ چی.» قرص نعنایی اش را به سمت من پرت می‌کند؛ بعد از اینکه به سر من می‌خورد کمانه می‌کند به سمت میز اختصاصی. «متأسفم، ولی با این کار یک کم حالم بهتر شد.»

«خوشحال می‌شم بتونم کمکی کنم.»

«یک برنامه برای اجرای زنده در هاش^{۶۱} چیده بودم. یک اجرای زنده که پولش رو پرداخت کرده بودن، ولی مجبورم کنسلش کنم.»

«می‌تونی یک جایگزین پیدا کنی.»

«هیچ جایگزینی برای هیروکو وجود نداره. اون داره می‌ره و کار هالوز تمومه. آخرین اجرای زنده مون روز ولنتاین اجرا می‌شه؛ و داستان همین جا تموم می‌شه.»

قرص نعنایی دیگری پرت می‌کند و من خودم را در مسیر آن قرار می‌دهم تا به من برخورد کند، چون نمی‌دانم چه چیز دیگری می‌تواند او را خوشحال کند. از کلاس هشتم که لولا و هیروکو در صف کنسرت وارپنت^{۶۲} باهم آشنا شدند هالوز عشق و تمام دغدغه ذهنی لولا بوده. آنها در همان شب و در سرما رؤیایش را در سر پروراندند و بدون اینکه تماس‌های پدر و مادرشان را جواب بدهند اولین ترانه خود را نوشتند.

می‌پرسم: «هیروکو می‌خواد بره کدوم مدرسه؟» لولا قرص نعنایی دیگری می‌خورد و نشان می‌دهد که نمی‌خواهد در مورد این موضوع صحبت کند.

چندتا مشتری وارد مغازه می‌شوند و من به آنها کمک می‌کنم تا کتاب‌های داستان جنایی را پیدا کنند. وقتی برمی‌گردم لولا در حال نگاه کردن به سمت لتر لایبرری ست. می‌گوید: «راست می‌گی. انگار ریچل عصبانیه.» و می‌رود تا از طرف من اوضاع را بررسی کند.

باهم صحبت می‌کنند. صدای خنده‌شان را می‌شنوم. ریچل سری تکان می‌دهد و به مرتب کردن کتاب‌ها ادامه می‌دهد. لولا او را تماشا می‌کند و باهم صحبت می‌کنند-این بار طولانی‌تر از دفعه پیش؛ و بالاخره لولا برمی‌گردد.

می‌گوید: «دعوائی وجود نداره. تو دیشب باهاش آشتی کردی ولی کاری کردی که اون دلش برای دوست‌پسر سابقش جوئل تنگ بشه. فقط همین.»

من سعی می‌کنم خوشحال به‌نظر برسم، چون واقعاً خوشحال هستم. اگر خوشحال نباشم از آن دسته افرادی هستم که بیشتر به نفس خود اهمیت می‌دهند تا به بهترین دوستان؛ و من چنین آدمی نیستم.

می‌گویم: «اگه باعث شده دلش برای جوئل تنگ بشه پس کار خوبی بوده.»

لولا می‌گوید: «یا شاید هم خیلی بد؛ ولی من نمی‌تونم نظری در این مورد بدم چون در مورد کیفیت کار تو بحث نکردیم.» آدرسی روی یک تکه کاغذ می‌نویسد و ادامه می‌دهد: «جاستین کنت جمعهٔ همین هفته به مهمونی داره، من و هیروکو اونجا اجرا داریم و این اجرا سومین و آخرین کنسرت ما خواهد بود. ریچل رو دعوت کن. نیاز داره که روحیه‌ش عوض بشه.»

با خود فکر می‌کنم که گفتن این حرف راحت‌تر از انجام آن است؛ و به تماشای ریچل ادامه می‌دهم.

تا روز جمعه که جشن برگزار می‌شود خیلی سردرگم هستم.

هر روز هفته با ریچل رفتاری دوستانه داشته‌ام و هر روز هم منتظر بودم تا او تبدیل شود به ریچلی که قبلاً بود. ولی او هر روز که سر کار می‌آید از کنار من رد می‌شود و مستقیم به سمت لتر لایبرری می‌رود. استراحت نمی‌کند تا وقت ناهار که نیم ساعتی غیبت می‌زند؛ می‌دانم که به مغازهٔ فرانک نمی‌رود چون چند باری آنجا دنبالش گشته‌ام.

این هفته همهٔ کسانی که در کتاب‌فروشی بوده‌اند سعی کرده‌اند با پرسیدن سؤالاتی در مورد مادرش، کال، اقیانوس و مدرسه رفتار دوستانه‌ای با او داشته باشند، ولی او حرف همه‌مان را قطع کرده و گفته که کار دارد.

برایش قهوه می‌خرم. وقتی مشغول انجام کار است برایش مقالات علمی جالب می‌خوانم. حتی یک‌بار هم به او نگفتم که از شنیدن غرولندهایش در مورد لتر لایبرری خسته شده‌ام. خیلی عجیب است... وقتی ریچل کنارم می‌ایستد دلم برایش تنگ می‌شود. جمعه عصر به جرجی و مارتین می‌گویم: «ظاهراً به خاطر دوست‌پسر سابقش ناراحته. ولی امشب همه چیز عوض می‌شه. ما می‌ریم به مهمونی جاستین کنت.

همه‌مون با هم.» به مارتین و جرجی اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «این یک سفر کاریه.»

جرجی می‌گوید: «قراره بابت اومدنم بهم پول بدی؟»

«نه.»

«پس من هم نمی‌آم.»

مارتین می‌خندد.

جرجی رو به او می‌گوید: «وقت استراحتت تموم شده. پاشو برو سر کارت.»

مارتین هم این هفته مسائلی در رابطه با احساسات شخصی خود پشت سر گذاشته. اگر خوش‌شانس باشد جرجی با او صحبت نمی‌کند، ولی اگر خوش‌شانس نباشد جرجی هربار به او دستوری می‌دهد و برای وقت استراحتش زمان تعیین می‌کند.

روز چهارشنبه به جرجی یادآوری کردم که «ما پول کافی برای وقت‌های استراحت پرداخت نمی‌کنیم» و او هم به من یادآوری کرد که مارتین دوره کارآموزی خود را می‌گذراند و جرجی رئیس اوست و من نباید در کارش دخالت کنم.

عجیب است، به نظر می‌رسد مارتین از بحث کردن با جرجی لذت می‌برد. هیچ کاری نیست که جرجی انجام داده باشد و از نظر مارتین جالب، عجیب و به‌طور کلی دوست‌داشتنی نباشد. بدون توجه به مقاومت‌های جرجی او همچنان سعی خود را می‌کند.

مارتین امروز عصر می‌پرسد: «داری چی می‌خونی؟»

جرجی بدون اینکه سرش را بلند کند می‌گوید: «مسخ^{۲۲} اثر کافکا^{۲۴}.»

«درمورد چیه؟»

«درمورد پسری که به یک حشره غول‌پیکر تبدیل می‌شه و در نهایت هم می‌میره.»

مارتین می‌گوید: «در واقع احساس خوبی نسبت به زندگی به آدم نمی‌ده.»

جرجی می‌گوید: «در واقع حس خوبی در خود زندگی هم وجود نداره.»

می‌پرسد: «تو چطور تونستی این همه کتاب رو بخونی؟» جرجی سرش را بلند می‌کند، انگشتش را لای صفحه می‌گذارد و می‌گوید: «من توی دبیرستان یک دختر عجیب و غریب هستم. باید یه جوری وقتم رو بگذرونم دیگه.»

از جایش بلند می‌شود و ری برادبری از روی پایش می‌پرد روی پای مارتین. مارتین پشت گوش‌هایش را

نوازش می‌کند و می‌گوید: «ممنونم که داری حرف می‌زنی.» مارتین می‌گوید: «خائن.» و می‌دود تا چند

دقیقه‌ای سر جای همیشگی فرانک بنشیند.

مارتین می‌پرسد: «به‌نظرت اون هم امشب می‌آد مهمونی؟» و من می‌گویم می‌دانم که می‌آید؛ ولی نمی‌گویم چون مادر در طول هفته به اینجا سر زده و رفتار جرجی با مارتین را دیده و تهدیدش کرده که اگر رفتارش را با او بهتر نکند دیگر پولی به او نمی‌دهد این کار را می‌کند.

این هفته خیلی با مارتین صحبت کردم و اکثر صحبت‌هایمان در مورد جرجی بوده. هرچه بیشتر حرف می‌زنیم حس بهتری نسبت به او پیدا می‌کنم. او بدترین رفتارهای جرجی را دیده و دوستش دارد. یک روز که داشتم به او در تهیه لیست‌ها کمک می‌کردم گفت: «دختر بامزه‌ایه. بامزه. باهوش. اصیل.»

اینها دلایل خوبی برای دوست داشتن جرجی ست. بهترین رفتارهایش همین‌ها هستند. تنها چیزی که او و جرجی نیاز دارند این است که باهم بیرون بروند و یکدیگر را بشناسند. من و ریچل هم به چنین چیزی نیاز داریم. سه سال از آن زمان گذشته و من فکر می‌کنم دوباره باید باهم ارتباط برقرار کنیم.

امروز عصر که سراغش می‌روم تا مهمانی امشب را به او یادآوری کنم می‌گویم: «ما باید شخصیت‌های جدید همدیگر رو بشناسیم.» ریچلی که من قبلاً می‌شناختم عاشق جشن و مهمانی بود، ولی ریچل جدید بیشتر شبیه جرجی ست.

«امشب باید بمونم و کار کنم. باید کلی کار مسخره که پدرت به من سپرده رو انجام بدم. فکر کنم الان داره بحران میان‌سالی‌ش رو می‌گذرونه. از من خواسته هم تمام کتاب‌ها رو براساس حروف الفبا بچینم، هم یک لیست کامل از تمام کتاب‌های کتابخونه تهیه کنم، هم لیستی از تمام چیزهایی که لای کتاب‌هاست-مثل نامه‌ها-تهیه کنم و هم یک لیست از تمام یادداشت‌هایی که در حاشیه کتاب‌ها نوشته شده.»

اولین باری نیست که ریچل در طول این هفته این حرف‌ها را به من گفته و تا الان سعی کرده‌ام با او بحث نکنم؛ ولی امروز عصر کاسه صبرم از دست ریچل جدید لبریز شده و می‌خواهم همان ریچل قبلی را ببینم.

«تو خودت همچین کارهایی رو دوست داری و کلاً برای همین کارها زندگی می‌کنی.»

«به‌نظرت من برای کارهای اعصاب‌خردکن کسل‌کننده‌ای زندگی می‌کنم که هیچ وقت قرار نیست تموم

بشن؟»

«آره. وقتی بچه بودی عاشق این بودی که جدول تناوبی رو حفظ کنی.»

«جدول تناوبی فهرستی از تمام عناصر موجود روی کره زمین. جدول تناوبی معنی خاصی داره؛ ولی این

کتابخونه هیچ معنی خاصی نداره. این کتابخونه تعریف واقعی بی معنی بودنه هنری.»

می گویم: «خیله خب بسه دیگه. تمام هفته بدخلقی کردی و من احساس می کنم نیازه یادآوری کنم من

هم قلبم شکسته و به یک کم شادی نیاز دارم. می خوام بهترین دوستم دوباره مثل قبل بشه. می خوام

امشب با من به مهمونی بیاد.»

با من بحث می کند، اما من هیچ جوابی را نمی پذیرم. «همین الان برو خونه و سر ساعت نه برگرد به

کتاب فروشی. تو باید بری سراغ جرجی و اون رو با خودت بیاری چون می خوام توی مسیر درمورد مارتین

باهاش صحبت کنی. می خوام بدونم چه فکری درمورد اون می کنه.»

«اون فکر می کنه که باید پات رو از زندگی ش بکشی بیرون هنری.» کامپیوتر و وسایلس را جمع می کند و

بدون اینکه اشاره ای به برگشتنش کند می رود.

وقتی سوار ماشین می شود از ویرترین برایش دست تکان می دهم و او در جواب انگشت میانه اش را به من

نشان می دهد.

«ما همه مون پایه ایم.» این جمله را قبل از اینکه مارتین برود به او می گویم. «آره. حس فوق العاده ای نسبت

به امشب دارم.»

غرور و تعصب و زامی‌ها

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت

نامه‌های لای صفحات ۷۴ و ۷۵ قرار دارند.

۱۵ ژانویه ۲۰۱۶

جرجی عزیز

خیلی مشتاقانه منتظر رفتن به مهمانی امشب هستم. فکر کنم به ما خوش بگذرد.

مارتین

پی نوشت: من از ایده لتر لایبرری خیلی خوشم می‌آید.

مارتین

دیگه هیچ وقت در این کتاب برای من نامه ننویس.

جرجی

جرجی عزیز

خیلی خوشحالم که جواب نامه‌ام را دادی. نوشتنت هم مثل شخصیت جذاب است. چرا نباید در این

کتاب برایت نامه بنویسم؟ می‌بینم که همیشه آن را چک می‌کنی.

مارتین

مارتین

من این کتاب را چک می‌کنم چون در آن برای کس دیگری نامه می‌نویسم. این کتاب ماست، نه کتاب تو.

جرجی

جرجی عزیز

می‌توانم در کتاب دیگری برایت نامه بنویسم؟ ما باهم کار می‌کنیم. دوست دارم باهم دوست باشیم...

لطفاً. تمام روز در حال فهرست نویسی کتاب‌های مغازه بوده‌ام. اسم تک تک کتاب‌ها را تایپ می‌کنم. مهم

نیست که فکر می‌کنی چه کار کرده‌ام (مگر با تو چه کار کرده‌ام؟) ولی هر کاری هم کرده باشم آن قدر بد

نبوده که به راحتی درخواستم را رد کنی.

مارتین

مارتین

تو با دختری بیرون می‌روی که مرا عجیب و غریب صدا می‌کند.

جرجی

جرجی عزیز

من هیچ وقت تو را عجیب و غریب صدا نکردم. من فکر نمی‌کنم تو عجیب و غریب باشی. در واقع از همان

اوایل مدرسه دوست داشتم با تو دوست باشم. این تو هستی که مرتب مرا نادیده می‌گیری و به من

توهین می‌کنی. آیا مدرکی داری که نشان دهد من آدم بدی هستم؟

از وقتی تو را شناختم همیشه به استیسی می‌گویم که تو آدم جالبی هستی. احساس می‌کنم با من همان

رفتاری را داری که استیسی با تو دارد. فکر می‌کنم حداقل باید این فرصت را به من بدهی تا به صورت

آزمایشی دوست تو باشم، همان طور که الان کارمند آزمایشی شما هستم. الان تابستان است؛ نمی‌شود

فراموش کنیم در مدرسه چه گذشته؟ می‌شود آتش بس اعلام کنیم؟

مارتین

مارتین

خیله‌خب. از آنجایی که احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است اشکت دربیاید می‌توانی برایم نامه بنویسی؛

ولی نه در این کتاب. نامه‌هایت را در کتاب ساحل شکسته^{۵۵} اثر پیتر تمپل^{۵۶} بگذار. دیدم که آن را

می‌خواندی. یک نسخه از آن در لتر لایبرری هست. نامه‌هایت را لای صفحات ۸ و ۹ بگذار.

جرجی

جرجی عزیز

حالا که پیشنهاد دوستی‌ام را پذیرفتی از خوشحالی در ابرها سیر می‌کنم. متشکرم... واقعاً متشکرم. لطف

خیلی زیادی به من کردی. مشتاقانه منتظر مکاتبات بعدی‌مان هستم.

مارتین

ریچل

باران بی‌وقفه درونی

وقتی مطمئن می‌شوم هنری انگشت میانه‌ام را که بالا گرفته‌ام دیده، از هاولینگ بوکس بیرون می‌روم. یک‌بار دیگر برای تأکید بیشتر این کار را می‌کنم و بوق می‌زنم که مارتین متوجه شود من برای رفتن آماده‌ام.

تمایلی ندارم او را به خانه‌اش برسانم، ولی روز اولی که مشغول به کار شدم سوفیا به من پیشنهاد داد اگر این کار را بکنم هزینه بنزین ماشین مرا پرداخت خواهد کرد، چون مارتین باید ساعت شش به خانه برسد تا در غیاب مادرش که سر کار است از خواهرش مراقبت کند؛ این یعنی ما باید تا ساعت پنج از کتاب‌فروشی می‌رفتیم و این هم یک امتیاز دیگر برای من محسوب می‌شد.

من هر روز صبح از همان لحظه‌ای که وارد هاولینگ بوکس می‌شوم و کار فهرست‌نویسی از افکار خسته‌کننده‌ای را که مردم در صفحات کتاب‌ها نوشته‌اند شروع می‌کنم، برای رفتن آماده‌ام. اصلاً برایم مهم نیست، اصلاً برایم مهم نیست، اصلاً برایم مهم نیست... این جمله هر لحظه و هر روز در درون من تکرار می‌شود، مثل یک باران بی‌وقفه درونی. اصلاً. برایم. مهم. نیست.

پنج‌هزار جلد کتاب در لتر لایبرری وجود دارد؛ شاید هم بیشتر. پنج‌هزار عدد، تعدادی‌ست که من تخمین زده‌ام. ده قفسه که در هر کدامشان تقریباً پنجاه کتاب وجود دارد؛ شاید هم شصت‌تا، تقریباً روی تک‌تک صفحات هریک از کتاب‌ها نشانه‌هایی هست: بعضی از آنها خطوطی هستند که زیر جملات کشیده شده است و بعضی دیگر یادداشت‌هایی هستند که در حاشیه‌ها نوشته شده. در اکثر کتاب‌ها یادداشتی نوشته شده یا لای صفحات آن نامه‌ای قرار دارد و مایکل به هر دلیلی می‌خواهد تک‌تک آنها را بایگانی کند.

روز دوشنبه مایکل به من گفت: «اول براساس حروف الفبا بچینشون و تمام جزئیاتشون رو وارد کن:

عنوان، نویسنده، انتشارات، تاریخ انتشار. بعد می‌خوام تمام نامه‌هایی رو که در کتاب‌ها هستن، متن

نامه‌ها و چیزهای مهمی که در حواشی نوشته شده رو بایگانی کنی. اگر امکانش هست می‌خوام از واژه‌ها و جملات مهمی که زیرشون خط کشیده شده هم یک لیست تهیه کنی.»

«دارید شوخی می‌کنید، آره؟» نگاهی به دوروبرم انداختم، ولی هنری داشت کار مشتری را انجام می‌داد و

جرجی هم در حال دست‌ور دادن به مارتین بود. «از اون شوخی‌هایی که با افراد تازه‌وارد می‌کنید؟»

مایکل به همه کتاب‌ها نگاهی انداخت و گفت: «نه شوخی نکردم. این یک کار بزرگه و کاری نیست که سوفیا برای انجام اون استخدامت کرده. ولی اینها چیزهایی که من می‌خوام از اونها لیست بگیری. مارتین می‌تونه بقیه کارهای مغازه رو انجام بده، ولی این کار مهمه.»

من از وقتی بچه بودم پدر هنری را می‌شناسم و آن لحظه حس کردم که می‌توانم با او روراست باشم. «این احمقانه است مایکل. این واقعاً احمقانه است. غیرممکن بودنش هم که نیازی به گفتن نداره.»

با آرامش جرعه‌ای از قهوه‌ای که در فنجان هاولینگ بوکس ریخته بود نوشید-همان فنجانی که روی آن عکس کتابی در حال زوزه کشیدن در شب کشیده شده بود-و گفت: «غیرممکن نیست.» شنیدن این حرف از زبان کسی که زاکت پشیمی آبی‌رنگ به تن کرده و به جای پوشیدن کفش، دمپایی پوشیده خیلی عجیب به نظر می‌رسد.

درحالی که سعی می‌کردم معقولانه رفتار کنم گفتم: «درسته، من هم فکر نمی‌کنم غیرممکن باشه ولی حداقل یک سال زمان می‌بره؛ در صورتی که شما می‌خواید مغازه رو زود بفروشید و یک سال زمان ندارید.»

با حرف من موافق بود. «حداقل شش ماه وقت داریم، شاید هم کمتر. بابت اضافه‌کاری هم بهت حقوق می‌دم.»

گفتم: «ولی من نمی‌خوام اضافه کار کنم.» قبل از اینکه حرفم تمام شود رفته بود. مرا آنجا تنها گذاشت و رفت. آن لحظه همان احساسی را داشتم که بعد از مراسم خاک‌سپاری در مدرسه تجربه کرده بودم؛ زمانی که هرچه معلم‌ها می‌پرسیدند از نظر من مسخره و سخت می‌آمد و تنها کاری که دوست داشتم انجام دهم خوابیدن بود.

بالاخره مارتین سوار ماشین می‌شود و بدون اینکه حرفی بزند کمر بند ایمنی‌اش را می‌بندد. همان بار اولی که مارتین را به خانه‌شان رساندم به او گفتم که من یک راننده ناشی هستم و هنگام رانندگی به سکوت کامل نیاز دارم و از او خواستم این مسئله را شخصی قلمداد نکند. «صدای رادیو اذیتم نمی‌کنه. فقط اگه

کسی توی ماشین صحبت کنه حواسم پرت می‌شه.»

این ممنوعیت را ایجاد کردم چون برایم راحت‌تر از این بود که بخواهم جواب سؤالاتی که درمورد کال می‌پرسد را بدهم. تمام هفته از جواب‌دادن به سؤالاتی با موضوع ساحل، کلاس دوازدهم، مادر و دانشگاه طفره رفته‌ام. این طور که فهمیده‌ام حتی مارتین هم برادر مرا می‌شناخته چون باهم به مدرسه می‌رفتند.

تصمیم نداشتم دروغی را که جمعه‌شب گفته بودم ادامه دهم، ولی شنبه صبح که امی به مغازه آمد و از من پرسید در چه رشته‌ای قبول شده‌ام نمی‌توانستم به او بگویم که مردود شده‌ام. وقتی به امی گفتم می‌خواهم یک سال استراحت کنم جرجی هم آنجا بود و حرف‌های ما را می‌شنید. از آن موقع نتوانسته‌ام حرفم را عوض کنم.

حتی اگر هم می‌خواستم به هنری بگویم فرصتش پیش نمی‌آمد-او مدام درمورد امی صحبت می‌کند. چه چیزی می‌تواند بدتر از این باشد که مجبور باشی از نامه‌های عاشقانه بی‌معنی‌ای فهرست‌گیری که هرگز به مقصد نمی‌رسند چون لای صفحات کتاب گذاشته شده‌اند؟ و درحالی‌که این کار را انجام می‌دهی مجبور باشی به حرف‌های هنری گوش کنی که درمورد عشقش به امی صحبت می‌کند؟ از همان روز اول که هنری را از خواب بیدار کردم مشخص بود بوسه‌اش یک اشتباه بوده... حرکتی ناگهانی از یک شخص مست که آن را به سختی به یاد می‌آورد و امیدوار است که خواب دیده باشد. لولا وقتی آمده بود درمورد این قضیه از من پرس و جو کند گفت: «هنری ترسیده.» و من به این امید که بتوانم هنری را کمی برنجانم در جوابش گفتم: «من رو به یاد جوئل انداخت. فقط همین.»

«پس یعنی دیگه علاقه‌ای به هنری نداری؟»

گفتم: «من دیگه احمق نیستم.» و حرفان همین جا خاتمه یافت.

وارد خیابانی می‌شوم که خانه مارتین آنجاست. وقتی فکر می‌کنم که خواهرش در خانه منتظر اوست ناراحت می‌شوم و این حسی ست که هر روز دارم. مارتین پیاده می‌شود و از خیابان بالا می‌رود، من هم دور می‌زنم و در امتداد رودخانه به سمت جایی که گاس منتظر من است حرکت می‌کنم.

روز دوشنبه گاس با انبار تماس گرفت و به من اطلاع داد که جمعه عصر به شهر می‌آید و گفت که اگر تمایل داشته باشم با او صحبت کنم می‌توانم او را در سینت آلبرت ملاقات کنم. «با بخش اورژانس تماس بگیر و به رز بگو من رو صدا بزنه.» رز اصرار داشت که امروز گاس را ببینم. او بود که به من پیشنهاد داد

برای درمان پیش گاس بروم. آنها از زمانی یکدیگر را می‌شناسند که در مدرسه پزشکی بوده‌اند و رز می‌دانست گاس حوالی سیرپج زندگی می‌کند.

بخش فوریت‌های پزشکی از پارکینگ فاصله زیادی ندارد و من قبل از اینکه فکر کنم اینجا چقدر مرا یاد آن روزی می‌اندازد که من و مادر و پدر منتظر شنیدن خبری از کال بودیم وارد آنجا می‌شوم. دو ساعت دعا می‌کردیم که زنده باشد در صورتی که تمام آن مدت می‌دانستیم زنده نیست.

سه نفر روی صندلی‌های کنج دیوار انتظار می‌کشند و دستان یکدیگر را گرفته‌اند. همه دستان حلقه کرده‌شان را روی پای نفر وسطی که شبیه مادر بزرگ است گذاشته‌اند. خانمی که سمت راست نشسته انگار مادر بیمار است. حواسم نیست و به اشتباه مستقیم به چشمان دخترک نگاه می‌کنم. از اتاق انتظار بیرون می‌آیم تا کمی هوا بخورم. دلم می‌خواهد سوار ماشین شوم و از آنجا بروم. ولی گاس را می‌بینم که به سمتم می‌آید. دو فنجان قهوه‌ای را که گرفته در یک دستش نگه داشته و با دست دیگرش برایم دست تکان می‌دهد.

به تابلوی اورژانس که پشت سر من است نگاهی می‌کند و چهره‌اش را درهم می‌کشد. به پارک آن طرف جاده می‌رویم و روی نیمکتی که زیر یک درخت افرای بزرگ قرار دارد می‌نشینیم تا قهوه‌مان را بنوشیم. می‌گوید: «بابت محل قرارمون متأسفم.» و من می‌گویم که اشکالی ندارد.

می‌گوید: «به نظر این طور نمی‌آد.»

«اونجا کسایی بودن که شبیه ما بودن. شبیه من، مادر و مادر بزرگم.»

می‌پرسد: «و شما چه جوری هستین؟»

می‌گویم: «ناراحت.» کمی از قهوه‌اش می‌نوشد و می‌گوید که امروز ناراحت به نظر نمی‌رسم. «یه جورایی عصبانی به نظر می‌آی.»

می‌گویم: «علم غیب داری.» و او به من می‌گوید که خالی نبندم. می‌گویم مسئله چیست.

برای اینکه کمی وقت تلف کنم می‌گویم: «کلمه خالی بندی رو از کجا پیدا کردی؟ شاید هنری معنی‌ش رو بدونه. پدرش که حتماً می‌دونه.»

گاس می‌پرسد: «کار کردن با اونهارو دوست داری؟»

«مایکل، پدر هنری، فهرست‌نویسی لتر لایبرری رو به من سپرده.» برایش توضیح می‌دهم که کار من چیست و اینکه پیدا کردن یک شغل چه کار خسته‌کننده‌ای است.

می‌پرسد: «حقوق خوبی بهت می‌ده؟» و من با سر تأیید می‌کنم. «و برای کار کردن جای خوبیه؟»
«ساعت کاری من دست خودمه. قهوه مجانی می‌خورم و هروقت بخوام استراحت می‌کنم؛ مجبور نیستم با مشتری‌ها سروکله بزنم، مگر اینکه هنری و جرجی برای ناهار رفته باشن. مارتین هم پسر خوبیه. استخدام شده تا از بقیه کتاب‌های مغازه فهرست بگیره.»

«اگه احساس یکنواختی کردی هدفون بگذار توی گوشت و آهنگ گوش کن.»
«فکر کنم اگه این کار رو بکنم دیگه ازم سؤال نمی‌پرسن. همه درمورد کال ازم سؤال می‌پرسن.» الیکایی^{۶۷}
آبی‌رنگی که نزدیک پاهایمان حرکت می‌کند توجهم را جلب می‌کند. محو زیبایی و ظرافتش می‌شوم.
«بهشون نگفتم که کال مرده.»

گاس می‌گوید: «شاید هم همین مسئله‌ست که اذیتت می‌کنه.»
«چیزی که اذیت می‌کنه اینه که دیگه حوصله کارهای بی‌معنی رو ندارم. مایکل می‌خواد با فهرستی که من می‌گیرم چه کار کنه مگه؟ همه‌شون رو می‌ریزه توی یک فایل توی کامپیوترش و یک روز هم همه‌شون رو حذف می‌کنه. درواقع من این همه کار می‌کنم برای هیچ‌چی. این کار به‌نظر احمقانه می‌آد وقتی کارهای مهم‌تری هم برای انجام دادن هست.»

گاس می‌پرسد: «تو چه کارهای مهم‌تر دیگه‌ای داری که می‌خوای انجام بدی؟ فقط از سر کنجکاوی می‌پرسم.»

وقتی جوابی نمی‌دهم می‌گوید سعی کنم راجع به چیزی که باعث عصبانیت شده بنویسم.
من واقعاً از گاس خوشم می‌آید؛ بیشتر از آن، واقعاً برایش احترام قائلم. ولی امروز دلم می‌خواهد به او بگویم که برود به جهنم. آن قدر دلم می‌خواهد این حرف را بزنم که باید جلوی دهانم را بگیرم که یکپو از دهانم بیرون نپرد.

می‌گوید: «هروقت به من نیاز داشتی باهام تماس بگیر تا یک جلسه دیگه باهم هماهنگ کنیم.» و بقیه وقتمان را به تماشای الیکایی آبی‌رنگی می‌گذرانیم که در حال نوک‌زدن به غذایی در زیر چمن‌هاست، جایی که ما آن را نمی‌بینیم.

ساعت نه می‌رسم جلوی کتاب‌فروشی. جرجی دم در منتظر است و به محض اینکه ماشین مرا می‌بیند هنری را صدا می‌زند و به او اطلاع می‌دهد که دارد می‌رود، سپس سوار ماشین می‌شود و روی صندلی جلو می‌نشیند. می‌گوید: «بزن بریم. آگه زودتر از اون‌ها به مهمونی برسیم می‌تونیم توی شلوغی جمعیت گم بشیم.»

فکر بدی به‌نظر نمی‌آید. ماشین را روشن می‌کنم و از جرجی می‌خواهم مسیر خانه‌جاستین را به من نشان دهد. جاستین را از زمان دبیرستان می‌شناسم؛ علی‌رغم اینکه رفتارهای وحشیانه‌ای داشت، پسر خوبی بود. پدر و مادرش معمولاً خانه نبودند و خانه‌شان همیشه برای مهمانی آماده بود. سال نهم ریش‌هایش رشد کردند و او حاضر نبود آنها را بتراشد. فکرم مشغول این است که چه کسی را ممکن است آنجا ببینم - مطمئناً می‌را - که جرجی رشته افکارم را پاره می‌کند و می‌گوید باید به سمت چپ بپیچم.

رادیو را روشن می‌کند و آن قدر کانال‌ها را می‌گردد تا بالاخره کانالی را پیدا می‌کند که ترانه‌ای از دیوید بویی ^{۴۸} پخش می‌کند. بعد به صندلی تکیه می‌دهد و می‌گوید: «خوب، حال کال چطوره؟»

دیگر نمی‌توانم از جواب دادن طفره بروم و می‌گویم خوب است؛ تنها قسمتی که نمی‌گویم این است که کال تبدیل شده به تکه‌ای خاکستر در کوزه‌ای که روی طاقچه است. تعجب می‌کنم که چطور جرجی کال را به خاطر دارد. آنها به یک مدرسه می‌رفتند، ولی بعید می‌دانم آن قدرها هم همدیگر را دیده باشند. کال پسری بود قدبلند و لاغراندام و ابری از موهای قهوه‌ای‌رنگ که روی سرش بود او را شبیه به یک قاصدک کرده بود - یک قاصدک با عینکی بر چشم، یک هدفون بزرگ دور گردن و کتابی در دست. جرجی موهایی بلند، لخت و مشکی‌رنگ دارد که یک روبان آبی‌رنگ به سمت چپ آنها بسته. جدیداً هم عدد ۴۴ را با رنگ آبی آسمانی روی استخوان ترقوه‌اش تatu کرده.

هفته پیش شنیدم که مارتین درمورد تتویش از او سؤال می‌پرسید: «چهل و چهار، این به معنی زندگیه؟» جرجی گفت: «آگه این طور بود که باید می‌نوشتم ۴۲.» من این را از آنجایی می‌دانم که کال کتاب «راهنمای مسافران مجانی کهکشان» را می‌خواند.

جرجی می‌گوید: «چه کار می‌کنه؟» و من احساس می‌کنم با پنهان کردن اتفاقی که برای کال افتاده او را دور می‌زنم، به همین دلیل درمورد کاری می‌گویم که اگر کال زنده بود انجام می‌داد. «خرید و فروش انجام

می‌ده. یه کارهایی توی همین مایه‌ها. در حال حاضر با پدرم زندگی می‌کنه.»

حرفی که زدم تقریباً حقیقت داشت. برنامه پدر این بود که سه ماهی را در پاریس بگذرانند و کال هم قرار بود با او برود. اگر کال غرق نشده بود الان در پاریس بود.

جرجی با لحنی که انگار کال را بیشتر از آنچه که من فکر می‌کنم می‌شناسد می‌گوید: «منطقیه.»

وقتی از او می‌پرسم، می‌گوید: «اون قدرها هم خوب نمی‌شناختمش. اون موقع که مدرسه می‌رفتم

رفتارش با من خوب بود. یک‌بار بعد از هفته‌بدی که پشت سر گذاشته بودم چندتا میمون دریایی^{۶۹} بهم

داد.» جلوی خودش را می‌گیرد که در مورد آن روز به من چیزی نگوید. قسمتی از ماجرا را نمی‌گوید و در

ادامه می‌گوید: «به هر حال اون می‌گفت که میمون‌های دریایی شبیه مسافران زمان هستن. می‌تونن به

خواب زمستانی برن تا وقتی که شرایط بهتر بشه. هنوز هم اونها رو توی آب ننداختم. نگهشون داشتم.»

من نمی‌دانستم که کال از جرجی خوشش می‌آمده، ولی حتماً همین‌طور بوده چون او میمون‌های دریایی

را به هر دختری نمی‌داد. سرتاپای جرجی را نگاه می‌کنم-پاهایش را روی داشبورد گذاشته و آهنگ بویی را

زمزمه می‌کند. در ذهنم کال را تصور می‌کنم: در مدرسه است و در حالی که میمون‌های دریایی را در دست

گرفته سعی می‌کند جرئت پیدا کند و آنها را به جرجی بدهد. احتمالاً قبل از آن یک متن سخنرانی هم آماده

کرده.

می‌پرسم: «بعد از اون موقع باهم زیاد صحبت می‌کردید؟»

می‌گوید: «نه خیلی.»

با خودم فکر می‌کنم که آنها به هم می‌آمدند. صدای رادیو را بلند می‌کنم تا افکار ناراحت‌کننده در صدای

آن گم شوند.

غرور و تعصب و زامی‌ها

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت

نامه‌های لای صفحات ۴۴ تا ۴۵ قرار دارند.

۱۵ مارس ۱۵- آوریل ۲۰۱۴

جرجی عزیز

چه خبر از کلاس نهم؟ این دستگاه تایپ را که متعلق به پدر بزرگم است در انبار پیدا کردم و از این به بعد نامه‌هایمان را با آن می‌نویسم.

دکمه حرف «ی» کمی می‌پرد. یسسی. دیدی؟

من از کلاس نهم خوشم می‌آید. یک عالمه کتاب می‌خوانم. شنا هم می‌کنم؛ البته معلوم است که هر دو کار را باهم انجام نمی‌دهم. تازه موهایم را کوتاه کرده‌ام. خواهرم می‌گوید به من می‌آید، ولی من فکر می‌کنم کمی عجیب به نظر می‌آیم. گوش‌هایم واقعاً بزرگ هستند. قبلاً متوجه این مسئله نشده بودم. تو گوش‌های زیبایی داری- آن قدر کوچک هستند که نمی‌دانم چطور آن همه گوشواره روی آنها جا داده‌ای. دوست دارم یک روز آنها را بشمارم. زیادی اطلاعات دادم؟

پوتاس

پوتاس عزیز

اگر حداقل خودت را معرفی می‌کردی باکمال میل می‌پذیرفتم آنها را بشمارم. تازه موهایت را کوتاه کرده‌ای و گوش‌های بزرگی داری... فکر کنم دوتا سرنخ پیدا کردم. هیچ کس را در مدرسه ندیده‌ام که این دو ویژگی را داشته باشد.

این مسئله سؤالی در ذهنم ایجاد کرده که امیدوارم توهین محسوب نشود. تو که مارتین گمبل نیستی، مگر نه؟ من فکر نمی‌کنم تو مارتین باشی ولی اخیراً در مدرسه هر جا که می‌روم او هم آنجاست. جلد کتابم را کج می‌کند تا ببیند چه کتابی می‌خوانم. هر چند مطمئنم تو مارتین نیستی، ولی این فکر ذهنم را درگیر کرده. هستی؟ لطفاً بگو که نیستی.

او دوست استیسی است پس کاملاً بعید است تو مارتین باشی؛ مگر اینکه این نامه‌ها یک جور شوخی باشند؛ ولی من می‌دانم که شوخی نیستند. خیلی سعی کرده‌ام خودم را قانع کنم که تو مارتین نیستی.

از این بحث که بگذریم می‌خواهم در مورد مسئله ناراحت‌کننده‌ای که اتفاق افتاده برایت بنویسم. پدر و مادرم خیلی باهم دعوا می‌کنند. پدرم می‌گوید هرگز از هم جدا نمی‌شوند؛ می‌گوید تا وقتی کتاب آرزوهای بزرگ آنها در لتر لایبری باشد از هم جدا نمی‌شوند. این کتاب متعلق به آنهاست. پدر می‌گوید این کتاب به آنها یادآوری می‌کند که چقدر یکدیگر را دوست داشته‌اند، ولی من واقعاً نمی‌دانم. به نظر نمی‌آید که در حال حاضر یکدیگر را دوست داشته باشند و من نمی‌خواهم این را بگویم، ولی پپ و استلا هم هرگز باهم کنار نمی‌آیند.

فعلاً خدانگهدار

جرجی

جرجی عزیز

از شنیدن ماجرای پدر و مادرت خیلی متأسفم. پدر و مادر من از هم جدا شده‌اند ولی من هنوز هم دلم برای پدرم تنگ می‌شود. قرار است به زودی با او به سفر خارج از کشور بروم. راحت‌تر می‌شود یا شاید هم به سخت‌بودن آن عادت کنی.

نه من مارتین گمبل نیستم، ولی او واقعاً پسر خوبی ست. شاید دلش می‌خواهد با تو صحبت کند.

پوتاس

هنری

او حتی به من اجازه صحبت کردن هم نمی‌دهد.

به محض رسیدن ریچل جرجی کتاب‌فروشی را ترک می‌کند و می‌گوید خیلی خوشحال است که از مارتین دور می‌شود. من با این حرف‌ها خام نمی‌شوم. امشب که داشت موهایم را برایم درست می‌کرد به او گفتم که مطمئنم مارتین دوستش دارد و او به من نگفت خفه شو.

در مسیر رفتن به مهمانی این قضیه را برای مارتین تعریف کردم و از او پرسیدم چه حسی دارد.

می‌پرسد: «تو همیشه این جور هستی؟»

«چه جوری؟»

«مثل دلال‌های ازدواج.»

می‌گویم: «من دوست دارم خواهرم خوشحال باشه. فکر می‌کنم تو بتونی دوباره اعتمادش رو به زندگی و عشق برگردونی.»

می‌گوید: «نمی‌خوام مجبورش کنی.»

«دوستش داری؟»

«من به خاطر اون او دم توی کتاب‌فروشی کار کنم. مادرم یک کار دفتری توی دفتر خودش برام جور کرده بود ولی وقتی آگهی استخدام در هاولینگ بوکس رو دیدم این کار رو انتخاب کردم.»

«سعی کن امشب اون رو ببوسی.»

«فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشه.»

«سعی کن بهش ابراز علاقه کنی.»

«کل سال گذشته بهش ابراز علاقه کردم. این هفته واسش نامه نوشتم. یک نامه براش گذاشتم توی لتر لایبرری. به نظر خیلی خوشش نیومد ولی درعین حال خیلی هم بدش نیومد. فکر کنم چند قدمی بهش نزدیک شدم.»

جلوی محل برگزاری مهمانی می‌رسیم. امی را می‌بینم که وارد می‌شود. «به نظرت شبیه آدم‌های متشخص هستم؟»

«تو الان هم متشخص هستی. تو مسئول یک کتاب‌فروشی هستی و داری اونجا رو می‌چرخونی.»

قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم حرفش را تصحیح می‌کنم و می‌گویم: «من به چرخوندن کتاب‌فروشی‌ای کمک می‌کنم که کتاب‌های دست‌دوم می‌فروشه و پول زیادی ازش در نمی‌آد.»

اولین کسی که در بدو ورودم می‌بینم ریچل است. جواری به من نگاه می‌کند که حس می‌کنم ظاهرم بهتر از همیشه شده. «خوش تیپ شدم. مگه نه؟»

می‌گوید: «گفتنش سخته. اعتماد به نفست زیادی بالاست.»

این حرفی‌ست که معمولاً لولا می‌زند. ریچلی که من می‌شناختم می‌دانست که من همیشه نگران ظاهرم هستم و نظری می‌داد که خیالم راحت شود. الان بیشتر می‌فهمم که چقدر رابطه‌ما تغییر کرده. دیگر نمی‌دانم چطور باید با او رفتار کنم. مارتین می‌رود تا دنبال جرجی بگردد. وقتی مارتین می‌رود همه حرف‌هایی که در ماشین بین ما رد و بدل شد را برای ریچل تعریف می‌کنم. «اون بهم گفت که جرجی رو دوست داره.»

«اون بهت گفت یا تو مجبورش کردی این رو بگه؟»

«بعد از چندتا سؤال که ازش پرسیدم بهم این اطلاعات رو داد.»

«جرجی اصلاً دلش نمی‌خواد با اون باشه. این قدر سعی نکن بینشون رابطه ایجاد کنی.»

«قصد داری تمام شب با من دعوا کنی؟»

می‌گوید: «فقط در صورتی که حرف‌های احمقانه بزنی.» وارد سالن پذیرایی می‌شویم. جاستین با

کت و شلوازی که به تن کرده و ریش‌های تراشیده‌انجا ایستاده. ریچل نگاهی به بادکنک‌ها می‌اندازد و

می‌گوید: «بهم نگفتی قراره بریم جشن تولد هجده‌سالگی جاستین، و نگفتی که قراره به مهمونی رسمی باشه.»

دختری با لباس‌های صورتی از جلویمان رد می‌شود. می‌گویم: «درواقع خیلی هم رسمی نیست.»

ریچل به آن دختر اشاره می‌کند و می‌گوید: «دارم از بوی عطر و تافتش خفه می‌شم. جاستین خودش رو برای به مناسبت آماده کرده.»

می‌گویم: «لولا نگفته بود که قراره یک همچین مهمونی‌ای باشه؛ ولی تو با شلوار جین کهنه هم خوشگل به نظر می‌آی.» به سمت آشپزخانه می‌رود تا کمی آب بخورد.

امی و گرگ هم آنجا هستند. هردو نفرشان به زیبایی عکس‌های روی مجله در مهمانی می‌درخشند. گرگ

کت و شلوار پوشیده-یک کت و شلوار بسیار زیبا-و لباسی که امی پوشیده برق از چشمان من پرانده است.

من هم مثل ریچل لباس رسمی نهوشیده‌ام. لولا هر خبری را که به موسیقی ربط نداشته باشد فراموش می‌کند. دو لیوان آب می‌گیرم و با ریچل به سمت باغ می‌رویم تا از افرادی که لباس‌های رسمی پوشیده‌اند دور باشیم.

گروه هالوز در حال آماده کردن جایی شبیه به یک استیج اجاره‌ای هستند. ما در ردیف اول می‌نشینیم و برای اینکه مجبور نباشیم باهم حرف بزنیم با دقت تمام به لولا نگاه می‌کنیم. بعد از گذشت حدود پنج دقیقه لولا در میکروفون می‌گوید: «این قدر به من نگاه نکنید. باهم حرف بزنید. دارید اعصابم رو خرد می‌کنید.»

برای اینکه سر صحبت را باز کنم می‌پرسم: «جمعه گذشته کار احمقانه دیگه‌ای هم به جز بوسیدن انجام دادم؟ کاری به جز چیزهایی که تا حالا شنیدم.»

ریچل جواب می‌دهد: «خیلی زیاد.»

«مثل؟»

می‌گوید: «آواز خوندی.»

«چه وحشتناک. کدوم ترانه رو خوندم؟»

«همیشه دوستت خواهم داشت از ویتنی هوستن.»

«دیگه بدتر. کاری بدتر از اون هم انجام دادم؟»

می‌پرسد: «بدتر از اون هم چیزی هست؟»

«می‌تونستم در حین خوندن لباس چرم سفید بپوشم.»

«چرم سفید نهوشیدی، فقط با دستت یه سری ادا و اطوار درآوردی.» و ادای مرا درمی‌آورد.

ریچل خیلی عوض شده و من نمی‌توانم به این تغییرات بی‌توجه باشم. تمام هفته به آنها دقت کرده‌ام. من

قبلاً همه چیزش را می‌دانستم، حتی نشانه‌ای که پشت زانویش داشت-یک بریدگی که از کلاس هفتم

به خاطر برخورد او با یک میخ از زانویش به سمت پایین کشیده شده بود-ولی الان احساس می‌کنم برای

بار اول است که او را دیده‌ام و تازه می‌خواهیم یکدیگر را بشناسیم. «خیلی جالبه مگه نه؟ اینکه دوباره

همدیگه رو می‌بینیم.»

می‌گوید: «فکر کنم.»

«بس کن ریچل. من دارم سعی خودم رو می‌کنم که حرف بزنی. از خودت بگو.»

«چی بگم؟»

«پسرها. مدرسه. دوست‌ها. کل هفته هر سؤالی ازت پرسیدم طفره رفتی.»

می‌گوید: «حرف خاصی برای گفتن ندارم.» صندلی‌اش را کمی عقب می‌برد تا مردم بتوانند از آنجا رد

شوند و چون من همچنان به او خیره شده‌ام و پیگیر هستم می‌گوید: «باشه. خيله‌خب. يه پسری بود به

اسم جونل وینتر.»

«ازش جدا شدی؟»

«یه جورایی... نمی‌دونم. تصمیم خاصی نگرفتم.»

گروه هالوز اجرایش را شروع می‌کند. می‌پرسم: «عکسی ازش داری؟»

سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«حتی توی گوشی‌ت؟»

دستش را در جیبش می‌کند و گوشی‌اش را درمی‌آورد. می‌گویم: «شبيه گرگ اسمیته؟» و او دوباره گوشی

را در جیبش می‌گذارد. «قصد بی‌ادبی نداشتم. منظورم اینه که اون هم خوش‌تیپه.»

می‌گوید: «از این وضعیت تأسف‌بار دست بردار. تو نباید به امی فکر کنی. نباید بهش خیره بشی. نباید اون

رو بخوای. از این کارها دست بردار. اگر هم نمی‌تونی واقعاً این کارها رو بکنی پس مجبوری حداقل وانمود

کنی که داری فراموشش می‌کنی، چون اگه همه‌ش دنبالش باشی پیشت برنمی‌گرده. این کارها روی امی

تأثیری نداره.»

حق با ریچل است؛ حال و روز من خیلی تأسف‌بار است. ولی مطمئناً در حال حاضر اجازه دارم این حال و روز

را داشته باشم و دوستانم باید این مسئله را درک کنند و آن را به زبان نیاورند. «الان وقتشه که به من بگی

چقدر عالی هستم.»

«می‌خوای بهت دروغ بگم؟»

ریچل برگشته ولی با ریچل قبلی زمین تا آسمان فرق می‌کند؛ بی‌ادب شده. تمام هفته بی‌ادب بوده و نه

فقط نسبت به من... نسبت به پدرم هم بی‌ادب بوده و این خیلی مسخره است. تصمیم می‌گیرم این

مسئله را به اه بگویم. «ته به پدر من توهین کردی، و به مادرم به محلر کردی. به سؤالاها، حاحر، جواب

نمی‌دی و نسبت به مارتین هم بی‌ادبی می‌کنی.»

می‌گوید: «من مارتین رو می‌رسونم در خونشون.»

«چون به‌نفع خودته؛ مادر من پول بنزینت رو می‌ده و می‌تونی ساعت پنج هم بری. تو بهش اجازه

نمی‌دی توی ماشین حرف بزنه.» نفسی تازه می‌کنم و ادامه می‌دهم «تو برای من نامه ننوشتی و هیچ‌چی

درمورد من نمی‌دونی. حالا برگشتی و به من می‌گی تأسف‌بار. همه‌ش بابت کاری که توی مغازه می‌کنی

غر می‌زنی و به من می‌گی که پدرم دچار بحران میان‌سالی شده. حتی اگر هم این‌طور باشه باز هم

قابل‌درکه، چون داره کتاب‌فروشی رو از دست می‌ده. من هم امی رو از دست دادم و جرجی مادرم رو. تو

چی رو از دست دادی ریچل؟ به‌جز حس شوخ‌طبعی‌ت؟»

او در جواب انگشت میانی خود را به من نشان می‌دهد.

می‌گویم: «چقدر بزرگ شدی.» و او این بار انگشت میانی دست دیگرش را به من نشان می‌دهد.

«اگه دوست نداری توی کتاب‌فروشی کار کنی نکن، اگه نمی‌خوای توی مهمونی باشی برو. ماشین هم

که داری.»

می‌گوید: «ممنونم از اینکه بهم یادآوری کردی هنری.» سپس آبی که در لیوانش مانده را روی قسمت

جلوی شلوار جینم می‌ریزد و می‌رود.

همین‌جا نشسته‌ام و بین دو احساس درگیرم: احساسی خیلی بد بابت حرف‌هایی که به ریچل گفته‌ام و

احساسی خوب برای اینکه به‌خاطر خودم و بیشتر از هر چیز به‌خاطر حرکتی که ریچل انجام داد و مرا

خیس کرد جلوی او ایستادم.

بعد از نیم‌ساعت مارتین می‌آید و کنارم می‌نشیند. می‌گوید: «عجب مهمونی خوبی.» و این جمله را با

لحنی می‌گوید که انگار معنی واقعی آن این است که: اینجا بدترین جایی‌ست که در تمام عمرم رفته‌ام.

لعنت به تو که مرا به اینجا آوردی. مارتین حتی در اوج بی‌ادبی هم مؤدب است.

ادامه می‌دهد: «یادمه توی ماشین گفتم باید یه قدمی به سمت جرجی بردارم و اگر این کار رو بکنم اون

هم استقبال می‌کنه.»

«فکر کردم قصد نداری این کار رو بکنی.»

«نمی‌خواستم؛ ولی نظرم عوض شد. چون یک ساعت باهم صحبت کردیم و من تونستم بخندونمش.»

بههم نزدیک شد و من فکر کردم می‌تونم ببوسمش.»

«ولی اشتباه کردم؟»

می‌گوید: «تو اشتباه کردی. من برای اون جذاب نیستم و بدتر اینکه اون کس دیگه‌ای رو دوست داره.»

«کی رو؟»

«نمی‌دونم. احتمالاً کسی که واسش جذابیت داره.» سرش را کمی تکان می‌دهد، انگار که به هیچ عنوان

اتفاقات آن روز را نتوانسته هضم کند، و ادامه می‌دهد: «بههم گفت فکر می‌کنی خیلی آدم جذابی هستی؟

من همچین فکری نمی‌کنم. من فکر می‌کنم که یک آدم حواس‌پرت هستم؛ آدم حواس‌پرتی که کامپیوتر

رو دوست داره و می‌خواد وکیل بشه.»

در همین حین که مارتین با من صحبت می‌کند جرجی پیامی برایم می‌فرستد و اطلاع می‌دهد که همراه

ریچل به خانه می‌رود. دستی برای لولا و هیروکو تکان می‌دهم و به مارتین می‌گویم که او را به خانه

می‌رسانم.

وقتی به در خروجی می‌رسیم و از میان چمن‌های جلوی خانه که گرگ و امی آنجا ایستاده‌اند رد می‌شویم

می‌گویم: «شاید مهمونی ایده خوبی نبود. اونها عمداً دوروبر من پرسه می‌زنن. گرگ از روی عمد این کار

رو می‌کنه.»

مارتین می‌گوید: «من که از ریچل بیشتر از امی خوشم می‌آد.» انگار که به هم ربطی داشته باشند.

به او یادآوری می‌کنم که: «ریچل نمی‌گذاره توی ماشین حرف بزنی.»

«ولی می‌گذاره من موج رادیو رو انتخاب کنم. می‌گذاره توی ماشین غذا بخورم. اگه بخوام سر راهم برای

خونه چیزی بخرم می‌ایسته. تنها کاری که نمی‌گذاره انجام بدم حرف زدن.»

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم گرگ از پشت سر صدایم می‌زند و می‌گوید: «راه دستشویی رو گم

کردی؟»

امی می‌گوید: «گرگ احمق نشو.» و من با این حرکتش کمی امیدوار می‌شوم که روزی متوجه خواهد شد

گرگ نمی‌تواند یک احمق نباشد چون یک احمق آفریده شده است.

می‌گوید: «من که خودم رو خیس نکردم.»

باید عاقلانه رفتار کنم و از کنارش رد شوم؛ ولی همان‌طور که زندگی ثابت کرده من آدم عاقلی نیستم.
شیلنگ باغچه را که کنار پایم افتاده برمی‌دارم. یک نازل فشار دارد که کار کردن با آن آسان است. سرتاپای
گرگ را خیس نمی‌کنم، فقط همان قسمتی را خیس می‌کنم که ریچل برای من خیس کرده؛ دقیقاً
همان جا. حداقل دلم خنک می‌شود که یک کت و شلوار گران‌قیمت را خراب کرده‌ام.

تا گرگ داد و بیداد راه می‌اندازد من و مارتین به سمت ون می‌رویم، سوار می‌شویم و از آنجا دور می‌شویم.
احساس رضایت درونی‌ام فقط تا وقتی ادامه دارد که اولین چراغ‌ها را می‌بینیم، و بعد از آن فکرم به سمت
ریچل می‌رود.



ریچل

او کتاوها را گم می‌کنم.

چه چیزی ازدست داده‌ام؟ چه چیزی ازدست داده‌ام؟ من همه چیزم را ازدست داده‌ام ابله. مطمئناً چیزی که من ازدست داده‌ام خیلی بیشتر از چیزهایی بوده که تو ازدست داده‌ای. من کال را ازدست داده‌ام. مادرم را و خودم را ازدست داده‌ام. من کل اقیانوس‌ها را که ۷۱ درصد از کل زمین و ۹۹ درصد بیوسفر را شامل می‌شوند ازدست داده‌ام؛ من ۹۹ درصد بیوسفر را ازدست داده‌ام و تو فقط امی را ازدست داده‌ای. تو دختری را ازدست داده‌ای که آخرین باری که چک کردم، به جای نقطه روی حرف ا عکس خودش را می‌کشید. دختری که تک‌تک دقایق روزش را به دیدن خودش در آینه می‌گذراند. دختری که وقتی جلوی چشمانش روی زمین افتادی فقط نگاه کرد و کمک نکرد تا از جایت بلند شوی.

خودم را در شلوغی جمعیت می‌اندازم و به این فکر می‌کنم که سوار ماشین شوم و از اینجا دور شوم؛ دور شوم و این شهر و تمام آدم‌هایش، رز، هنری و شغلم را پشت سرم جا بگذارم. در همین افکار هستم که جرجی گوشه‌تی‌شرتم را می‌کشد و می‌خواهد او را به خانه برسانم.

وانمود می‌کنم که متوجه گریه‌کردنش نشده‌ام. می‌گویم هنری در حیاط پشتی است و او می‌تواند آنجا پیدایش کند. نمی‌خواهم به خانه بروم. نمی‌دانم دقیقاً کجا می‌روم، ولی می‌روم به هر جایی به جز کتاب‌فروشی یا انباری.

ناراحت به نظر می‌رسد. از کنار گروهی از دختران بزرگ‌کرده رد می‌شود. یکی از دختران که از بقیه بلندقدتر است وقتی جرجی از کنارشان رد می‌شود می‌پرسد: «این چیه پوشیدی؟» و می‌خندد. مطمئناً جرجی با دیگران فرق دارد، ولی باوجود پیراهن مشکی و ساپورت طلایی‌رنگی که به تن کرده و نوار آبی‌رنگی که به موهایش بسته هزاران بار بهتر از آنهاست. جوابشان را می‌دهد، ولی چون تعداد آنها بیشتر است وقتی او را عجیب و غریب صدا می‌زنند کم می‌آورد و شروع می‌کند به گریه کردن. با گریه او آنها بیشتر می‌خندند.

من آن دختر قدبلند را می‌شناسم. کال و تیم یک‌بار او را در سالنامه مدرسه‌شان به من نشان داده بودند. کال می‌گفت: «کل مدرسه رو دست استیسی می‌چرخه. اگر اون از کسی خوشش نیاد هیچ کس دیگه هم از اون شخص خوشش نمی‌آد.»

از آنها پرسیدم که آیا استیسی از آنها خوشش می‌آید؟ و تیم جواب داد که خوشبختانه از وجود آنها خبر ندارد.

این طور که پیداست جرجی آن قدر خوش شانس نبوده. اگر به او کمک نکنم کال از من متنفر خواهد شد. احساس می‌کنم که او اینجاست و همه چیز را می‌بیند. ریچل تو که هستی؟ چه شد که به اینجا رسیدی؟

به سمتشان می‌روم و جرجی را به سمت خودم می‌کشم. با دست ظریف و گرمش دستم را محکم می‌فشارد، انگار که منتظر بوده کسی دستش را بگیرد؛ به خاطر همین هم دستش را رها نمی‌کنم. در تمام طول مسیر که از میان چمن‌ها، از کنار گرگ و امی و از کنار افرادی که روی نرده‌ها نشسته‌اند رد می‌شویم دستش را رها نمی‌کنم و تا وقتی به ماشین می‌رسیم دستش را در دستم نگه می‌دارم.

وقتی سوار می‌شود پیامی برای هنری می‌فرستد و به او اطلاع می‌دهد که همراه من است، سپس در سکوت گوشی‌اش را کنار می‌گذارد.

می‌گویم: «چی شده؟ اگه دوست داری به من بگو.»

می‌گوید: «داشتم با مارتین صحبت می‌کردم. توی دستشویی‌های طبقه بالا قایم شده بودیم که از شلوغی دور باشیم. خدای من! هنری یک احمقه. حتی نمی‌دونست این یک مهمونی رسمیه. به خاطر حماقت اون مارتین هم با من اومد توی دستشویی‌ها. به خاطر اینکه جاتنگ بود زانوهاش رو به زانوهای من تکیه داده بود و سعی می‌کرد با حرفاش من رو بخندونه. ما ساعت‌ها باهم حرف زدیم و این خیلی عالی بود. من با هیچ کس اون جواری صحبت نمی‌کنم، مخصوصاً اگه رودررو باشیم. ولی اون کاری کرد که اعصابم رو به هم ریخت.» باز هم چکمه‌هایش را روی داشبورد می‌گذارد، زانوهاش را جمع می‌کند و به داشبورد تکیه‌شان می‌زند.

سپس ادامه می‌دهد: «خیلی شوکه شدم و هولش دادم. سرش خورد به دیوار و همه چی به هم ریخت. اون گفت فکر می‌کرده من هم همین رو می‌خوام؛ من هم چون دستپاچه شده بودم بهش گفتم خیلی خودش رو قبول داره و فکر می‌کنه خیلی آدم جذابی، در صورتی که اون واقعاً همچین فکری نمی‌کنه. قبل از اینکه بتونم همه چی رو درست کنم گذاشت و رفت و حالا احساس می‌کنه که یک احمقه،

در حالی که اونی که احمقه من هستم.»

می‌پرسم: «چرا تو یک احمقی؟»

با چشمانی که دور آنها از ریمل سیاه شده به من نگاه می‌کند. «چون یه جواری دلم می‌خواست مارتین رو ببوسم ولی درعین حال کس دیگه‌ای رو دوست دارم. ولی اون «کس دیگه» واقعاً یک گزینه نیست. منظورم اینه که من می‌خوام که یک گزینه باشه ولی نمی‌دونم هست یا نه.»

جراحی وقتی درمورد چیزی صحبت می‌کند خیلی شبیه هنری می‌شود؛ فهمیدن اینکه به چه چیزی فکر می‌کند کار ساده‌ای نیست.

توضیح می‌دهد: «پسری که دوستش دارم توی لتر لایبرری واسم نامه می‌نویسه. نامه‌ها رو لای صفحات ۴۴ و ۴۵ کتاب غرور و تعصب و زامبی‌ها می‌گذاره-یا بهتره بگم نامه‌ها رو اونجا می‌گذاشت.» کمی یقه‌تی‌شرتش را باز می‌کند، به گونه‌ای که من عدد ۴۴ را که تتو کرده می‌بینم.

فکر می‌کنم پسری که جرجی نامش را به صورت رمزی روی پوستش تatu کرده می‌تواند هر کسی باشد.
می‌گویم: «می‌دونی اون کیه؟»

«فکر کنم بدونم. تقریباً مطمئنم. به مدت دیگه نیومد نامه‌هایی رو که براش توی کتاب می گذاشتم برداره، واسه همین هم دیگه نامه‌ای براش نگذاشتم. ولی همیشه منتظر بودم اون برام نامه بگذاره.»

می پرسم: «مطمئنی که مارتین اون نامه‌ها رو ننوشته؟» و او می گوید که مطمئن است.

شرم آور است. من از مارتین خوشم می‌آید در صورتی که او جرجی را دوست دارد و الان هم اینجاست در حالی که نویسنده آن نامه‌ها نیست.

می گوید: «می دونی چیه؟ روی تختم دراز می کشم و همه‌ش به اون فکر می کنم.» مدت زیادی ست که چنین احساسی را تجربه نکرده‌ام، ولی برایم آشناست.

می‌پرسد: «اگه جای من بودی چه کار می‌کردی؟» وقتی این سؤال را از من می‌پرسد متوجه می‌شوم که نباید دوستان زیادی داشته باشم که از من می‌پرسد.

یاد شی می‌افتم که از هنری ناامید شده بودم. همان وقتی که من و لولا درحالی که می‌خندیدیم وارد کتاب‌فروشی شدیم؛ درواقع این اصلاً ایده خوبی نبود.

«سعی می کردم یک کاری خطر انجام بدم.»

از آنجایی که در مورد نامه‌ای که من برای هنری نوشته‌ام چیزی نمی‌داند برایش تعریف می‌کنم من هم

کسی را دوست داشتم که مرا دوست نداشت. بعد با پسری به اسم جوئل آشنا شدم که به من علاقه‌مند بود. به او می‌گویم که چقدر خوب است وقتی کسی که دوستش داری بخواهد وقتش را با تو بگذراند.

می‌پرسد: «رابطه‌تون باهم چطور بود؟» حس می‌کنم من و جرجی خیلی شبیه به هم هستیم. هر دوی ما برادران خیلی خوبی داریم ولی خواهری نداریم که در مورد این مسائل با آنها صحبت کنیم. جرجی کم‌سن‌وسال به نظر می‌رسد. کم‌سن‌وسال هم هست. لبه‌صندلی نشسته و منتظر شنیدن جواب من است.

می‌گویم: «عالی بود. بعد از یه مدتی که گذشت من بهش اطمینان پیدا کردم.»
پسرانی که مست کرده بودند و کت و شلوار به تن داشتند آن طرف جاده روبه‌روی ما حرکات عجیب و غریب از خود درمی‌آوردند و دختران بزرگ کرده آنها را تشویق می‌کردند.

به جرجی می‌گویم: «من که از لباسی که تو پوشیدی بیشتر خوشم می‌آد.» سپس ماشین را روشن می‌کنم و به سمت خانه حرکت می‌کنیم.

می‌خواهم جرجی را جلوی کتاب‌فروشی پیاده کنم و خودم به رانندگی ادامه دهم؛ ولی وقتی می‌رسیم از ویتترین داخل رانگاه می‌کنم و مایکل را می‌بینم که با فردریک و فریدا صحبت می‌کند.

دیدن این صحنه مرا به یاد آن شب‌هایی می‌اندازد که همه آنها در درس زبان انگلیسی به من و هنری که کلاس نهم بودیم کمک می‌کردند. کتاب‌فروشی همیشه پر از افرادی ست که عاشق واژه‌ها و ایده‌ها هستند و می‌خواهند در مورد آنها صحبت کنند. مایکل برای آموزش دادن به بقیه دانش‌آموزان از آنها پول می‌گرفت ولی به من می‌گفت که مثل دخترش هستم و از من پولی نمی‌گرفت.

هنری درست می‌گوید. من دیگر حس شوخ‌طبعی گذشته‌ام را ندارم و دوستانم را در سیرج به همین خاطر از دست دادم. آنها سعی می‌کردند در کنارم باشند، ولی من آنها را پس می‌زدم... همان طوری که جوئل را پس زدم.

جرجی می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

می‌گویم: «نه واقعاً...» و به دنبالش داخل کتاب‌فروشی می‌روم تا با مایکل حرف بزنم.

از او می‌پرسم که آیا می‌توانم چند دقیقه‌ای تنها وقت او را بگیرم.

می‌گوید: «حتماً ریچل.» و باهم به سمت لتر لایبرری می‌رویم. دستش را روی کتاب‌ها می‌گذارد، مثل کسی که بخواهد گرمای چیزی را حس کند. می‌گوید: «بیست سال خاطره اینجا خوابیده؛ و اگر سرگذشت هر نویسنده رو هم حساب کنی شاید بشه گفت بیشتر از بیست سال.»

من همه چیزهایی را که هنری درمورد گذشته به من یادآوری کرده بود می‌دانستم. می‌دانستم که مایکل و سوفیا از هم جدا شده‌اند، می‌دانستم که قصد دارند کتاب‌فروشی را بفروشند، ولی بعد از مرگ کال پوستم کلفت شده. تمام غم‌وغصه از دست دادن او در وجودم مهر و موم شده و جایی برای غم‌وغصه هیچ‌کس دیگر باقی نمانده.

می‌گویم: «متأسفم که این هفته بی‌ادبی کردم.» و او بدون اینکه سؤالی بپرسد عذرخواهی مرا می‌پذیرد. «من می‌دونم کاری که بهت سپردم خیلی سخته. واسه همین هم به تو سپردمش.» با این حرف‌ها مسئولیت من بیشتر می‌شود، ولی به هر حال به شنیدنشان نیاز دارم. «کار فهرست‌نویسی کتاب‌ها براساس حروف الفبا تموم شد. این کاریک هفته کامل طول کشید.» سعی می‌کنم لحن مناسبی داشته باشم-آرام و مهربان-ولی اکتاوها را گم می‌کنم و صدایم خشن می‌شود. «من هنوز هم فکر می‌کنم حتی باوجود اضافه‌کاری هم بیشتر از شش ماه طول بکشه.»

با همان اکتاوهایی که من گم کرده‌ام و با لحنی آرام و مهربان می‌گوید: «این یک کار خیلی بزرگه.» درست می‌گوید؛ کار بزرگی ست، ولی این چیزی نیست که من تلاش می‌کنم به او بگویم. «اگه کلید کتاب‌فروشی رو به من بدید می‌تونم دو برابر کار کنم. می‌تونم وقتی اینجا ساکنه کار فهرست‌نویسی رو انجام بدم و حواسم پرت مشتری‌ها نمی‌شه.»

می‌گوید: «ممنونم.» نگاهی به کتاب‌هایی که روی هم تلبار شده‌اند می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «اینجا درواقع مجموعه‌ای از انسان‌هاست نه کتاب‌ها.» سپس کلید یدکی را به من می‌دهد.

جرجی و مایکل به طبقه بالا می‌روند و فردریک و فریدا هم به خانه‌هایشان. من همان‌جا می‌مانم و درحالی که سعی می‌کنم به چشم مجموعه‌ای از انسان‌ها به آنجا نگاه کنم کارم را ادامه می‌دهم. اگر این‌طور باشد این انسان‌ها کسانی هستند که مایکل آنها را نمی‌شناسد. اینجا مثل جعبه کال است که آن را پشت ماشین گذاشته‌ام؛ وسایل باقیمانده‌ای که وجودشان خیلی هم اهمیت ندارد.

در هر صورت من قول داده‌ام. لتر لایبرری قلب کتاب‌فروشی محسوب می‌شود و کتاب‌فروشی هم همه زندگی مایکل است؛ پس تمام تلاش خودم را می‌کنم. همه زندگی هنری هم هست. نمی‌دانم چطور می‌خواهد بدون آن زندگی کند. در ذهنم تمام خانواده‌شان را تصور می‌کنم که به مغازه برمی‌گردند و به اینجا سر می‌زنند، همان‌طور که من و مادر مدام به اتاق کال سر می‌زدیم.

یک ساعت از نوشتن افکار و نامه‌های مردم در بانک اطلاعاتی‌ام می‌گذرد که به کتاب پروفراک و دیگر مشاهدات اثر تی. اس. الیوت می‌رسم. صفحه چهار را باز می‌کنم، ولی نامه عاشقانه‌ام آنجا نیست. چنداناً از کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌کشم و پشت آنها به دنبال نامه‌ام می‌گردم. کتاب‌هایی که در اطراف کتاب الیوت هستند را می‌تکام ولی چیزی پیدا نمی‌کنم. افراد زیادی به اینجا می‌آیند؛ احتمالاً غریبه‌ای که ارزش نامه را نمی‌دانسته آن را برداشته است.

کلاس هشتم که بودیم یک شب هنری «ترانه عاشقانه آلفرد پروفراک» را برایم خواند. کف کتاب‌فروشی دراز کشیده بودیم و من به او گفتم که از شعر خوشم نمی‌آید. «من اصلاً درکش نمی‌کنم برای همین هم هیچ حسی بهم نمی‌ده.»

گفت: «صبر کن» و به سمت قفسه‌ها رفت. وقتی برگشت کتاب پروفراک را با خود آورده بود. این شعر شبیه یک ترانه عاشقانه بود. هم‌زمان که به شعر خواندنش گوش می‌کردم به تصویری در سقف که شبیه خورشیدی به شکل اشک بود خیره شده بودم. آن تصویر به نوعی با واژه‌ها در هم پیچیده شده بود.

دقیقاً نمی‌دانستم «ترانه عاشقانه آلفرد پروفراک» در چه موردی ست، ولی آنجا کنار هنری دراز کشیده بودم و در حالی که صدایش را از فاصله نزدیک گوش می‌کردم دلم می‌خواست چیزی را عوض کنم. دلم می‌خواست شرایط خودمان را عوض کنم و کاری کنم که دیگر مرا فقط به عنوان ریچل، دوست صمیمی‌اش، نبیند. از شعر خیلی خوشم آمد چون به من این حس را القا می‌کرد که تغییر امکان‌پذیر است؛ دلیل دیگری که باعث شد از آن شعر خوشم بیاید این بود که چیزهایی از زندگی را به من فهماند که می‌خواستم بدانم، ولی آنها را نمی‌فهمیدم.

گفتم: «برام توضیحش بده.»

گفت: «برای اینکه ازش خوش‌تر بیاد نیازی نیست معنی‌اش رو بفهمی. تو فکر می‌کنی شعر زیباییه. همین

کافیه. «کتاب را بست و ادامه داد: «این ثابت می‌کنه که تو از همه شعرها متنفر نیستی.»

چشمانش را بست. کتاب را از دستش گرفتم و دوباره شعر را خواندم.

امشب به واژه‌ها و عباراتی که هنری در طول این سال‌ها زیرشان خط کشیده نگاه می‌کنم. افراد دیگری هم همین کار را کرده‌اند و قسمت‌هایی را که دوست داشته‌اند علامت‌گذاری کرده‌اند. آن وقت‌ها که کلاس هشتم بودم به این علامت‌ها توجهی نمی‌کردم؛ به کاغذهای کوچک هم توجه نمی‌کردم، ولی امشب دست‌نوشته‌ها را هم می‌خوانم.

«الف» عزیز، من این کتاب را در این مجموعه گذاشتم چون دیگر نه تحمل نگاه‌داشتنش را دارم و نه می‌توانم آن را دور بیندازم. ف

بدون هیچ دلیل موثقی می‌دانم که «الف» مرده است. می‌دانم بعضی از نوشته‌هایی که در ترانه‌های عاشقانه هستند به او تعلق دارند. او هم به همین صفحه‌ای نگاه می‌کرده که من نگاه می‌کنم، همان صفحه‌ای که هنری نگاه می‌کند و همان واژه‌هایی را دوست داشته که ما دوست داریم.

دیگر از دست هنری عصبانی نیستم. روی زمین می‌نشینم و دوباره شعر را می‌خوانم، درحالی‌که صدای هنری در گوشم طنین انداخته. درحین خواندن، افکار عجیبی از ذهنم می‌گذرد. فکر می‌کنم که این کتاب چطور خاطرات را در خود نگه‌داشته: خاطرات شی را که با هنری بودم، خاطرات «الف» و «ف» و همچنین خاطرات افراد بی‌شمار دیگر.

تصمیم می‌گیرم منتظر بمانم تا هنری به خانه برگردد. کتاب نقشه‌ای را از داخل ویرین برمی‌دارم، پنج دلار بابت آن روی پیشخوان می‌گذارم، روی کاناپه‌ی رؤیایی می‌نشینم و شروع به خواندن آن می‌کنم.

نقشهٔ ابر^{۷۰}

اثر دیوید میشل^{۷۱}

این یادداشت در صفحهٔ عنوان نوشته شده

بدون تاریخ

گریس عزیز، این یادداشت را در اولین روز دانشگاهت برایت می‌نویسم.

همهٔ مردان (و زنان) اشتیاق دانستن دارند. ارسطو (و پدرت)

از سفر لذت ببر. سفری ناگهانی و کمی هم گیج‌کننده است، ولی سفر خوبی ست؛ البته امیدوارم.



هنری

وقتی این خبر را می‌شنوم هوا باید بارانی باشد.

در همین حین که مارتین را به خانه می‌رسانم فکرم درگیر بحثی است که با ریچل داشتم- بحثی که به طور کلی موجب شد افکاری درمورد او در ذهنم ایجاد شود و بیشتر به این فکر کنم که چه اتفاقی برایش افتاده و چرا حالا که برگشته از دست من و تمام دنیا عصبانی ست.

به مارتین می‌گویم: «ریچل قبلاً اصلاً این طوری نبود. اون تمام افرادی رو که در کارناوال مسابقات شنا بودند پشت سر می گذاشت. اون هر سال- تا قبل از اینکه امی بیاد- جایزه درس علوم و ریاضی رو می گرفت. هر سؤالی درمورد علوم ازش بررسی می تونه جواب بده. می خواد درمورد ماهی‌هایی مطالعه کنه که در اعماق دریا و در تاریکی مطلق زندگی می کنن.»

مارتین می‌گوید: «من همیشه از حمله کوسه‌ها هراس دارم.»

«می‌دونم. ولی اون نمی‌ترسه.»

تصویر سه سال پیش ریچل را به خاطر می‌آورم؛ قوز کرده بود و منتظر بود صدای شلیک اسلحه شروع بازی به صدا دربیاید. با صدای شلیک داخل آب شیرجه زد و در خطی مستقیم شروع کرد به شنا کردن. به مارتین می‌گویم: «اون دیگه شنا نمی‌کنه.» ولی می‌دانم نصف حرف‌هایم را نمی‌شنود، چون در حال تماشای منظره بیرون است و مطمئنم درمورد جرجی خیال‌پردازی می‌کند.

می‌پرسد: «چی؟»

می‌گویم: «معمولاً صبح‌ها شنا می‌کنه. ولی موهاش هیچ وقت خیس نیستن.»

سرش را تکان می‌دهد؛ ولی او نمی‌فهمد که ریچلی که بیرون از آب باشد دیگر ریچل نیست.

وقتی نزدیک می‌شویم مارتین مسیر خانه‌شان را به من نشان می‌دهد. خانه مارتین آن طرف رودخانه و در خیابانی قرار دارد که دو طرف آن را درخت پوشانده. خانه‌ای کلبه‌ای که از چوب ساخته شده و درخت انجیر بزرگی در حیاط جلوی آن قرار دارد. آن طرف درخت دو زن در ایوان نشسته‌اند. می‌گوید: «اونها مادر و مادر بزرگ من هستن.» و درحالی که برایشان دستی تکان می‌دهد از ماشین پیاده می‌شود. دلم برای اینکه مادر و پدرم این چنین در کنار هم بنشینند تنگ شده است.

امی درمورد این قسمت از شهر خیلی برایم تعریف کرده، به همین خاطر اینجا مرا به یاد او می‌اندازد. او

هرگز به زندگی در آن طرف شهر عادت نکرده و من حالا علتش را می‌فهمم. من عاشق جابجایی هستم که

زندگی می‌کنم، ولی خیابان‌های آنجا به زیبایی خیابان‌های این قسمت از شهر نیست.

در تمام طول مسیر به او فکر می‌کنم؛ به احتمال اینکه روزی او به احمق بودن برگردد فکر می‌کنم و به نوازش بازویم قبل از اینکه از کتاب‌فروشی خارج شود. به این فکر می‌کنم که چگونه همیشه در نهایت پیش من برگشته. همین افکار باعث می‌شوند که سر راه برگشتن به خانه فرمان ماشین را به سمت خانه آنها بپیچانم.

روی پله‌های خانه‌اش نمی‌نشینم و منتظر آمدنش نمی‌مانم. نامه‌ای با این مضمون در صندوق نامه‌هایش می‌گذارم: من فقط فکر می‌کنم اون اصلاً برای تو شخص مناسبی نیست، فقط همین. هنری.

وقتی می‌رسم ریچل آنجاست. کتاب نقشه‌ای را می‌خواند و در تاریکی به صفحات آن زل زده. لامپ را روشن می‌کنم تا بتواند ببیند. می‌گویم: «فکر می‌کردم کتاب‌های داستانی نمی‌خوانی.» «شاید دارم عادت‌هایم رو تغییر می‌دم.»

کتاب نقشه‌ای از مجموعه‌ای از داستان‌هایی در زمان‌های مختلف است و ریچل می‌پرسد که آیا داستان‌هایش به هم ربط دارند یا نه.

می‌گوید: «چطور اینها کنار هم قرار گرفتن؟» ریچل عادت دارد وقتی کتاب‌های داستانی را می‌خواند اول صفحه آخرشان را می‌خواند و از من در مورد اتفاقات مهم داستان سؤال می‌پرسد. برای پیدا کردن معنی آن در گوگل سرچ می‌کند. «یک رمانه یا مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه؟ فقط در همین حد بهم بگو.» می‌گویم: «نه.» و او بدون اینکه بحثی کند یک تکه کاغذ لای صفحه‌ای که می‌خوانده می‌گذارد.

می‌پرسد: «می‌آی باهم قدم بزنیم؟» و من هم به دنبالش به دل تاریکی شب می‌زنم.

از مسیری می‌رویم که وقتی کلاس نهم بودیم از همان جا رد می‌شدیم. هوا گرم بود و خواب به چشمان نمی‌آمد. از کنار چهارراه بزرگی که پایین خیابان اصلی و پشت کتاب‌فروشی قرار داشت پیاده می‌گذشتیم و اگر دلمان می‌خواست دوباره همین مسیر را دور می‌زدیم؛ و معمولاً هم هربار دلمان می‌خواست دور بزنیم.

می‌گوید: «بابت مهمونی متأسفم. من از امشب کار فهرست‌نویسی رو شروع کردم و سعی خودم رو می‌کنم که همه‌ش رو تموم کنم.» لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «بابت نوشیدنی هم متأسفم.»

ماجرای گرگ و شیلنگ آب را برایش تعریف می‌کنم و او می‌خندد.

کمی که راه می‌رویم چراغ سبز می‌شود و می‌ایستیم تا ماشین‌ها رد شوند. رو به من می‌کند و می‌گوید:

«این چندوقته حال خوبی نداشتم. کال ده ماه پیش از دنیا رفت. غرق شد.»

چراغ قرمز می‌شود و ما از خیابان رد می‌شویم.

این فکر احمقانه به ذهنم می‌رسد که در زمان شنیدن این خبر هوا باید بارانی باشد. باید شی متفاوت

باشد: بی‌ستاره و غمناک. این وحشتناک‌ترین خبری ست که تا به حال شنیده‌ام و نمی‌توانم باور کنم.

به آخرین باری که کال را دیدم فکر می‌کنم: به کتاب فروشی آمده بود تا کتابی در مورد اقیانوس بخرد.

به خاطر دارم کتابی را که در فروشگاه خیره پیدا کرده بودم خرید. کتاب «گزارشی از دریای کورتز»^{۷۲} اثر

جان اشتاین بک^{۷۳}. خودم این کتاب را نخوانده بودم و فقط چون کتاب‌های دیگر جان اشتاین بک مثل

موش‌ها و آدم‌ها و خوشه‌های خشم را دوست داشتم آن را خریده بودم.

کال به من گفت که کتاب در مورد سفر اشتاین بک و دوست صمیمی‌اش -اد ریکدز^{۷۴}- به خلیج

کالیفرنیاست. آنها برای مشاهده و گردآوری اطلاعاتی در مورد زندگی زیر دریا به آنجا سفر می‌کنند. اگرچه

هرگز آن کتاب را نخوانده بودم و اکثر حرف‌هایی را که او به من گفته بود فراموش کرده‌ام، ولی آن قسمتی

که به رابطه دوستی یک نویسنده و یک دانشمند مربوط می‌شد را فراموش نکرده‌ام. حس خوبی به من

می‌داد... حس توازن بین دو چیز. چیز زیادی در مورد اشتاین بک و اد ریکدز نمی‌دانم، ولی می‌توانم تصویر

دانشمند و شاعری را در ذهنم تصور کنم که نمونه‌گیری می‌کنند، نمونه‌هایشان را به تصویر می‌کشند و از

دو دیدگاه متفاوت از زندگی آنها را بررسی می‌کنند. در ذهنم تصور می‌کردم که یکی جرقه ذهن دیگری را

می‌زند.

آنها را در حالی تصور می‌کردم که در غروب خورشید، با پوستی سوخته از آفتاب، در قایق نشسته‌اند و

فکرهای آن روزشان را باهم مرور می‌کنند. تا دیروقت باهم صحبت می‌کنند و با کمک علم و ادبیات به

چیزهایی از جهان هستی پی می‌برند. انگار هر کدامشان نیمه دیگری ست و محکومند به اینکه همیشه

باهم دوست باشند.

مسخره به نظر می‌رسد که بخواهم در مورد یکی از مکالماتی که بین من و کال ردوبدل شده با ریچل

صحبت کنم در حالی که خودش میلیون‌ها مکالمه با او داشته که هر کدامشان برای خودش عالمی داشته؛ ولی باین حال برایش تعریف می‌کنم، چون حرف دیگری برای گفتن نیست.

ریچل آب دهانش را فرومی‌برد، اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: «ممنونم.» انگار که حرف‌هایم به او کمکی کرده؛ ولی فکر نمی‌کنم این‌طور باشد.

کتاب‌هایی در مورد مرگ خوانده‌ام ولی هرگز کسی از اطرافیانم را ندیده‌ام که مرده باشد. الان از اینکه در مورد شکستن قلبم توسط امی شکایت می‌کردم احساس حماقت می‌کنم. اگر جرجی را از دست می‌دادم دیگر هیچ چیزی مهم نبود. اصلاً نمی‌توانم زندگی بدون جرجی را تصور کنم. نمی‌دانم چطور تصورش کنم.

شدت گریه ریچل بیشتر می‌شود و به‌نظر احساس شرمندگی می‌کند از اینکه گریه کرده. می‌گوید: «ناراحت نیستم.» انگار که این بدترین چیز در دنیا است. سپس ادامه می‌دهد: «نه، حرفم رو پس می‌گیرم. من ناراحتم. خیلی ناراحتم هنری. خیلی ناراحت. خیلی ناراحتم که دوستانم توی ساحل از من فاصله گرفتن، از جونل جدا شدم. دیگه نمی‌تونستم نسبت به هیچ چیزی حسی داشته باشم. می‌رم پیش مشاور. امروز هم رفتم پیشش. آه خدای من هنری من نتونستم کلاس دوازدهم رو پاس کنم. همه چی به هم ریخته.»

به او پیشنهاد می‌کنم که می‌تواند از آستین من برای پاک کردن چشم‌ها و بینی‌اش استفاده کند، ولی او با آستین خودش این کار را می‌کند. می‌خندد، آب بینی‌اش را بالا می‌کشد و سعی می‌کند ریملی که زیر چشمانش ریخته را پاک کند. «همه‌ش پاک شد؟»

می‌گویم: «تقریباً. تو که در هر صورت زیبایی.» و ادامه می‌دهم: «تا جایی که من می‌دونم تو باید هم ناراحت باشی. توی این شرایط خیلی طبیعیه. ناراحتی در این شرایط یک واکنش کاملاً طبیعیه.»

می‌گوید: «تقریباً یک سال گذشته.» ولی به‌نظر من زمان زیادی نگذشته، چون اگر جرجی بمیرد من تا آخر عمرم دلتنگش خواهم بود.

«چرا با من تماس نگرفتی؟ حتماً می‌اومدم. حتماً برای خاک‌سپاری می‌اومدم.»

سرش را تکان می‌دهد... انگار خودش هم علت این کارش را نمی‌داند.

به پایان مسیر می‌رسیم و بدون اینکه حرفی بزنیم دوباره برمی‌گردیم. ریچل در طول مسیر درمورد چیزهای زیادی صحبت می‌کند؛ از مادرش می‌گوید که بعد از مراسم خاک‌سپاری از درون فروریخته و از آن روز به بعد دیگر همان مادر همیشگی نشد، از اینکه خودش هم از درون شکسته، از حس بدش در کریسمس می‌گوید که غذای موردعلاقه کال را درست کرده‌اند ولی هیچ‌کس لب به غذا نزده؛ و از صندوقچه کال که در صندوق عقب ماشین است می‌گوید.

ناگهان طوفان تابستانی شروع به وزیدن می‌کند. ریچل نگاهی به آسمان می‌اندازد، سپس به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «من این قضیه رو برای هیچ‌کس در گریستون تعریف نکردم. لطفاً تو هم به هیچ‌کس چیزی نگو. من اومدم اینجا که چندوقتی فراموش کنم.»

نمی‌دانم چطور می‌تواند چنین چیزی را فراموش کند؛ و اگر نتواند این کار را بکند چطور می‌تواند به زندگی‌اش ادامه دهد.



ریچل

من عاشق این هستم.

احساس آرامش می‌کنم که همه چیز را به هنری گفتم: ازدست دادن کال، مردود شدنم و اینکه همه چیز به هم ریخته. احساس آرامش می‌کنم که گریه کردم و هنری به من گفت که این کاملاً طبیعی ست و به من پیشنهاد داد با آستینش اشک‌هایم را پاک کنم.

بعد از آن، احساس خستگی در وجودم رخنه می‌کند. به همان اندازه احساس خستگی می‌کنم که وقتی کال را از آب بیرون کشیدم و سعی کردم در ساحل دوباره او را احیا کنم احساس خستگی می‌کردم. روی نیمکت می‌نشینم و به هنری می‌گویم که بعید می‌دانم بتوانم از جایم بلند شوم. گاهی دوست دارم بدوم، گاهی می‌خواهم شنا کنم و گاهی فقط می‌خواهم تا ابد یک جا بنشینم چون هیچ انرژی‌ای برای گذراندن روزی که کال در آن نباشد را ندارم.

داستانی که هنری در مورد کتاب «گزارشی از دریای کورتز» تعریف می‌کند فوق‌العاده است. می‌توانم در ذهنم کال را ببینم که کنار پیشخوان ایستاده، چندتا قرص نعنایی از توی کاسه برمی‌دارد و درحین صحبت کردن با هنری آنها را روی پیشخوان می‌چرخاند. کال عاشق هنری بود. خیلی دوست داشت شنبه‌شب‌ها که هنری برای خوردن پیتزا به خانه‌مان می‌آمد وقایع عجیب علمی را برایش تعریف کند. باران به آرامی شروع به باریدن می‌کند. در آسمان جرقه‌های رعدوبرق دیده می‌شود. هنری می‌گوید: «باید بریم.» اصلاً از رعدوبرق خوشش نمی‌آید.

می‌گویم: «من نمی‌تونم حرکت کنم. همین جا می‌شینم. بارون زود بند می‌آد.» می‌گوید: «نه.» پشتش را به من می‌کند و روی زمین زانو می‌زند تا من بتوانم روی گولش بنشینم. می‌ایستد، پاهایم را دور کمرش می‌پیچانم و چانه‌ام را روی گردنش می‌گذارم؛ مثل همان وقت‌ها که بچه بودیم و در مسابقه دوی مدرسه همین کار را می‌کردیم.

وقتی حرکت می‌کنیم می‌گویم: «حالا بهتر شد.»

می‌گوید: «معلومه وقتی اون پشت نشستی باید هم بگی بهتره.»

می‌گویم: «من هم یک‌شب دیگه تو رو نجات می‌دم. جبران می‌کنم.»

«من خوشحال می‌شم تا هروقت که تو بخوای بهت سواری بدم؛ حالا چه جبران کنی چه نکنی.»

زیر باران خیس می‌شویم.

هنری در حالی که قدم‌هایش را تندتر می‌کند و از خیابان اصلی بالا می‌رود می‌گوید: «راستی یادم رفت. وقتی رعد و برق می‌زنه زیر تیر چراغ برق می‌ایستی؟»

می‌گویم: «البته؛ و خیلی خوب می‌شه اگه یه گودال هم پیدا کنی.»

«ما زیر تیر چراغ برق نمی‌ایستیم.»

من هم برای تأیید حرفش تکرار می‌کنم: «ما زیر تیر چراغ برق نمی‌ایستیم.»

حس خوبی ست که بدون تحمل هیچ وزنی حرکت کنی. تعداد ثانیه‌های بین برق و رعد را می‌شمارم و به هنری می‌گویم حداقل شش کیلومتر از ما فاصله دارد. هنری می‌گوید: «یه وقت فکر نکنی به حرف تو اطمینان ندارم ولی ترجیح میدم سریع‌تر بدوم.» سپس با تمام توانش به سمت کتاب‌فروشی می‌دود. وقتی می‌رسیم خم می‌شود تا من بتوانم با کلیدهایم در را باز کنم.

مرا روی زمین می‌گذارد و به طبقه بالا می‌رود تا حوله بیاورد. تا او می‌رود من هم به رز پیام می‌دهم و اطلاع می‌دهم که شب در خانه هنری می‌مانم. نمی‌خواهم به خانه بروم. می‌خواهم مثل آن وقت‌ها که بچه بودیم روی زمین و روی جای خوابی که هنری درست می‌کند بخوابیم و آن قدر حرف بزنیم تا خوابمان ببرد.

وقتی هنری از طبقه بالا برمی‌گردد این حس را با او درمیان می‌گذارم و او با شنیدن این حرف خیالش راحت می‌شود که می‌تواند کاری برایم انجام دهد. امشب هوا خیلی گرم است و واقعاً نیازی به پتو نداریم. روی زمین دراز می‌کشیم و آن قدر احساس راحتی می‌کنیم که انگار تشک زیر پایمان انداخته‌ایم.

دراز می‌کشیم و به صداهایی که از گوشه و کنار مغازه به گوش می‌رسد گوش می‌کنیم - صدای پای کسی در طبقه بالا که به توالت می‌رود و برمی‌گردد. به رد آبی که از بیرون روی شیشه پنجره رو به پایین می‌آید نگاه می‌کنم؛ به خاطر روشنائی حاصل از چراغ‌های خیابان می‌توان رد آب را که به صورت خطوطی روی شیشه نقش بسته دید.

به هنری می‌گویم: «خواب دیدم که کال بهم گفت می‌تونه دنیا رو از بالا ببینه. می‌گفت ثانیه‌ها مثل نقطه‌هایی کوچک و درخشان از روی پوست انسان‌ها پایین می‌ریختن و هیچ کس قادر به دیدن اونها

می‌گوید: «چه خواب قشنگی.»

«واقعاً؟ به نظرت بهتر نبود اگه ثانیه‌ها اضافه می‌شدن؟ آیا از لحظه‌ای که به دنیا می‌آییم تعداد ثانیه‌های مشخصی برای زندگی داریم یا تعدادشون نامعلومه؟»

هنری می‌گوید: «تعدادشون نامعلومه.»

«از کجا می‌دونی؟»

«من نمی‌دونم ولی ایمان دارم.» به سمت من می‌چرخد و به من نگاه می‌کند. «ایمان دارم که قراره در زندگی کار مهمی انجام بدم.»

«دیگه نمی‌خوام بیشتر از این گریه کنم. احساس می‌کنم همه‌چی برای من به انتها رسیده، ولی بعد می‌فهمم خیلی جاها موندن که باید برم. امشب خیلی جاها بود که باید می‌رفتم.»

می‌پرسد: «تا حالا رفتی بالای صخره سیرنج و از ته دلت جیغ بزنی؟»

«آره.»

می‌گوید: «اون قدر شنا کردی که از شنا کردن خسته بشی؟»

نگاهم را به سمت او می‌چرخانم چون برایم مهم نیست که ببیند چقدر ناراحت هستم: «من در حال حاضر از آب متنفرم.» به او می‌گویم که می‌توانم به آب نگاه کنم اما تصور اینکه در آن شنا کنم برایم سخت است.

می‌گویم: «من کال رو از آب گرفتم. یک‌بار وارد آب شدم ولی دوباره تداعی احساسی بود که اون روز داشتم؛ تداعی لحظه‌ای که دهنم پر از آب شده بود و سنگینی وزن کال رو حس می‌کردم. از آب کشیدمش بیرون و بردمش به سمت ساحل. تمام اون مدت می‌دونستم که دیگه زنده نیست.»

می‌پرسد: «چطور می‌تونم بهت کمک کنم؟»

نمی‌تواند کاری برایم انجام دهد. می‌گویم: «حواسم رو پرت کن.»

«می‌تونم این کار رو انجام بدم. توی این کار استادم.»

می‌پرسم: «برنامه‌ت چیه؟ بعد از فروش کتاب‌فروشی می‌خوای چه کار کنی؟»

«چندتا برنامه توی ذهنمه. می‌تونم برم دانشگاه. شاید استاد ادبیات بشم.»

«تو هیچ‌وقت دوست نداشتی یک استاد ادبیات بشی. همیشه می‌خواستی توی کتاب‌فروشی کار کنی.»

«اگه این کار رو بکنم مثل پدرم فقیر می‌مونم.»

«بدر، تو ده تا بچه فقه‌العاده و یک کتاب‌فروشر داری. ممکنه بوا، دار، نایه و لول فقیر هم نیست.»

«مادرم ازش جدا شد. تمام روز کار می‌کنه و دنبال کتاب‌های چاپ اول می‌گرده تا اینجا رو روپا نگه داره. زندگی این جوریه سخته.» دوباره غلت می‌خورد و سر جایش برمی‌گردد. «تو نمی‌تونی با کتاب‌ها یک شب خوب برای دوست‌دخترت بسازی.»

کتاب‌ها در واقع برای امی نمی‌توانند یک شب خوب بسازند. «می‌دونی بهترین شئی که من توی زندگی‌م داشتم کی بوده؟ شئی که تمام شب‌های خوب دیگه جلوش کم می‌آرن؟ همون موقعی که تو برام «ترانه» عاشقانه آلفرد پروفراک» رو خوندی.»

می‌گوید: «یادمه می‌گفتی از شعر متنفری. کاملاً یادمه می‌گفتی شعرها معنی و مفهومی ندارن. می‌گفتی حتی اگه تمام شعرهای دنیا هم از بین برن هیچ کس اهمیتی نمی‌ده. در واقع هزاران نفر خوشحال هم می‌شن.»

«تو داری حرف‌های من رو اشتباهی می‌گی.»
 «پس چی می‌گفتی؟ درست یادم نمی‌آد.»
 «من گفتم شعرها هیچ تفاوتی در حقایق موجود ایجاد نمی‌کنن.»
 «حقایق موجود؟»

«اونها نمی‌تونن کسی رو از سرطان نجات بدن یا انسان‌ها رو از مرگ برگردونن. رمان‌ها هم همین‌طور. هیچ استفاده عملی‌ای ندارن؛ منظور من این بوده. درسته که من اون شب خیلی خوشم اومد که تو برام شعر خوندی ولی تغییری در جهان ایجاد نشد.»

«و هنوز هم فکر می‌کنی که من نباید کتاب‌فروشی رو بفروشم؟»
 در حالی که چشمانم گرم خواب هستند می‌گویم: «این نظر منه. می‌تونه اشتباه باشه.»

صبح زود بیدار می‌شوم. هنری دستش را دور من حلقه کرده و لولا هم به شیشه مغازه می‌کوبد. در را باز می‌کنم. همان لباس‌های دیشب را به تن دارد. او آمده هنری را ببیند، ولی وقتی مرا هم آنجا می‌بیند هیجان‌زده می‌شود. «فکر کنم خبرایی بوده.»

بعد از اینکه به مغازه فرانک می‌رویم می‌گویم: «هیچ خبری نبوده.» ساعت هفت صبح است و من مدت زیادی ست که آن قدر زود از خواب بیدار نشده‌ام. هوا خنک است، ولی نور بیرون خبر از گرمایی می‌دهد

که در راه است. قهوه و نان تست و یک آبمیوه بزرگ سفارش می‌دهیم.

به لباس‌هایش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «انگار شب بزرگی بوده.»

کمی شکر در قهوه‌اش می‌ریزد و هم می‌زند. «تا ساعت سه اجرا داشتیم. بعد من و هیرو کو رفتیم بیرون به چیزی خوردیم. قبل از جداسد نمون دوتا اجرای زنده دیگه هم داریم.»

فرانک که غذا را می‌آورد می‌گویم: «تو باید تمام ترانه‌ها رو ضبط کنی. تمام شعرهایی که نوشتی و تمام اجراهایی که داشتی رو کامل ثبت کن... از روز اول تا آخر.»

«فکر نمی‌کنم دلم بخواد آخریش رو ضبط کنم.» روی نان تست کره می‌مالد و ادامه می‌دهد: «بهش فکر می‌کنم. حالا بگو جریان چیه؟ من تو و هنری رو دیدم که کنار هم روز زمین خوابیده بودید.»

«ما دوباره مثل قبل باهم دوست شدیم.»

می‌گوید: «شما دو نفر هیچ وقت فقط دوست نبودین. شما جدایی ناپذیر بودید... تا اینکه امی از راه رسید.» می‌پرسم: «تو و هیرو کو چی؟ شما هم جدایی ناپذیر هستین.»

«ما که دوست دختر همدیگه نیستیم. اون تنها کسیه که من می‌تونم در کنارش شعر بنویسم. ما مثل میک جگر و کیت ریچاردز^{۷۵}، هروی و گومن^{۷۶} و یا اسلیتر-کینی^{۷۷} هستیم... در واقع بودیم! حالا دیگه هیچ چی نیستیم.»

دوباره می‌گویم که آنها باید ترانه‌های خود را ضبط کنند. انگشتش را که مربایی شده لیس می‌زند و می‌گوید: «شاید.»

سوار ماشینم می‌شوم و به خانه می‌روم تا دوش بگیرم و لباس‌هایم را عوض کنم. رز برایم یادداشتی روی صندلی آشپزخانه گذاشته:

دیروز وقتی داشتی از قسمت اورژانس بیرون می‌رفتی تو را دیدم. می‌خواستم دنبالت بیایم ولی گاس را دیدم. اتفاقی افتاده؟ اگر خواستی امروز به خانه برگردم با من تماس بگیر. بی‌نوشت: مادرت تماس گرفت. یک پیغام از طرف او روی پیغام گیر هست.

دکمه پیغام گیر را می‌زنم و به حرف‌های مادرم که در مورد مادر بزرگ، سیرینج و کلاس‌های جدید خودش

صحبت می‌کند گوش می‌کنم. می‌گویند که قرار است به زودی به شهر بیاید. با صدایی غمگین و یکنواخت می‌گوید: «دلم برات تنگ شده». پیغام را پاک می‌کنم و به حمام می‌روم.

وقتی برمی‌گردم هنری پشت پیشخوان ایستاده. فنجان قهوه‌ای را که تعارف می‌کند می‌گیرم و کنارش می‌نشینم تا آن را بنوشم. کمی بعد مایکل، مارتین، جرجی، فردریک و فریدا هم به ما ملحق می‌شوند. سوفیا هم با شیرینی‌های رولتی‌اش از راه می‌رسد و من دومین صبحانه آن روزم را می‌خورم. از مایکل می‌خواهم در طول مدتی که از لایبرری فهرست می‌گیرم آنجا را تعطیل کند. می‌گویم: «خیلی سخته وقتی مردم دارن به کتاب‌ها نگاه می‌کنن چیزهایی رو که توشون نوشته شده ثبت کنم.» و کاملاً واضح است که سوفیا از کاری که مایکل به من سپرده هیچ اطلاعی ندارد. از مایکل می‌پرسد: «چرا؟»

می‌گوید: «دلایل من دیگه به تو مربوط نمی‌شن.» و به من اجازه تعطیل کردن آنجا را می‌دهد. کاغذی روی ویترین می‌چسبانم و روی آن می‌نویسم: «لایبرری به علت فهرست‌نویسی تعطیل است. هاولینگ بوکس از این بابت از شما عذرخواهی می‌کند.» سپس کارم را شروع می‌کنم.

اگر مارتین و جرجی مدام برای گذاشتن نامه در کتاب «ساحل شکسته» وارد آنجا نشوند گذر زمان از دستم درمی‌رود. تصمیم گرفته‌ام که برای ورود کارکنان محدودیت ایجاد نکنم، به همین دلیل چیزی نمی‌گویم. جرجی اول با احساس شرمندگی نامه‌هایش را در کتاب می‌گذارد، ولی بعد از گذشت چند دقیقه با عصبانیت روی کاغذ چیزهایی می‌نویسد.

برای اینکه مزاحمتی در حریم خصوصی‌اش ایجاد نکنم روی ثبت یادداشت‌هایی تمرکز می‌کنم که در کتاب پروفراک و دیگر مشاهدات قرار دارند. خیلی طول می‌کشد تا تمام چیزهایی که مردم نوشته‌اند را ثبت کنم و در آخر هم مجبورم بعضی از یادداشت‌های کوتاه را جا بیندازم.

درمورد شعری که هنری آن شب برایم خواند می‌توانم بگویم که این شعر ترانه عاشقانه‌ای است از زبان کسی که خودش را قبول ندارد. او مردی است که درمورد این مسئله بحث می‌کند که آیا باید به زنی که دوستش دارد بگوید چقدر او را می‌خواهد یا نه. یادداشت‌هایی که در کنار این شعر نوشته شده غالباً از طرف افرادی است که بابت گذشتن عمرشان نگران هستند؛ یا به قول هنری: افرادی که احساس مزخرفی

نسبت به خودشان دارند.

در زمان استراحت هنری از او می‌پرسم: «به خاطر همین از این شعر خوش می‌آید؟»

«فکر کنم آدم‌های زیادی هستند که تی. اس. الیوت رو به دلایل دیگه‌ای به جز اینکه احساس مزخرفی

نسبت به خودشون دارن دوست داشته باشن. به کلامش توجه کن. خیلی زیباست.»

«ولی در اصل فقط در مورد اینه که اون مرد دلش می‌خواد با یک زن رابطه داشته باشه. غیر از اینه؟»

«من فکر می‌کنم داره در مورد این بحث می‌کنه که آیا ریسک کنه یا نه.»

هنری امروز عصر در کنارم می‌ماند تا هم به من کمک کند و هم اینکه در مورد الیوت بیشتر بحث کند.

آن قدر نظرات نوشته شده در کتاب زیاد هستند که دستم از نوشتنشان خسته شده، به همین دلیل من از رو

می‌خوانم و هنری تایپ می‌کند. بالاخره به آخرین آنها می‌رسیم و هنری برمی‌گردد پشت پیشخوان.

آن قدر خسته هستم که نمی‌توانم کار فهرست‌نویسی کتاب دیگری را انجام دهم. کارهایی را که امروز

انجام داده‌ام نمونه‌خوانی می‌کنم و از درست بودنشان اطمینان حاصل می‌کنم. سپس بانک اطلاعاتی را

ذخیره می‌کنم و کامپیوتر را خاموش می‌کنم. مارتین هنوز برای رفتن آماده نشده؛ من هم تا او آماده

می‌شود و قتم را با نگاه کردن به کتاب‌ها می‌گذرانم.

کتابی که واقعاً دوست دارم آن را ببینم کتاب دریا اثر مارک لایتا است. از همان روز اول توجهم را جلب

کرده. یکی از زیباترین کتاب‌هایی ست که تا به حال دیده‌ام و نمی‌توانم باور کنم کسی یک نسخه از آن را در

لتر لایبرری گذاشته تا مردم در آن یادداشت بنویسند.

امروز آن را از روی قفسه برمی‌دارم. جانورانی مسحورکننده در صفحاتی که در نور می‌درخشند به تصویر

کشیده شده‌اند. روی زمین می‌نشینم و آن را نگاه می‌کنم. وقتی به صفحه‌ای می‌رسم که در آن هشت‌پای

عظیم‌الجثه اقیانوس آرام شمالی کشیده شده لحظه‌ای مکث می‌کنم؛ موجودی زیبا و قرمز رنگ که چشم

ندارد و در قسمت انتهایی بدنش یک دهان وجود دارد که آن را باز کرده است. مدتی طولانی به دهانش

خیره می‌شوم. فلش کوچکی که یک نفر آن را در حاشیه کتاب کشیده توجهم را جلب می‌کند. یک کلمه

با حروف مرتب و کوچک کنار آن نوشته شده- همان حروفی که کال از آنها استفاده می‌کرد: من عاشق این

هستم.

به محض دیدن آن متوجه می‌شوم این دستخط کال است. از دنباله حرف «ی» که به سمت بالا کشیده

شده و قوس کوچکی که انتهای فلش قرار دارد خطش را می‌شناسم. می‌دانم دستخط اوست چون کال عاشق این هشت‌پا بود، چون او عاشق این کتاب بود. می‌دانم که خط اوست ولی نمی‌توانم ثابت کنم.

بقیه هفته ذهنم درگیر آن فلش است؛ درگیر واژه عاشق که کنار آن نوشته شده و قوس کوچک انتهای آن. روز یکشنبه به این نتیجه می‌رسم که نمی‌توان گفت حسی که به من منتقل کرده دقیقاً حس غم و ناراحتی است؛ حسی پیچیده است که نمی‌توانم تشخیص دهم. حسی مثل اینکه کال هم در یک کتابخانه و در کنار افراد دیگری بوده که دیگر در این دنیا نیستند. رد پای آنها در خطوط کوتاهی در کتاب‌ها پنهان است؛ در کتابخانه‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند از آنجا کتابی قرض بگیرد.



ساحل شکسته

اثر پیترو تمپل

نامه‌های لای صفحات ۸ و ۹ قرار داده شده‌اند.

۱۶ ژانویه ۲۲ - ژانویه ۲۰۱۶

سلام مارتین

برای نام می‌نویسم تا در مورد اتفاقات شب گذشته توضیحاتی بدهم. من در مورد تو اشتباه کردم - تو پسر خوبی هستی. از صحبت کردن با تو در دستشویی و از اینکه در مورد روفوس صحبت کردیم خوشم آمد؛ ولی روفوس از آن نژاد خاصی که تو فکر می‌کنی نیست. از اینکه او را به خاطر اینکه عجیب‌ترین سگ موجود در پناهگاه بوده و کس دیگری او را نمی‌خواسته انتخاب کردی خوشم می‌آید. منظورم از حرفی که زدم این بود که دوست دارم یک روز بتوانم او را ببینم. دوست دارم مادر و خواهر کوچکت را هم ببینم. من فکر می‌کنم که تو یک وکیل حقوق بشر بزرگ خواهی شد. اینکه از چیزهای اسرارآمیز خوشت می‌آید را دوست دارم. من تو را دوست دارم.

ولی در مورد پسری که در مورد او با تو صحبت کردم باید بگویم الان مطمئن شدم که دلیل نامه‌نویستن‌هایش این است که به خارج از کشور رفته و من می‌خواهم منتظرش بمانم تا برگردد. واقعاً امیدوارم که من و تو بتوانیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم. اگر نتوانیم دوست باشیم تابستانی بد و طولانی در کتاب‌فروشی خواهیم داشت.

جرجی

جرجی عزیز

بابت نامه‌ات ممنونم. من هنوز هم کمی احساس حماقت می‌کنم، ولی توضیحاتی که دادی حال مرا بهتر می‌کند. قول می‌دهم دیگر کاری نکنم که تو را عصبانی کند؛ و در مورد دوستی هم باید بگویم بله ما می‌توانیم باهم دوست باشیم. باعث خوشحالی من است. من دوست دارم حتی وقتی هم که به مدرسه می‌رویم باهم دوست باشیم. اگر الان باهم دوست نشویم یک تابستان طولانی را پیش رو خواهیم داشت ولی اگر در مدرسه هم دوست نباشیم یک سال طولانی‌تر پیش روی ماست.

مارتین

مارتین عزیز

ممنونم که جواب نامه‌ام را دادی. واقعاً خیالم راحت شد. البته که در مدرسه هم می‌توانیم دوست باشیم؛ ولی استیسی و دارودسته‌اش ممکن است برایت مشکل ایجاد کنند.

جرجی

جرجی عزیز

پس دوست هستیم. تو نباید این قدر نگران این باشی که مردم چه فکری می‌کنند. نصف مشکل تو به همین خاطر است.

مارتین

مارتین

من مشکل دارم؟ این تویی که با استیسی دوست هستی. همان دختری که دوست دارد دیگران را عجیب و غریب صدا کند.

جرجی

جرجی عزیز

متأسفم. من آن یادداشت را با عجله و در پایان وقت ناهارم نوشتم. منظور من این نبود که تو یک مشکل بزرگ داری. منظورم فقط این بود که تو دوست داری در مدرسه تنها باشی و من حداقل یک نفر را می‌شناسم که سعی داشته با تو صحبت کند (من!) ولی تو خیلی استقبال نکرده‌ای. منظورم این است که تو شخصیت بزرگی داری و شاید اگر دوستانه‌تر رفتار می‌کردی کسی که دوستش داری قبل از اینها خودش را به تو معرفی می‌کرد.

مارتین

مارتین

خفه شو و دیگر برایم نامه ننویس.

جرجی

جرجی عزیز

من خفه نمی‌شوم. من دوست تو هستم. یک دوست هیچ وقت این کار را نمی‌کند؛ و ضمناً هیچ دوستی هم به دوستش نمی‌گوید خفه شو.

مارتین

مارتین

خفه شو.

جرجی



هنری

صمیمیت آنها واقعاً مثال زدنی ست.

روز جمعه، بیست و دوم، مارتین پیش من می‌آید. می‌دانم امروز بیست و دوم است چون دارم به تقویم نگاه می‌کنم و تام، یکی از مشتریان مغازه که در عالم ماوراء الطبیعه سیر می‌کند، تلاش می‌کند به من آموزش دهد با ذهنم تقویم را ورق بزنم و صفحه فوریه را باز کنم. وقتی متوجه می‌شوم مارتین آن قدر عصبانی ست تمرین توانایی‌های ذهنی خود را به وقت دیگری موکول می‌کنم. تا به حال او را این چنین ندیده‌ام.

یک تکه کاغذ را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «خواهرت فقط بهم گفت خفه شو.»

«اون همیشه به من می‌گه خفه شو ولی من اون قدرها هم جدیش نمی‌گیرم.» حقیقتی که تمام دنیا در مورد خانواده ما می‌دانند را با او در میان می‌گذارم- این واقعیت را که ما در مسائل عشقی سابقه مزخرفی داریم- و او می‌گوید: «من سعی نمی‌کنم عاشقش باشم. من فقط می‌خوام دوست اون باشم.» و می‌رود تا عصبانیتش را روی کارش خالی کند.

در مورد مسائلی که به دخترها مربوط می‌شود خودم هم در طول این چند هفته روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌ام؛ امی در پاسخ به نامه‌ای که هفته پیش در صندوق پستش گذاشته بودم یادداشتی مبهم برایم فرستاد: ممنونم. در حال حاضر حرفت خیلی برای من ارزشمند است. هنری.

از آن روز به بعد دیگر چیزی برایم نفرستاده و من هنوز در فکر این هستم که منظورش از «در حال حاضر» چه بوده.

من همچنین سعی کردم در طول این چند هفته ریچل را خوشحال کنم، ولی نمی‌دانم چه بگویم. نمی‌توانم کار خاصی انجام دهم چون اجازه ندارم ماجرای کال را به کسی بگویم. تنها کاری که به ذهنم می‌رسد این است که در مورد آن با ریچل صحبت کنم، ولی او مستقیماً به من گفته که حرف زدن هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد و او نمی‌خواهد در این مورد صحبت کند.

دیگر رفتار بی ادبانه‌ای نداشته، فقط کمی وسواس فکری پیدا کرده. قبل از اینکه یادداشت کال را در کتاب دریا پیدا کند از کار فهرست نویسی اعصابش به هم می‌ریخت؛ حالا چیزی فراتر از وسواس فکری دارد. بدون وقفه کار می‌کند. هر چند چیزی نمی‌گوید ولی من می‌دانم که به دنبال نشانه‌ای دیگر از کال می‌گردد.

فردریک به سمت پیشخوان می‌آید تا سراغ کتاب والکات را از من بگیرد. چیز جدیدی برای گفتن ندارم، ولی تا اینجا است یک سؤال فرضی از او می‌پرسم.

«اگر دوستی داشته باشی که به خاطر یک سری مسائل، مثلاً مرگ یکی از اعضای خانواده، ناراحت باشه و همدردی تو رو هم نخواد چه کار می‌کنی؟ اگر فکر می‌کردی که نیاز داره در موردش صحبت کنه ولی این کار رو نمی‌کنه چی؟»

«من فکر می‌کنم باید به خواسته‌ش احترام بگذاری. اگه نمی‌خواد در موردش صحبت کنه تو نباید مجبورش کنی.» جهت نگاهش به سمت ریچل می‌چرخد و دوباره به من نگاه می‌کند. «شاید باید سعی کنی بخندونی‌ش.»

گفتن این حرف خیلی ساده‌تر از خنداندن ریچل است. او قبلاً همیشه می‌خندید. تمام عکس‌های قدیمی‌ای که در طول این سال‌ها باهم گرفته‌ایم را نگاه کرده‌ام؛ در تمام عکس‌ها روی لب‌های ریچل لبخندی نقش بسته. دقیقاً چنین لبخندی هم روی لب‌های کال هست.

دیشب برای مدتی طولانی به یکی از عکس‌ها خیره شده بودم. هربار آن را زمین می‌گذاشتم سریعاً دوباره برمی‌داشتم و نگاه می‌کردم. عکس کال و ریچل در ساحل. این عکس در تابستان بعد از کلاس هشتم و قبل از کلاس نهم گرفته شده بود. ریچل دستش را دور شانه‌های کال حلقه کرده و عکس از فاصله خیلی نزدیک گرفته شده. در این عکس می‌توانم تمام کک‌ومک‌ها و حتی ماسه‌های نرم روی پوست ریچل را ببینم. کال عینک به چشم دارد و قطرات آب روی شیشه عینکش هم دیده می‌شود. صمیمیت آنها واقعاً مثال‌زدنی است. آنها مثل همین عکس بودند.

به این نتیجه می‌رسم که خنداندن ریچل کار خیلی سختی است و به نظری احترامی می‌آید، به همین دلیل تصمیم گرفتم در مورد احساسم برایش بنویسم. نمی‌دانم ایده خوبی ست یا نه ولی حداقل حقیقت است.

نوشتن نامه که تمام شد صبر می‌کنم او به دستشویی برود و من سریعاً به سمت لتر لایبری می‌روم. قصد داشتم آن را لای کتاب پروفراک بگذارم، ولی حالا که اینجا هستم نظرم عوض می‌شود؛ کتاب نقشه ابر را کنار کیفش گذاشته و من نامه را لای صفحات ۶ و ۷ می‌گذارم. کتاب را روی صندلی‌اش می‌گذارم که آن را فراموش نکند.

به مغازه فرانک می‌روم تا کمی شیرینی دانمارکی بخورم و وقتی برمی‌گردم می‌بینم کتاب اطلس ابر ریچل در حالی روی قفسه لتر لایبرری قرار گرفته که جلد آن رو به بیرون است. صبر می‌کنم تا ریچل برود، سپس به امید اینکه بتوانم نامه‌ای پیدا کنم به سمت لتر لایبرری می‌روم.



نقشه ابر

اثر دیوید میشل

نامه لای صفحات ۶ و ۷ قرار داده شده.

۲۲ ژانویه - ۲۹ ژانویه

ریچل عزیز

امیدوارم از اینکه برایت نامه می نویسم ناراحت نشوی. من می دانم که تو به شهر آمده‌ای تا کال را فراموش کنی ولی هنوز هم داری به او فکر می کنی - هر لحظه - چطور امکان دارد به او فکر نکنی؟

شاید به نظرت مسخره بیاید ولی من نمی توانم باور کنم که او مرده است. شاید اگر برای مراسم خاک سپاری می آمدم یا جسم بی روحش را می دیدم می توانستم باور کنم؛ ولی در خاطرات من او هنوز هم زنده است و من نمی توانم به خودم بقبولانم که دیگر او را نخواهم دید.

این نامه برای ابراز همدردی نیست؛ شاید هم کمی برای همدردی باشد، ولی بیشتر برای این است که برداشت خودم را بگویم. تو بیشتر وقت‌ها غمگین هستی ولی گاهی هم سردرگم به نظر می آیی. انگار تو هم نمی توانی این مسئله را به خود بقبولانی. من از فکر کردن به اینکه تو مدام می خواهی او را فراموش کنی ولی دوباره خاطراتش را به یاد می آوری و این کار را مدام تکرار می کنی احساس خیلی بدی دارم. باید کار خسته کننده‌ای باشد.

ای کاش من هم در مراسم خاک سپاری بودم. کاش می توانستم برایت دوست خوبی باشم. تو شماره تلفن مرا داری، هر وقت احساس کردی که دوست داری صحبت کنی و یا خواستی که تو را در یک روز طوفانی به خانه برسانم با من تماس بگیر. هر لحظه که خواستی می توانی با من تماس بگیری.

می دانم که گفתי واژه‌ها کال را بر نمی گردانند. درست می گویی. ولی اگر دلت خواست برایم چیزی بنویسی آن را لای صفحات ۶ و ۷ کتاب نقشه ابر بگذار (یک نسخه دیگر از آن در لتر لایبری هست) من همیشه جواب نامه‌هایت را خواهم داد.

هنری

هنری عزیز

بابت نامه ممنونم. ممنونم از اینکه برایم نامه نوشتی و ممنونم که پیشنهاد دادی باهم صحبت کنیم؛ ولی

راستش را بخواهی همیشه همه به من می‌گویند حرف بزدم، ولی فایده‌ای ندارد. کال با حرف زدن بر نمی‌گردد.

ریچل

ریچل عزیز

متوجه شدم. دیگر در مورد آن صحبت نمی‌کنم. اگر نظرت عوض شد می‌دانی مرا کجا پیدا کنی.

هنری

ریچل عزیز

می‌دانم که گفتم متوجه شده‌ام و دیگر در مورد آن صحبت نمی‌کنم ولی با حرف تو موافق نیستم. امشب همه به خانه‌هایشان رفته‌اند ولی من در کتاب‌فروشی نشسته‌ام و به معنی واژه‌ها فکر می‌کنم. در واقع از سه سال پیش که تو تمام شعرها را رد کردی و شاعران را مورد انتقاد قرار دادی دارم به معنی واژه‌ها فکر می‌کنم.

«دوستت دارم، بیا یکدیگر را ببوسیم و در کنار هم باشیم.» این واژه‌ها در طول این سال‌ها بسیار به درد خورده‌اند. احتمالاً تو هم به جوئل گفته‌ای که دوستش داری و متوجه شده‌ای که این واژه‌ها چقدر به دردت خورده‌اند. من می‌دانم تو به کال گفته‌ای که دوستش داری. واژه‌ها معانی خاصی دارند ریچل.

هنری

هنری عزیز

بله من به جوئل گفتم که دوستش دارم و قطعاً به کال هم گفته‌ام. من هنوز هم هر روز به او می‌گویم که دوستش دارم؛ ولی منظور من این بود که واژه‌ها در ابعاد بزرگ‌تر بی‌فایده هستند.

ریچل

ریچل عزیز

آیا عشق در این ابعاد بزرگ‌تری که می‌گویی جایی ندارد؟ آیا عشق بزرگ‌ترین بُعد نیست؟

هنری

هنری عزیز

تو می‌دانی منظورم چیست. منظورم این است که واژه‌ها جلوی مرگ ما را نمی‌گیرند. واژه‌ها مرده‌ها را

دوباره به زندگی نمی‌گردانند. در ابعاد بزرگ‌تری که گفتم مرگ بزرگ‌ترین بُعد محسوب می‌شود.

ریچل

ریچل عزیز

من فکر می‌کنم که برداشت تو از ابعاد بزرگ اشتباه است. زندگی بُعدی بزرگ است و مرگ بُعدی کوچک، که در انتها قرار دارد. من فکر می‌کنم امشب باید باهم به مراسم رقص برویم. جمعه است-آخر هفته. جرجی و مارتین را هم دعوت می‌کنیم.

هنری

هنری عزیز

مرگ چیز کوچکی نیست. اگر چنین فکری می‌کنی حتماً آن را ندیده‌ای؛ ولی درست است، پیشنهاد رقص را می‌پذیرم. بیا به جایی برویم که هیچ‌کس ما را نمی‌شناسد (من رقص تو را دیده‌ام). من امشب شام را با رز می‌خورم. ساعت نه روبه‌روی خشک‌شویی می‌بینمت. می‌توانیم کنسرت هالوز را تماشا کنیم و بعد به جایی دیگر برویم.

ریچل

ریچل

من حتی در خطوط بی‌نام هم قصه‌های زیادی می‌بینم.

به محض اینکه نوبت به کتاب پروفراک می‌رسد دیگر کار فهرست‌نویسی کتاب‌ها برایم خسته‌کننده

نیست. حتی خطوط کوچکی که برای من معنی خاصی ندارند برای کسی دیگر پراز معناست؛

به همین دلیل بادقت تمام آنها را ثبت می‌کنم. هر وقت وسوسه می‌شوم از چند خط بگذرم به یاد

نشانه‌هایی از کال در کتاب دریا می‌افتم و این کار را نمی‌کنم.

این هفته افراد زیادی را در لتر لایبرری پیدا می‌کنم. حتی در خطوط بی‌نام هم قصه‌های زیادی می‌بینم.

یک نفر در کتاب اشعار عاشقانه اثر پابلونرودا با خود کاری صورتی‌رنگ خطوطی را نشانه‌گذاری کرده و

من وقتی کتاب را تا نیمه می‌خوانم متوجه می‌شوم تمام این نشانه‌ها به روابط احساسی اشاره دارند.

حداقل می‌توانم بگویم من این‌طور فکر می‌کنم. یا شاید هم چون دوباره ذهنم درگیر هنری شده این فکر

به ذهنم رسیده است.

نامه‌هایی که هنری این هفته در کتاب نقشه‌ابر گذاشته نامه‌های عاشقانه‌ای نیستند. اکثر آنها درمورد

مرگ هستند، ولی به طرز عجیبی همان حسی را به من می‌دهند که نشانه‌های صورتی‌رنگ کتاب اشعار

عاشقانه به من می‌دهد. عاشق دریافت این نامه‌ها هستم. به این امید برای استراحت می‌روم که وقتی

برمی‌گردم یکی از آنها را لای کتاب پیدا کنم. اگر برای استراحت بروم و وقتی برمی‌گردم نامه‌ای وجود

نداشته باشد ناامید می‌شوم.

هر روز که می‌گذرد بیشتر دوست دارم با هنری صحبت کنم. نمی‌دانم آیا دوباره او را دوست دارم، یا دنبال

بهانه‌ای می‌گردم که حواسم را پرت کنم، و یا عاشق نامه‌های جنون‌آمیزی شده‌ام که در لتر لایبرری پیدا

می‌کنم. به این نتیجه رسیده‌ام که هنری نوعی جنون است.

هم‌زمان که منتظر دریافت نامه‌هایی از طرف هنری هستم، در لتر لایبرری به دنبال یادداشت‌های عاشقانه

می‌گردم. دیگر براساس حروف الفبا کارم را انجام نمی‌دهم. لای صفحات کتاب‌ها پرسه می‌زنم و به دنبال

یادداشت‌هایی می‌گردم که برایم جالب هستند.

روز دوشنبه است و من نامه‌هایی که از طرف «الف» برای «ب» در کتاب بخت پریشان نوشته شده بود را

می‌خوانم. اول با نام «الف» و «ب» به یکدیگر اشاره نمی‌کنند و فقط خطوطی در یک صفحه هستند که با

رنگ‌های متفاوت نوشته شده‌اند، الف با رنگ آبی و ب با رنگ مشکی. به شکل جالبی هر کدامشان زیر یادداشت دیگری یادداشتش را نوشته. الف نزدیک یک جمله خاص یادداشتش را نوشته و به شکل جالبی ب دقیقاً زیر آن نوشته است. تا صفحه ۵۰ جملات مورد علاقه‌شان را به هم نشان می‌دهند. تا صفحه ۱۰۰ الف می‌گوید که یک پسر است و ب هم می‌گوید که پسر است. تا صفحه ۱۰۵ کاملاً واضح است که از هم خوششان آمده. طبق آنچه در آخرین صفحه کتاب نوشته‌اند در تاریخ دوم ژانویه ۲۰۱۵ روبه‌روی کلوپ «هاش» یکدیگر را ملاقات کرده‌اند.

این هفته هر شب که به خانه می‌روم به الف و ب و نشانه‌های صورتی‌رنگی که روی صفحات کتاب پابلونرودا نوشته شده بود فکر می‌کنم. به «ف» فکر می‌کنم و به اینکه پس از مرگ «الف» چه بر سر او آمده. تمام این فکرها منتهی می‌شوند به هنری و افکاری که مرا بیدار نگه می‌دارند. انگار زمان مرا به عقب برمی‌گرداند و مدام تکرار می‌شود. در مسیر رفتن سر کار و در مسیر برگشت مدام به هنری فکر می‌کنم. اتفاقات زیادی برایم می‌افتد و من دلم می‌خواهد فقط برای او تعریف کنم.

دوباره شب که می‌شود به او فکر می‌کنم. در نهایت تنها راهی که توانسته به من کمک کند بخواهم این بوده که ذهنم را به سمت کتاب نقشه ابر ببرم. هر بار که به بوسیدن هنری فکر کرده‌ام یک صفحه از آن را خوانده‌ام. این کتاب ۵۴۴ صفحه است و من تقریباً کتاب را تا انتها خوانده‌ام.

روز جمعه است و به نامه هنری که در آن مرا به رقص دعوت کرده نگاه می‌کنم. لولا روی زمین دراز کشیده و غرق در افکار خودش و رفتن هیرو کوست. به او می‌گویم: «می‌خوام پیشنهادش رو قبول کنم ولی قبلاً هم در چنین شرایطی بودم.»

می‌نشیند. می‌خواهد نامه را از من بگیرد ولی به او اشاره می‌دهم که این کار را نکند، چون هنری در مغازه است و به ما نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «نمی‌خواهی در موردش حرف بزنی؟»

«می‌خوام در موردش صحبت کنم ولی وانمود کن داریم در مورد یه چیز دیگه صحبت می‌کنیم.»

می‌گوید: «مشکل همین جاست.»

«مشکل ما؟»

«مشکل همه. هیچ کس حرفی رو که می‌خواد نمی‌زنه.»

«من نمی دونم چی می خوام.»

«تو حتماً می‌دونی درمورد چی می‌خواهی صحبت کنی و یا نمی‌خواهی صحبت کنی، ولی وانمود کردی

داریم درموردیه چیز دیگه صحبت می کنیم.»

می گویم: «امی دوباره برمی گردد؛ تو این طور فکر نمی کنی؟»

می گوید: «اون قطعاً برمی گردد.» سپس با چشمانش اشاره‌ای به نامه می کند «ولی احتمالاً هنری این بار

عکس العمل متفاوتی نشون می‌دهد.»

مارتین را به خانه اش می‌رسانم و این بار به چند دلیل ممنوعیت حرف زدن را برمی‌دارم: یکی اینکه من

مارتین را دوست دارم، دیگری اینکه او و هنری باهم دوست شده‌اند و ممکن است در مورد من یا امی

باهم حرف زده باشند. ولی امیدوارم به صورت اتفاقی چیزی از دهانش بیرون نیفتد.

اول در مورد کار فهرست‌نویسی باهم صحبت می‌کنیم. مارتین هم چیزهایی در کتاب‌ها پیدا کرده ولی نه

مثل من. او چیزهایی را پیدا کرده که مردم به اشتباه در کتاب‌ها جا گذاشته‌اند؛ قصه‌های تصادفی مردم.

امروز عصر بیشتر صحبت‌هایی که در مسیر داریم در مورد جرجی است. در مورد اتفاقاتی که بعد از مهمانی

افتاده می‌گوید؛ می‌گوید که باهم آشتی کرده‌اند و با گفتن اینکه جرجی مشکل دارد دوباره همه چیز را

خراب کرده. تمام هفته به قصد عذرخواهی برایش قهوه خریده و امروز کمی پیشرفت کرده. از خوشحالی

مشتش را گره می‌کند و با این کار مرا به یاد کال می‌اندازد. «امروز وقتی قهوه رو دستش دادم بهم لبخند

زد. ازش خواستم امشب همدیگه رو بینیم و اون هم پیشنهادم رو قبول کرد. باهم می‌ریم بیرون، البته

فقط به عنوان دوست.»

می گویم: «البتہ،»

آن قدر هیجان زده بود که احساس کردم باید چیزی بگویم. اگر کال پهلویم نشسته بود و درمورد

بیرون رفتن با دختری که به او علاقه داشت «به عنوان دوست» صحبت می کرد به او می گفتم که مراقب

باشد. ولی این حرف را به مارتین نمی‌زنم؛ چون خودم هم مراقب احساساتم نسبت به هنری نیستم.

وقتی وارد رستوران ایتالیایی نزدیک انبار می‌شوم لب‌خند به لب دارم. برای دیدن رز اشتیاق دارم. او تمام

هفته درگیر کارش بوده و فرصتی پیش نیامده تا باهم حرف بزنیم. برای دیدن هنری اشتیاق دارم. از اینکه به مارتین کمکی کنم خوشحال می‌شوم. به نان سیردار فکر می‌کنم و وقتی مادرم را می‌بینم که در کنار رز پشت میز نشسته است بیشتر لبخند می‌زنم.

با صدایی به ظاهر خوشحال می‌گوید: «سورپرایز! این قدر دلم برات تنگ شده بود که از مدرسه مرخصی گرفتم.»

روی گونه‌اش بوسه‌ای می‌زنم، می‌گوید که بوی خوبی می‌دهم. احساس گناه می‌کنم که دوباره انرژی کافی برای آرایش کردن و استفاده از عطر رز را پیدا کرده‌ام.

مادرم می‌گوید: «به نظر خوشحال می‌آی.»

به او می‌گویم: «امروز روز خوبی داشتم.» لبخندی می‌زند و می‌گوید خوشحال است. انگار خوشحال به نظر نمی‌رسد ولی شاید من این طور تصور می‌کنم. نان را برمی‌دارم و به آنها هم تعارف می‌کنم. رز سکوتی را که بعد از آن بینمان برقرار شده می‌شکند و می‌گوید که تعریف این رستوران را خیلی شنیده است.

مادر با صدایی آهسته می‌گوید: «بخشید.» و برای کشیدن سیگار از رستوران بیرون می‌رود.

به رز می‌گویم: «مادر از دست من عصبانیه.» و او از شنیدن این حرف تعجب می‌کند.

«چرا باید عصبانی باشه؟ تا قبل از اینکه بیای تمام مدت داشت درمورد تو صحبت می‌کرد. اشتباهی که کرد این بود که برای دیدن من به بخش اورژانس اومد.»

از پنجره رستوران به او نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که آیا روزی می‌توانم هرآنچه برایم اتفاق افتاده را فراموش کنم و دوباره زندگی را از سر بگیرم. به این فکر می‌کنم که آیا روزی می‌آید که دوباره مثل قبل شویم. مادرم بعد از مرگ کال خیلی تغییر کرده است. قبلاً به خاطر شناکردن در دریا اندامی لاغر و قوی و ماهیچه‌هایی برآمده داشت.

از رز می‌پرسم: «تو هم اذیت می‌شی؟ وقتی تمام طول روز صدای بوق دستگاه‌ها رو می‌شنوی و کسانی رو می‌بینی که می‌میرند به کال فکر نمی‌کنی؟»

«نه من اونجا به کال فکر نمی‌کنم.»

می‌گویم: «پس تو بهش عادت کردی. به مرگ عادت کردی.»

یک لیوان نوشیدنی برای خود می‌ریزد. «به نظر من هیچ دو مرگی شبیه به هم نیستن. اگه این طوری بود خیلی وحشتناک می‌شد.»

رز با پرسیدن سؤالاتی درمورد کتاب‌فروشی بحث را عوض می‌کند. برای اینکه وقتی مادرم سر می‌ز برمی‌گردد به او خیره نشوم تمام حواسم را به سؤالاتی می‌دهم که رز می‌پرسد. برایشان از لایبرری می‌گویم و اینکه مایکل از من خواسته قبل از اینکه مغازه را بفروشند از کتاب‌های آنجا فهرست بگیرم. مادر می‌گوید: «خیلی زود فروش می‌ره.» و رز هم معتقد است که ساختمان مغازه زیباست. مادر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «هرکس اونجا رو بخره نگهش نمی‌داره. کل ساختمون رو می‌کوبه و آپارتمان می‌سازه. این دوروبر همین طور دارن آپارتمان می‌سازن. پشت انباری که شما توش زندگی می‌کنید دارن یکی دیگه می‌سازن.»

به نظر من حرف مادرم درست است که ممکن است آنجا را خراب کنند و آپارتمان بسازند؛ ولی الان نمی‌توانم به خراب شدن و از بین رفتن کتاب‌فروشی فکر نکنم. تقریباً مطمئنم که چنین فکری به ذهن هنری خطور نکرده. او جواری درمورد کتاب‌فروشی صحبت می‌کند که انگار قرار است به دست کس دیگری بیفتد که او هم عاشق کتاب‌هاست.

مادرم می‌پرسد: «درمورد کال چیزی به کسی گفتی؟»

«به هنری گفتم. قصد ندارم به کس دیگه‌ای هم بگم... مگه اینکه شما بخواید به سوفیا بگید.» انتظار دارم رز با من بحث کند و بگوید که الان دیگر وقتش شده؛ ولی می‌گوید که او هم نمی‌تواند درموردش حرف بزند. «احمقانه است؛ ولی من فقط به رئیس‌م در سینت آلبرت گفتم. نمی‌خوام وقتی سر کار هستم بهش فکر کنم.»

غذا را می‌آورند و مادرم می‌گوید که مادر بزرگ می‌خواهد بداند که آیا من سراغ جعبه کال که قبل از آمدنم به من داده بود رفته‌ام؟

می‌گویم: «هنوز توی ماشینه. ولی می‌رم سراغش.»

دوباره یاد آن خانواده‌ای می‌افتم که در اتاق انتظار بیمارستان نشسته بودند. برای رز تعریف می‌کنم و او هم آنها را به یاد می‌آورد. می‌گوید: «پدر دختره بود. با ماشین تصادف کرده بود.»

می‌پرسم: «خوب چی شد؟»

رز می‌گوید: «الان حالش خوبه..» و مادرم نفس راحتی می‌کشد.

اینکه مادرم نگران خانواده‌ای ست که آنها را نمی‌شناسد حالم را بهتر می‌کند. درواقع این مسئله

تأخردی به این معنی ست که اگرچه مرگ کال هردوی ما را عوض کرده است ولی ذات اصلی ما را تغییر

نداده. من و مادر لحظه‌ای که کال مرد آنجا بودیم. گاهی نگران می‌شوم که نکنند این مسئله یک چیز

اساسی را در ما تغییر داده باشد. می‌ترسم از اینکه آن روز کمی از احساسات انسانی خود را ازدست داده

باشیم و نتوانیم آن را دوباره به دست بیاوریم.



هنری

حالا که برگشته بیشتر خودم را پیدا کرده‌ام.

من و مارتین دم در شانگهای دامپلینگز یکدیگر را می‌بینیم. می‌پرسد جرجی کجاست و من مجبورم به او بگویم که جرجی نمی‌آید. «این طور که پیداست فقط من و تو هستیم.»

«فکر می‌کردم این به سنت خانواده‌گیه.»

می‌گویم: «من هم همین طور.» و سعی می‌کنم ناراحتی خودم را نشان ندهم. من مارتین را دوست دارم ولی او جایگزینی برای کل خانواده من نیست.

در همین حین که منتظریم مایلی جایی برای نشستن به ما نشان دهد به یاد حرف‌هایی می‌افتم که قبل از این بین من و پدر ردوبدل شده بود: ریچل و مارتین رفته بودند و جرجی هم آن دوروبرها نبود. به من گفت که امشب برای شام دور هم جمع نمی‌شویم. «من و مادرت خیلی حوصله نداریم. جرجی رفته خونه شام بخوره و من هم با فردریک و فریدا شام می‌خورم.»

برای اینکه بتوانم پول شام مارتین را حساب کنم کمی پول از دخل بیرون کشید و آن را به همراه کتابی که همان هفته خریده بود به من داد.

کتابی که به من داد مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه جرج لوئیس بورخس از انتشارات کلاسیک پنگوئن است. عکس روی جلد آن پروانه‌های زردرنگی هستند که بال‌های مربع شکل خود را به نحوی کنار هم قرار داده‌اند که تصویر آن به شکل یک شش ضلعی درآمدہ است. بعضی از پروانه‌ها از گروه پروانه‌های دیگر جدا شده‌اند. پدرم پیشنهاد می‌کند: «خاطرات شکسپیر^{۷۸} رو بخون.» و من قول می‌دهم که این کار را انجام دهم.

کلاس دهم که بودم پدرم داستان‌های کوتاه بورخس را به من معرفی کرد. داستان قبر اشتباهی اثر کلی لینکر را تازه تمام کرده بودم و داستان‌های کارن ریچل را هم خوانده بودم و از آنها خوشم آمده بود. یک شب در کتاب‌فروشی به دنبال کتاب دیگری می‌گشتم که پدرم سر رسید و آن را به من معرفی کرد.

نسخه‌ای از کتاب داستان‌های بورخس را در دستم گذاشت و پیشنهاد داد که آن را بخوانم و به نام کتاب اشاره کرد: «کتابخانه بابل^{۷۹}». من در حالی کتاب را خواندم که یک فرهنگ لغت هم کنار دستم بود.

نمی‌توانستم مطالبش را کامل بفهمم. کتابی بود پر از منابع ریاضیات و علوم که می‌خواستم درمورد آنها

با ریچل صحبت کنم؛ ولی آن زمان ریچل از شهر رفته بود. نتیجه‌ای که از آن گرفتم این بود که کتاب درمورد افرادی ست که به دنبال پاسخی به جهان هستی و کائنات بوده‌اند و در جهت تلاش برای پیدا کردن این پاسخ‌ها کارشان به جنون کشیده شده است.

مایلی از راه می‌رسد. برایش توضیح می‌دهم که ما فقط دو نفر هستیم و او هم ما را روی میز کوچکی می‌نشاند که کنار سرویس بهداشتی قرار دارد. درب توالت به خاطر رفت‌وآمد مردم مدام به پشت صندلی من برخورد می‌کند. میز آن قدر کوچک است که نه جایی برای تکیه دادن آرنج‌هایم روی میز وجود دارد و نه جایی برای گذاشتن منو. در تمام طول عمرم این اولین بار است که به منو نگاه می‌کنم چون باید برای کس دیگری هم غذا سفارش بدهم.

وقتی خانواده‌ام اینجا نیستند صحبت کردن درمورد کتاب‌ها عجیب به نظر می‌رسد؛ صحبت نکردن درمورد آنها هم همین‌طور. به همین دلیل درمورد کتاب بورخس که پدرم قبل از آمدنم به رستوران به من داده با مارتین صحبت می‌کنم. کتاب را به دستش می‌دهم تا نگاهی به آن بیندازد و سعی می‌کنم برایش کمی توضیح بدهم: «کتابخانه بابل». ولی نمی‌توانم آن را در کلام بیاورم. «این کتاب درمورد جهانی ست به شکل مجموعه‌ای پر از کارهای امکان‌پذیر، حتی کارهایی که بی‌معنی به نظر می‌آیند. ریچل احتمالاً بهتر بتواند درموردش توضیح بدهد.»

می‌گوید: «تو خیلی وقته که اون رو می‌شناسی.»

«اگر سه سالی هم که اینجا نبوده رو حساب کنیم ده سال می‌شه. اون بهترین دوستیه که من دارم.» مطمئن نیستم که واژه «دوست» واقعاً توصیف خوبی برای رابطه ما باشد. نمی‌دانم دقیقاً چه واژه‌ای برای رابطه‌مان مناسب‌تر است. ما، ما هستیم. حالا که او برگشته بیشتر خودم را پیدا کرده‌ام.

«باهش رابطه داشتی؟ منظورم اینه تا حالا باهم رابطه داشتید؟»

«با ریچل؟ نه. معلومه که نه. مردم به دنبال رابطه هستن. منظورم اینه که همیشه به دنبال رابطه بودن؛ ولی ریچل هرگز نبوده؛ من هم همین‌طور. من همیشه امی رو دوست داشتم.»

می‌پرسد: «اوضاع با امی چگونه؟»

می‌گویم: «بعد از اون پیام دیگه خبری ازش ندارم.»

تازه متوجه می‌شوم که این هفته خیلی هم به او فکر نکرده‌ام. بیشتر به کال فکر کرده‌ام. به اینکه چطور

وقتی بچه بود هر جا می‌رفتم به دنبالم می‌آمد و از من سؤال می‌پرسید؛ ولی بعد، وقتی که حدوداً دوازده‌ساله شد، به یک نابغه تبدیل شد و از این رو به آن رو شد. دلم برایش تنگ شده و چون خیلی وقت است که از هم دور بوده‌ایم حس می‌کنم تکه‌ای از دنیا شکسته و او را از من دور کرده است.

«تو کسی از اطرافیان تو می‌شناسی که مرده باشه؟»

مارتین می‌گوید: «مادر بزرگم. خیلی رابطه خوبی داشتیم. دلم برایش تنگ شده.»

صحبت‌هایمان را خاتمه می‌دهیم تا غذا سفارش بدهیم. سپس به سمتش خم می‌شوم و سؤالی را از او می‌پرسم که از وقتی ریچل این خبر را به من داده مرا اذیت می‌کند. «اونها کجا می‌رن؟ منظورم اینه که اونها هم اینجا هستن و هم نیستن. این مسئله برام جانی افته.»

می‌پرسد: «کسی از آشناهات از دنیا رفته؟» و من می‌خواهم در مورد این مسئله با او صحبت کنم. می‌خواهم از کسی مثل مارتین که آدمی منطقی است کمی اطلاعات بگیرم؛ ولی به ریچل قول داده‌ام و نمی‌توانم.

می‌گویم: «بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.» و از او می‌پرسم که رابطه‌اش با جرجی به کجا رسیده. می‌گوید: «داره کمی بهتر می‌شه.» و من از شنیدن این حرف خیلی تعجب می‌کنم. به نظر من رابطه‌شان چندان هم خوب نیست. «هفته پیش همین موقع‌ها بود که جرجی بهت گفت خفه شو.»

«و من هم بهش گفتم قصد ندارم خفه بشم.»

این تاکتیک جالبی ست. «اون در جوابت چی گفت؟»

«بهش گفتم اگه خفه نشی خودم خفه می‌کنم.»

«خوب الان کمی گیج شدم. چطور می‌گی رابطه‌تون داره بهتر می‌شه؟»

«تمام هفته باهاش رفتار خوبی داشتم و بالاخره امروز عصر باهم یه قراری گذاشتیم. فکر کنم دوباره باهم دوست بشیم.»

قبل از اینکه بتوانم از او بپرسم که امروز باهم چه قراری گذاشته‌اند مایلی که وقت استراحتش شده پیش ما می‌آید تا وقتش را کنار ما بگذرانند. موضوع بحث کلاً به سمت او می‌رود و در مورد آخرین اجرای شعرش، دانشگاهش که شروع شده و اینکه آیا وونتون^۴ سوخاری بهتر است یا بخاريز صحبت می‌کنیم.

بیرون رفتن با مارتین خوش می‌گذرد، به همین دلیل وقتی از رستوران بیرون می‌آییم و او به پوستر تبلیغاتی پیومنت^{۸۱}-کلویی که فاصله زیادی هم با ما ندارد- اشاره می‌کند قبول می‌کنم برای چند دقیقه‌ای با او بروم. هم وقت آزاد بین رستوران و رفتن به لاندری را پر می‌کنم و هم اینکه پیومنت جایی نیست که پسری مثل مارتین بتواند به تنهایی آنجا برود.

از شانگهای دامپلینگز تا آنجا ده دقیقه پیاده روی دارد. اولین بار اسم پیومنت را در روزنامه محلی و در لیست «پرخشونت‌ترین مکان‌های گریستون» دیدم.

در صف به سمت جلو حرکت می‌کنیم. هزینه‌ای بابت ورودی نمی‌گیرند چون هیچ کس هزینه‌ای پرداخت نمی‌کند. تمام مسیر را از این سراتاق تا آن سراتاق بهت‌زده از روی فرشی که کشیده شده رد می‌شویم. یک گروه موسیقی زنده روی استیج است که تهدید می‌کند بچه‌گربه‌ها را می‌خورد و جمعیت هم برایشان دست می‌زنند. به مارتین که سرش را به اطراف می‌چرخاند تا شاید دوستی آنجا ببیند می‌گویم: «خودمون رو توی دردسر انداختیم». دوتا پسر از کنار ما رد می‌شوند که یکی با زنجیر دیگری را به دنبال خود می‌کشد. می‌گویم: «مارتین بهتره به کسی زیاد نگاه نکنی.»

کمی به سمت من خم می‌شود و با فریاد می‌گوید: «جرجی کی می‌آد اینجا؟»
با صدای بلند می‌گویم: «چی؟»
«جرجی. کی می‌آد اینجا؟»

«جرجی حتی اگه بمیره هم پاش رو به همچین جایی نمی‌گذاره. رفته بود خونه مادرم و تا الان باید برگشته باشه کتاب فروشی. الان هم احتمالاً داره اسکربل بازی می‌کنه و شکلات گرم می‌خوره.»
مارتین سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد و با افسوس می‌گوید: «درسته». انگار که تازه مسئله‌ای برایش روشن می‌شود.

من هم تازه متوجه می‌شوم. «جرجی بهت گفته که می‌آد اینجا؟ این قراری بود که امروز عصر باهم گذاشتین؟»

«من تمام هفته براش قهوه و دونات‌هایی که دوست داره خریدم؛ به نظرت غیرمعقوله که فکر کنی اگر کسی قهوه و غذایی که تو می‌خوری رو می‌خوره به این معنی که باهم دوست هستین؟»

می گویم: «نه غیر معقول نیست.»

«امروز عصر از ش پرسیدم اگه مایل باشه یه جایی قرار بگذاریم و همدیگه رو ببینیم؛ و اون هم گفت

احتمالاً بیاد پیومنت.»

احتمال اینکه جرجی به مارتین بگوید به لاندی بیاید ولی قالش بگذارد وجود دارد ولی اینکه بگوید به

پیومنت بیاید و منتظر او بماند احمقانه‌ترین کار ممکن است که می‌تواند انجام دهد.

به ساعت نگاه می‌کنم. کمی از ساعت هفت گذشته. «بیا بریم لاندی. تا ریچل بیاد یه آبجو می‌خوریم

مهمون من.»

با شنیدن خبر جرجی حال خوشی ندارد، به همین خاطر می‌گوید که می‌خواهد یک تاکسی بگیرد و به

خانه برود. من او را اینجا تنها نمی‌گذارم و در حالی که دستم را دور او حلقه کرده‌ام تا دم در با او می‌روم.

از پیومنت بیرون می‌آیم و به سمت لاندی به راه می‌افتیم. مارتین می‌پرسد: «چقدر دیگه باید زمان

بگذارم؟ منظورم اینه که یک نفر چقدر باید سختی بکشه تا با خواهر تو دوست بشه؟»

من خودم هم به همین مسئله فکر می‌کنم. می‌دانم که جرجی در مدرسه مسائلی داشته که

هیچ کدامشان تقصیر او نبوده ولی الان که سال آخر هم هست دارد شانس خود را برای داشتن دوستی در

کنار خود از دست می‌دهد. خیلی دوست دارم علت کارهای جرجی را برای مارتین توضیح بدهم ولی

نمی‌توانم، چون خودم هم او را درک نمی‌کنم.

فکرم درگیر همین مسئله است که امی را روبه‌روی خودم می‌بینم. به ساختمانی که خیلی هم از

کتاب‌فروشی دور نیست تکیه داده است. هنوز هم وقتی او را می‌بینم قلبم به تپش می‌افتد. کافی‌ست فقط

یک اشاره کوچک کند و من دوباره برگردم به همان جایی که بودم.

به من می‌گوید: «منتظر گرگ هستم.»

به پیامی که برایم نوشته بود فکر می‌کنم و اولین چیزی که می‌خواهم از او بپرسم این است که

«در حال حاضر یعنی چه؟» چون این عبارتی امیدوارکننده است؛ ولی قبل از اینکه بتوانم از او بپرسم گرگ از

راه می‌رسد؛ ماشینش را پارک می‌کند، از ماشین پیاده می‌شود و بین ما می‌ایستد.

می‌گوید: «این قدر خودت رو به امی نجسبون و مزاحمش نشو.»

یک قدم به سمتی می‌روم که بتوانم امی را ببینم و سؤالم را از او بپرسم. «منظورت از در حال حاضر دقیقاً چیه؟»

گرگ می‌پرسد: «نشیدی چی گفتم؟» ولی من به او توجهی نمی‌کنم.

از امی می‌پرسم: «حالت خوبه؟ همه چی روبه‌راهه؟»

می‌گوید: «بهتره از اینجا بری. می‌تونیم بعداً باهم صحبت کنیم.»

می‌گویم: «الان داریم صحبت می‌کنیم.»

گرگ این بار با صدای بلند در گوشم فریاد می‌زند: «نشیدی چی گفتم؟»

می‌گویم: «نه خوب نمی‌شنوم. آخه گوشم برای شنیدن زبون کله‌خرها تنظیم نشده.» سپس دور می‌زنم تا چهار پسر دیگری را که از مدرسه آنها را می‌شناسم و هر کدامشان یک کله‌خر هستند را ببینم.

گرگ می‌گوید: «شاید گوش‌ها ت باید برای شنیدن زبون کله‌خرها تنظیم بشه.» من و امی می‌خندیم و با این کار گرگ عصبانی‌تر می‌شود.

به دوستانش می‌گوید که ما را بگیرند و ما هم زمان زیادی برای فرار کردن نداریم. فقط آن قدری وقت دارم که پسری که مارتین را گرفته هل می‌دهم و فریاد می‌زنم: «فرار کن.» ولی مارتین سر جایش می‌ایستد. این یک حرکت شجاعانه است. مطمئناً حرکت احمقانه‌ای ست ولی شجاعانه هم هست.

اول او را به سمت ماشین می‌کشند، روی صندوق عقب پرتش می‌کنند و در را می‌بندند. بعد مرا می‌گیرند و در صندوق عقب می‌اندازند. آخرین چیزی که قبل از بسته شدن در می‌بینم چهره امی است که در پیاده‌رو ایستاده و به من نگاه می‌کند.

ماشین روشن می‌شود و من هم با دست‌اندازهای جاده بالا و پایین می‌شوم. باید بگویم که امشب آن‌طور که من تصور می‌کردم پیش نرفت. خیلی دوست داشتم که آدم ترسویی نباشم ولی متأسفانه هستم. این‌طور که پیداست من از آن دسته پسرهایی هستم که کمی می‌ترسم. ما را نمی‌کشند ولی یک بلایی سرمان می‌آورند و من در این لحظه اصلاً دوست ندارم تصور کنم چه بلایی ممکن است سرمان بیاورند.

تمام مدتی که اینجا دراز کشیده‌ام به این فکر می‌کنم که امی چه چیزی در وجود گرگ دیده. سعی

می‌کنم حالت چهره‌اش را در زمان انداختن من داخل صندوق عقب برای خودم تفسیر کنم. عصبانیت از

دست گرگ؟ ترس؟ احساس ترحم نسبت به من؟

مطمئناً الان حتی یک‌دز هم نمی‌تواند گرگ را دوست داشته باشد. چه چیزی برای دوست داشتن وجود دارد؟ در بخشی از وجودم خوشحالم از اینکه گرگ با من این کار را کرد، چون از امشب به بعد محال است امی با او بماند. عشق امری احمقانه هست ولی دیگر به شکل مزخرفی احمقانه نیست.

سعی می‌کنم از سرعت ماشین بفهمم که ما را از چه مسیری می‌برند. اول با سرعت پایین حرکت می‌کنند و من فکر می‌کنم به خاطر ترافیک زیادی‌ست که جمعه‌شب در خیابان اصلی ایجاد شده. چند دقیقه‌ای سرعت ماشین تا حدود شصت کیلومتر بر ساعت بالا می‌رود و من حدس می‌زنم که داریم از خیابان ملتون پایین می‌رویم و این به این معنی‌ست که آنها ما را از داخل شهر می‌برند. سرعت کم می‌شود، زیاد می‌شود و دوباره کم می‌شود. در ذهنم مسیر را می‌سازم ولی مسیر واقعی را نمی‌دانم. غریزه‌ام می‌گوید که دارند ما را به لنگرگاه آن طرف شهر می‌برند.

بعد از پانزده دقیقه ماشین را نگه می‌دارند. یکی از آنها در صندوق عقب را باز می‌کند ولی چون مارتین در صندلی عقب درگیری ایجاد کرده دوباره در را می‌بندد تا به کمک دوستانش برود. لحظه آخر جلوی قفل شدن در صندوق را می‌گیرم. الان آزاد هستم ولی نمی‌توانم فرار کنم. مارتین را اینجا تنها نمی‌گذارم و به هر حال جایی هم برای فرار کردن ندارم. درست حدس زده بودم؛ ما در مسیر جاده‌ای هستیم که به اسکله منتهی می‌شود.

پشت سرمان جعبه‌های بسته‌بندی شده و جلوی رویمان یک بزرگراه دوطرفه است. آن طرف جاده، در امتداد مسیر چندتا انبار قرار دارد که متروکه هستند.

تا آنها برگردند وقت کافی دارم که موقعیت جغرافیایی خودم را به همراه یک پیام کمک برای ریچل بفرستم. به خاطر احترامی که برای مارتین قائل هستم وقتی لباس هایش را از تنش درمی‌آورند چشمانم را می‌بندم. ولی صدای درگیری‌اش با آنها را می‌شنوم. کمی وقت می‌گیرد تا بتوانند تمام لباس هایش را در بیاورند. وقتی چسب را دور بدنش می‌پیچند و او را به دیرک می‌بندند چشمانم را باز می‌کنم. آن قدر چسب با خودشان آورده‌اند که نگران تمام شدن آن نیستند. او را که محکم بستند دست از کار می‌کشند. حالا نوبت من است.

همگی باهم مرا از صندوق عقب بیرون می‌کشند و روی زمین پرت می‌کنند. می‌گویند لخت شوم و وقتی این کار را انجام نمی‌دهم مرا با لگد می‌زنند. اعتراف می‌کنم که خیلی زود تسلیم می‌شوم. «گرگ اگه

می‌خواهی من رو این جوری لخت ببینی من کی هستم که بخوام شبِ تو رو خراب کنم؟»

به خاطر حرفی که می‌زنم چند لگد دیگر هم از آنها می‌خورم. صدای سوت کشتی‌ها از فاصله دور به گوش می‌رسد. مرا رها می‌کنند تا لباس‌هایم را در بیاورم. همیشه مطمئن بودم که بدن برهنه من ظاهر خوبی ندارد ولی این مشکل را حل کرده‌ام: وقتی لباسی به تن ندارم خودم را در آینه نگاه نمی‌کنم. امروز مجبور نیستم در آینه به خودم نگاه کنم ولی مجبورم با این مسئله کنار بیایم که دوست‌پسر جدید دوست‌دختر سابقم فیلم مرا در یوتیوب پخش کند.

می‌گویم: «تویک عوضی هستی.» چسب را می‌آورد و مرا با آن به تیر برق می‌چسباند. در همین حین که چسب را چندین و چند بار دور من و تیر برق می‌پیچاند این فکر به سرم می‌زند که بعد از باز کردن چسب‌ها بعضی قسمت‌های بدنم دیگر به شکل اول بر نمی‌گردند.

وقتی خیال گرگ راحت شد که به اندازه کافی به من چسب زده کمی دیگر از من فیلم می‌گیرد و می‌گوید می‌توانم فیلم خودم را در یوتیوب و با نام «کله‌خر» ببینم. به او می‌گویم که مطمئناً «کله‌خر» آن پسری است که پسری دیگر را برهنه می‌کند و او را به دیرک می‌بندد؛ ولی می‌دانم که خودم کله‌خر هستم.

گرگ می‌گوید: «لعنت به تو. ازت متنفرم.»

«باور کن این یک حس متقابل.»

می‌خواهد با کیف پول‌ها، موبایل‌ها و کلیدهای کتاب‌فروشی فرار کند که به او می‌گویم این کار دزدی محسوب می‌شود و اصلاً خنده‌دار نیست. «می‌تونی با یک سابقه کیفری به عنوان وکیل کار کنی؟» قبل از اینکه وسایل بارز شمان را روی زمین بیندازد و سوار ماشین شود به ما نزدیک‌تر می‌شود و کمی بیشتر فیلم می‌گیرد. کاملاً مطمئنم که گرگ از آن دسته افرادی‌ست که نقشه‌ای اساسی دارد و قبل از اینکه از این محدوده خارج شوند فیلم‌های ما را برای نمایش عمومی در صفحات اینترنتی پخش می‌کند.

وقتی تنها می‌شویم از مارتین می‌پرسم: «کدوم پسری به همچین کاری رو با یه پسر دیگه می‌کنه؟»

«پسری که به خاطر خراب شدن کت و شلوارش انتقام می‌گیره؟»

«این دوتا باهم یکی هستن؟ این که خیلی بدتره.» نگاهی از بالا به خودم می‌اندازم. «خیلی بدتر...»

مارتین نفس عمیقی می‌کشد و آرام آن را بیرون می‌دهد.

می‌گویم: «تو دیوونه‌ای.»

«من یک آدم برهنه‌ام که با چسب به تیر برق چسبونده شده. این چیزیه که من هستم. تقصیر تو نیست. از دست تو عصبانی نیستم. من بهت کمک کردم که با شیلنگ خیسش کنی. الان هم فقط می‌خوام به این فکر کنم که چطور می‌تونیم از این وضع دربیاییم.»

به او می‌گویم: «موقعیتمون رو برای ریچل فرستادم. فقط باید صبر کنیم.»

مردم از کنار ما با ماشین رد می‌شوند اما نمی‌ایستند. صدای بوق ماشین‌ها را نمی‌شنوم؛ فکر کنم اصلاً متوجه ما نشده‌اند. می‌گویم: «حداقل با این چسب‌ها سردمون نمی‌شه.»

مارتین کمی مکث می‌کند و می‌گوید: «تو به آدم خوش‌بینی.»

«با توجه به این همه اتفاقات مزخرفی که در زندگی میفته خیلی مهمه که خوش‌بین باشی.»

«ولی منظور من اینه که چرا جرجی نباید آدم خوش‌بینی باشه؟ یه پسری هست که سه ساله در لتر لایبرری براش نامه می‌نویسه و جرجی هم کاملاً مطمئنه که اون کیه و مطمئنه که خیلی دوستش داره. پس چرا یک کاری در این جهت نمی‌کنه؟»

می‌پرسم: «کدوم پسره؟» و او به من یادآوری می‌کند همان پسری که در مهمانی درمورد او با من صحبت کرده، همان کسی که در کتاب غرور و تعصب و زامی‌ها برای جرجی نامه می‌نویسد. «سه ساله که داره براش نامه می‌نویسه و جرجی هم مطمئنه که اون رو می‌شناسه. پس چرا یه کاری نمی‌کنه؟»

سه سال زمان خیلی زیادی‌ست که کسی برای کس دیگری نامه بنویسد. چه کارمانتیک و متعهدانه‌ای! در ذهنم به جرجی فکر می‌کنم که پشت ویتترین مغازه نشسته و چشم‌به‌راه عشق است، درحالی که تمام مدت عاشق شخصی مجهول است که او را دوست دارد.

مارتین می‌گوید: «شاید اصلاً اون پسری که جرجی فکر می‌کنه نباشه. شاید یک بیمار روانی باشه.»

می‌گویم: «همه بیماران روانی الان توی اینترنت هستن.»

«چرا؟»

«فکر کنم پتانسیل بیشتری داشته باشه برای پیدا کردن قربانی.»

«نه. چرا اگه جرجی مطمئنه که می‌دونه اون پسره کیه نرفته اون رو ببینه؟»

می‌گویم: «شاید ترسیده. اون یک دختر خجالتیه.»

«به نظر خجالتی نمی‌آد. بیشتر یک شخص پرخاشگر و عصبی به نظر می‌آد.»

می‌گویم: «این ظاهرش. یه پوشش.» و با گفتن این حرف خودم هم به دلیل برخی از رفتارهای خواهرم پی می‌برم.

می‌گوید: «چه پوشش خوبی.» ولی دیگر در لحن صدایش عصبانیتی دیده نمی‌شود و من فکر می‌کنم او هم دلیل رفتارهای خواهرم را درک کرده است.

در حالی که نگران رسیدن پیامم به دست ریچل هستم اطراف را نگاهی می‌اندازم تا شاید ماشین او را ببینم.

مارتین می‌گوید: «اگه خیلی خوش شانس باشیم شاید امی با پلیس تماس گرفته باشه.»
من امی را با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش دوست دارم ولی شک ندارم که او با پلیس تماس نمی‌گیرد.
می‌دانم وقتی که مرا در صندوق عقب انداختند با پلیس تماس نگرفته و برخلاف ریچل شماره پلاک ماشین را هم یادداشت نکرده است. سوار ماشین نشده و به راننده تاکسی نگفته: «اون ماشین رو تعقیب کن.»

شخصی که منتظرش هستیم ریچل است؛ کسی که من به او پیام دادم ریچل است؛ کسی که برای نجات دادن ما می‌آید ریچل است.

ریچل

صدایی نرم و لطیف در فضا

تقریباً شام را تمام کرده‌ام که یک پیام از طرف هنری به دستم می‌رسد؛ در آن نوشته کمک، و موقعیت خود را هم در نقشه به آن پین کرده است.

حالا با خیال راحت دلیلی برای اینکه زودتر بروم دارم؛ و البته با خیال راحت هم می‌توانم به مادرم بگویم که یک کار فوری برایم پیش آمده و قرار نیست با هنری به مراسم رقص بروم. می‌گویم: «هنری توی دردسر افتاده.» و بعد او و رز را می‌بوسم و خدا حافظی می‌کنم. از رستوران که بیرون می‌آیم با لولا تماس می‌گیرم، چون نمی‌خواهم تنهایی به اسکله بروم. تلفن را برمی‌دارد و قبل از اینکه سلام کنم با عجله می‌گوید که حرف من درست بوده. «ایده فوق‌العاده‌ای بود. با پول‌هایی که جمع کردیم و کمک مادر بزرگم می‌تونیم به استودیوی عالی اجاره کنیم و تمام ترانه‌ها مون رو از اول تا آخر ضبط کنیم... تمام ترانه‌هایی رو که تا حالا نوشتیم. بعدش اون‌ها رو توی آخرین اجرای زنده مون می‌فروشیم و شاید بعد از اون هم به فروششون ادامه بدیم.» نفس کوتاهی می‌گیرد ولی فرصت حرف زدن به من نمی‌دهد و ادامه می‌دهد «داری دنبال هنری می‌گردی؟ من اون رو با امی و مارتین نزدیک کتاب‌فروشی دیدم.»

این مسئله که هنری با امی صحبت کرده لزوماً معنی خاصی ندارد و اگر هم داشته باشد هنری کار اشتباهی نکرده. او هرگز عشقش نسبت به امی را از کسی پنهان نکرده. علت فروختن کتاب‌فروشی هم برگرداندن امی ست و من این را می‌دانم.

با همه این اوصاف هنوز هم این فکر به ذهنم می‌رسد که پیام هنری را پاک کنم و به خانه بروم؛ ولی او دوست من است و دوستان هم همدیگر را نجات می‌دهند. من نمی‌توانم به خاطر سلیقه مخرفش در انتخاب دخترها او را نجات ندهم.

لولا می‌پرسد: «ریچل صدای من رو می‌شنوی؟»

سریعاً خبر را به او می‌دهم. لحن صدایش از حالتی هیجان‌زده به حالتی نگران تغییر می‌کند. گوشی را از دهانش دور می‌کند و قضیه را به هیروکو می‌گوید. هیروکو از آن طرف خط می‌گوید: «بهش بگو ما برنامه مون رو در لاند ری کنسل می‌کنیم و باهاش می‌ریم.» ولی لولا از این پیشنهاد استقبال نمی‌کند.

دوباره گوشی را جلوی دهانش می‌گیرد و می‌گوید: «به جرجی بگو همراهت بیاد. آگه نتونست بیاد دوباره

با ما تماس بگیر تا همراهت باشیم.»

با ماشین به سمت کتاب‌فروشی می‌روم، جلوی آن پارک می‌کنم و درحالی که در ماشین نشسته‌ام به جرجی پیام می‌دهم و به او می‌گویم مسئله‌ای برای هنری پیش آمده که به کمک او نیاز دارم. خیلی هم دیر وقت نیست ولی او با پیژامه‌ای به رنگ آبی و طرح ابرهایی که روی آن کشیده شده بیرون می‌آید. بدون اینکه برگردد و لباسش را عوض کند با همان لباس‌ها سوار ماشین می‌شود.

گوشی مرا می‌گیرد، به موقعیتی که هنری برایم فرستاده نگاه می‌کند و مسیر را به من نشان می‌دهد. ضبط را روشن نمی‌کنیم، چون آن قدر عصبی هستیم که اصلاً به آن گوش نمی‌کنیم. من نگران هنری هستم و از آنجایی که جرجی برخلاف همیشه ساکت نشسته فکر می‌کنم او هم نگران است. می‌گوید: «از این چراغ‌ها رد شو بعد بیچ سمت چپ.» ولی به ترافیک سنگینی که معمولاً شب‌های جمعه در خیابان‌هاست برمی‌خوریم.

به دخترهایی نگاه می‌کنم که از جلوی ماشین ما رد می‌شوند- دخترهایی هم سن و سال من که با پیراهن‌های کوتاه، چکمه‌های بلند و پوست‌های درخشان برای گردش شبانه بیرون آمده‌اند. در همین حین جرجی می‌گوید مارتین از او خواسته که باهم قرار بگذارند و جرجی هم به او گفته در پیومنت او را می‌بیند.

«کجا؟»

دوباره تکرار می‌کند: «پیومنت.»

من هم احساس کردم همین کلمه را شنیدم، ولی به خاطر مارتین امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم. «این پیومنت همون شکلیه که سه سال پیش هم بود؟»

می‌گوید: «بدتر هم شده. بدترین کلپ شهره.» و بعد شروع می‌کند به دفاع کردن از خودش: «اون بهم گفت که من مشکل داشتم. من رو به حال خودم نمی‌گذاره.»

نمی‌توانم در مورد جرجی قضاوتی بکنم. من سه سال نسبت به هنری کینه به دل داشتم؛ ولی چرا پیومنت؟ نمی‌توانست به مارتین بگوید در لاندی او را می‌بیند ولی او را قال بگذارد؟

می‌گویم: «امشب مارتین با هنری بوده. رفته بودن دامپلینگز.»

می‌گوید: «خیله خب.» ولی تمام مدتی که مرا از مرکز شهر راهنمایی می‌کند تا از کنار ایستگاه اصلی قطار شهر بگذریم و به سمت ساحل برویم کاملاً واضح است که دستپاچه و نگران است.

به جاده‌ای طولانی و تاریک می‌رسیم. جرجی می‌گوید سرعتم را کم کنم. «یه جایی همین دوروبره‌است.» وقتی به نقطه چشمک‌زن روی نقشه می‌رسیم و اثری از هنری نمی‌بینیم کم‌کم نگران می‌شویم. ماشین را کنار جاده پارک می‌کنم، جرجی به نقشه نگاه می‌کند و با حرکت دو انگشتش روی صفحه گوشی روی آن نقطه زوم می‌کند. گوشی را از او می‌گیرم و می‌چرخانم «این یک بزرگراه دوطرفه‌ست. هنری اون طرف بزرگراهه.»

با حرکتی لا شکل با ماشین دور می‌زنم و همان لحظه، قبل از اینکه جرجی متوجه هنری شود او را می‌بینم. در تاریکی برق می‌زند. دستانش به پشت بسته شده است و حسی مثل مسیح در یکی از نقاشی‌های کاراواژو^{۸۲} را به آدم انتقال می‌دهد.

جرجی که مارتین را در تاریکی دیده می‌گوید: «لعنتی.»

همه باهم سوار ماشین می‌شویم. من و هنری به حرف‌های مارتین گوش می‌کنیم که ماجرای امشب را برای جرجی تعریف می‌کند و جرجی هم هر چند ثانیه یک‌بار حرف‌هایش را قطع می‌کند و از او عذرخواهی می‌کند. به قسمتی می‌رسد که هنری با امی صحبت کرده و برگ از راه رسیده. سریعاً به سمت صندلی شاگرد نگاه می‌کنم.

هنری بلوز کهنه‌ای که من در ماشین داشتم را روی پاهایش انداخته و از پنجره به بیرون خیره شده است. «هرچی می‌خوای بگی بگو.»

خیلی دلم می‌خواهد هرچه دلم می‌خواهد بگویم. آخر کدام دختری ست که وقتی دوست‌پسر دیوانه‌اش دو نفر را در ماشین می‌اندازد و آنها را با خود می‌برد با پلیس تماس نگیرد؟ چه آدمی می‌تواند آن طرف خیابان بایستد و به صندوق عقب خیره نگاه کند و هیچ کاری نکند؟ به جای این حرف‌ها می‌گویم: «به من ربطی نداره هنری.» چون نیازی نیست کاری کنم که بیشتر از این نسبت به خودش حس بدی داشته باشد.

حوصله اینکه بخواهم تا آن سر شهر رانندگی کنم را ندارم، به همین دلیل هنری و جرجی مارتین را راضی می‌کنند که شب را در کتاب‌فروشی بماند. هنری می‌گوید: «می‌تونی رو تخت من بخوابی، من با ریچل توی مغازه می‌خوابم.»

بعد از اینکه مارتین و هنری لباس هایشان را می‌پوشند همگی پشت پیشخوان می‌نشینیم و کلیپ آنها را در یوتیوب نگاه می‌کنیم. مارتین می‌گوید: «واقعاً دیگه نمی‌شه بیشتر از این ببینید.»

هنری می‌گوید: «تو که خوبی. تصویری که از فاصله نزدیک از من گرفته خیلی ضایع ست.» بعد از چند دقیقه گوشی خود را زمین می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «حالا همه مردم بدن برهنه ما رو دیدن؛ خوب حالا چی می‌شه؟»

مارتین می‌گوید: «هیچ چی. فقط وقتی برگردیم مدرسه همه ما رو مسخره می‌کن.»
جرجی می‌گوید: «من هم اونجا هستم.» مارتین نگاهی به جرجی می‌کند و با نگاهش به او می‌فهماند که وجود او با ارزش و تسلی‌دهنده است.

هردوی آنها به طبقه بالا می‌روند و من و هنری روی لحافی که جلوی لتر لایبرری پهن کرده‌ایم دراز می‌کشیم. هنری لامپ‌ها را خاموش می‌کند و ما فقط به صداهایی در تاریکی بدل می‌شویم. کمی مکث می‌کند، بعد می‌گوید: «اون من رو رها کرد؛ نه با خانواده‌م تماس گرفت نه با پلیس.» گوشی‌اش را در دست می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «حتی یک پیام هم برام نفرستاد.»

«برای توجیه کارش باید بگم نوشتن چنین پیامی خیلی سخته.»
«اگه برای جوئل چنین اتفاقی می‌افتاد تو چه کار می‌کردی؟»
سکوت می‌کنم...

می‌گوید: «خیلی چیزها بین ما تغییر کرده.» ولی واضح نمی‌گوید و من مطمئن نیستم که آیا منظور او این است که خیلی چیزها بین او و امی تغییر کرده یا بین من و او.

می‌پرسد: «در طول سه سال گذشته چه اتفاق‌های خوبی برای تو افتاده؟ تو فقط در مورد اتفاقات بد بهم گفتی.»

مدت زیادی ست که در مورد اتفاقات خوب فکر نکرده‌ام، ولی تا قبل از غرق شدن کال خیلی اتفاقات خوب برایم افتاده است. «قبل از کلاس دوازدهم برای درس علوم جایزه می‌گرفتم؛ برای درس ریاضی هم همین‌طور. تقریباً روزی دو کیلومتر با مادرم شنا می‌کردم. پدرم به دیدن ما می‌اومد و من و کال رو می‌برد موج‌سواری. کلاس یازدهم کاپیتان تیم ورزشی بودم. تو چی؟»

«من کلاس یازدهم جایزه زبان انگلیسی رو گرفتم. درسم توی کلاس دوازدهم خیلی خوب بود. من با امی رفتم کلاس دوازدهم. لولا و هیروکو یک ترانه در مورد من نوشتن. در مسابقات داستان کوتاه هم برنده شدم.»

می گویم: «لیست خوییه.»

می پرسد: «می شه دوباره باهم بریم مراسم رقص؟»

برای بار دوم می پذیرم.

او می خوابد؛ ولی من بیدار می مانم و از بودن در کنار او لذت می برم.



ساحل شکسته

اثر پیترو تمپل

نامه‌های ص ۸ و ۹ قرار دارند.

۱ فوریه ۵- فوریه ۲۰۱۶

جرجی عزیز

من واقعاً بابت معذرت‌خواهی‌هایت ممنونم ولی دیگر نیازی نیست ادامه بدهی، جدی می‌گویم. یعنی همه بچه‌های مدرسه من را برهنه در یوتیوب دیده‌اند؟ بیشتر تصویرهایی که گرفته شده از هنری بوده.

اگر می‌خواهی جبران کنی می‌توانی در مورد کسی که برایت نامه می‌نویسد برایم بگویی. فکر می‌کنی او کیست؟

مارتین

مارتین عزیز

می‌دانم که گفתי دیگر نیازی به عذرخواهی نیست ولی من باید یک‌بار دیگر هم بگویم - متأسفم. برای جبران کاری که کرده‌ام در مورد پسری که نامه می‌نویسد برایت می‌گویم. من فکر می‌کنم آن پسر کال سویتی باشد.

من صد درصد مطمئن نیستم که کال باشد ولی قبل از اینکه اولین نامه به دستم برسد او خیلی به کتاب‌فروشی می‌آمد؛ دلیل رفت و آمدهایش هم فقط صحبت کردن با ریچل نبود. او زمان زیادی را در لتر لایبرری می‌گذراند.

در مدرسه خیلی سعی می‌کرد با من صحبت کند ولی من جوابش را نمی‌دادم. تو درست می‌گویی؛ من کمی حالت تدافعی دارم، ولی خودم هم با این رفتار احساس راحتی نمی‌کنم. من دختری هستم که در دوره‌ای که همه به دنبال جدیدترین گوشی‌های هوشمند هستند کتاب‌های دست‌دوم می‌خوانم. لباس‌های دست‌دوم می‌پوشم و وقتی پدرم به جلسه اولیا و مربیان می‌آید با صدای بلند به معلم کلاس‌مان می‌گوید که توانایی مالی برای فرستادن من به اردو را ندارد.

بگذار واضح و روشن بگویم: اصلاً برایم مهم نیست که بعضی وقت‌ها هیچ پولی نداریم؛ کتاب‌فروشی ارزشش را دارد؛ ولی راه را برای محبوبیت باز نمی‌کند. صحبت نکردن با مردم خیلی راحت‌تر از این است

که بشنوی تو را عجیب و غریب صدا می‌زنند.

ولی کال مثل بقیه نیست. من فرصت صحبت کردن با او را از دست دادم و او هم با ریچل به سیریح رفت. حتی بعد از رفتنش هم نامه‌هایش به دستم می‌رسید، ولی من دوست کال، تیم هوپر، را دیدم که در لایبرری همان کتابی را در دست داشت که ما نامه‌هایمان را در آن می‌گذاریم. بعد از آن بیشتر متقاعد شدم که نویسنده آن نامه‌ها کال بوده.

می‌توانستم به کال بگویم که او را شناختم ولی مطمئن نبودم که او را چقدر دوست دارم، تا اینکه دیگر برایم نامه‌ای ننوشت. فکر می‌کردم یک بچه درس خوان عجیب باشد اما بعد از اولین نامه‌ای که برایم نوشت به نظرم آدم بامزه‌ای آمد... و البته مهربان. خیلی دلم می‌خواهد او را رودررو ببینم و با او حرف بزنم.

جرجی

جرجی عزیز

من کال را کمی می‌شناسم. او دقیقاً تمام خصوصیاتش را گفتی که گفتم. امیدوارم بتوانی او را ببینی و به همان نتیجه‌ای که می‌خواهی برسی. شاید فکر کنی بهتر است از مردم فاصله بگیری ولی من فکر می‌کنم اگر آن قدر در مدرسه گوشه‌گیر و منزوی نبودی حتماً دوستان زیادی داشتی. تو آدم جالب و بامزه‌ای هستی؛ و من از لباس‌هایی که می‌پوشی خیلی خوشم می‌آید. من از همه چیز تو خوشم می‌آید جرجی.

مارتین

نقشه ابر

اثر دیوید میشل

نامه‌های ص ۶ و ۷ قرار دارند.

۳۰ ژانویه ۲۰۱۶

ریچل عزیز

از تو ممنونم که دیشب مرا نجات دادی. می دانستی که در خواب خروپف می کنی؟ البته صدای ناخوشایندی نیست، صدایی نرم و لطیف است که در فضا می پیچد. کی برای رقص برویم؟

هنری

هنری عزیز

من هروقت بتوانم تو را نجات دهم خوشحال می شوم. می دانستی که شب‌ها پتو را از روی من می کنی؟ دیشب هوا گرم بود و من هم گذاشتم که آن را ببری. کی می خواهی برای رقص بروی؟

ریچل

ریچل عزیز

تو شب‌ها در خواب غلت می زنی، ولی راحت باش اشکالی ندارد. انگار مارتین و جرجی هم امروز باهم خوب کنار آمده‌اند. اگر یک هفته صبر کنیم احتمالاً رابطه‌شان باهم بهتر شود و آنها هم با ما بیایند. شنبه آینده خوب است؟

هنری

هنری عزیز

من کاملاً مطمئنم این تو بودی که غلت می زدی؛ و در جواب سؤالت باید بگویم بله، شنبه خوب است. پیشنهاد خیلی خوبی ست.

ریچل

هنری

گوش‌های زیبایی دارد

من حتی در خطوط بی‌نام هم قصه‌های زیادی می‌بینم.

تصمیم بر این شد که روز شنبه برای رقص به بلیس^{۸۲} برویم. جایی که DJ آن طبق گفته‌های لولا اجرای خوبی دارد. خیلی از بچه‌های مدرسه به آنجا می‌آیند و این خیلی فوق‌العاده به نظر می‌آید، به همین دلیل در تقویم کتاب‌فروشی دور تاریخ شنبه، ۶ فوریه، دایره بزرگی می‌کشم.

این کلوپ به افرادی که زیر سن قانونی هم باشند اجازه ورود می‌دهد. کسانی که در قسمت ورودی کلوپ کارت شناسایی خود را ارائه می‌دهند یک دستبند زردرنگ دریافت می‌کنند و حق استفاده از هیچ‌گونه دستبند دیگری را ندارند. استفاده از الکل هم در آنجا ممنوع است. با این شرایط جرجی و مارتین هم می‌توانند همراه ما بیایند. نیازی به راضی کردن ریچل نیست، چون قبلاً از او پرسیده‌ام و او هم قبول کرده.

ماشین‌هایمان را با خود نمی‌بریم، چون بلیس در شمال شهر و نزدیک ایستگاه مترو قرار دارد. ریچل و جرجی کنار هم می‌نشینند و مارتین هم روی صندلی پشت سر آنها می‌نشیند. من و لولا هم سرها می‌ایستیم.

لولا دستی به تی‌شرت من می‌کشد و می‌گوید: «خوش‌تیپ شدی. فکر می‌کنی امشب امی هم اونجا باشه؟»

«نمی‌دونم. شاید. ولی من به خاطر امی این لباس‌ها رو نپوشیدم.»

لولا حرف مرا باور نمی‌کند، ولی راستش را بخواهید من امشب وقتی داشتم آماده می‌شدم اصلاً به امی فکر نمی‌کردم. من و ریچل باهم در کتاب‌فروشی آماده شدیم و من سرگرم حرف‌زدن با او بودم. می‌گویم: «امی از اون شب که دوست‌پسر احمقش من رو با چسب به تیر برق بست تا حالا حتی یک‌بار هم با من تماس نگرفت که حال رو بپرسه. شاید این بار نباید برای برگردوندنش تلاشی بکنم.» به ریچل که در حال خندیدن با جرجی ست نگاه می‌کنم.

«لبخند زیبایی داره. مگه نه؟»

«امی؟»

می‌گویم: «ریچل».

از کنار شانه‌ام به ریچل نگاهی می‌کند و دوباره نگاهش را به سمت من برمی‌گرداند: «شما دوتا.....؟»
«من فقط گفتم لبخند زیبایی داره. همین. عشق من و ریچل یک عشق افلاطونیه.» ولی او واقعاً جذاب و
زبب‌است. اگر جذابیت او نظرم را جلب نمی‌کرد نمی‌توانستم نام خودم را انسان بگذارم. من فکر می‌کنم
این کاملاً معقولانه است که یک دوست خوب به جذابیت دوست خویش توجه کند. او زیبا و شجاع است
و خیلی هم خوب نامه می‌نویسد.

لولا دست خود را جلوی صورتم تکان می‌دهد و دوباره حرفی که گفته بود را تکرار می‌کند: «من می‌خوام
به هیروکو بگم که اینجا بمونه.»

این یک ایده وحشتناک است. می‌گویم: «این یک ایده خیلی خیلی وحشتناکه!» ولی او می‌گوید که یک
ایده عالی ست و دلایل خود را برایم لیست می‌کند: هرچه بیشتر ترانه‌هایشان را ضبط می‌کنند لولا بیشتر
به آینده گروه هالوز امیدوار می‌شود و به آنها پیشنهاد اجرای زنده دیگری داده شده که بابت آن به آنها
پول پرداخت می‌کنند. می‌گوید: «این سومین اجراست که بابتش بهمون پول می‌دن. وقتی ما همین الان
هم داریم حرفه‌ای کار می‌کنیم دیگه نیازی نیست بره درسش رو بخونه.»

«اون دلش می‌خواد در رشته موسیقی درس بخونه. تو نمی‌تونی مانع رفتنش بشی.»

قطار می‌ایستد و درها باز می‌شوند. لولا می‌گوید: «من فقط بهش پیشنهاد می‌دم.» و جلوتر از من پیاده
می‌شود. به سرعت می‌رود تا هیروکو را پیدا کند و از شنیدن حرفی که من با صدای بلند پشت سرش
می‌گویم فرار کند. «می‌تونه به عنوان یک پیشنهاد خوب باشه!»

ریچل در مسیر کلوپ می‌پرسد: «چه پیشنهادی؟» برنامه لولا برای نگه داشتن هیروکو را برایش تعریف
می‌کنم و عکس‌العملی که نشان می‌دهد نشان از موافقت او با نظر من دارد. می‌گوید: «ایده خوبی
نیست. اصلاً ایده خوبی نیست.»

به بلیس می‌رسیم و در صف می‌ایستیم. می‌گویم: «من هم سعی کردم به لولا همین رو بگم.»
سعی می‌کنم به او نگاه نکنم، چون کار درستی نیست که دوست صمیمی‌ات را ورنه‌انداز کنی؛ ولی
نمی‌توانم به یک‌سری چیزها که باورم نمی‌شود در طول این سال‌ها از آنها غافل بوده‌ام توجه نکنم.
گوش‌هایی زیبا، دستانی خوش‌فرم و بوی فوق‌العاده‌ای که می‌دهد. می‌پرسد: «چی شده؟»

می‌گویم: «چهرهٔ جذابی داری.»

می‌گوید: «تو هم همین‌طور.» و لبخند می‌زند.

صدای موسیقی خیلی بلند است. مارتین و جرجی پشت یک میز نشسته‌اند و ما را تماشا می‌کنند، لولا هم گوشه‌ای ایستاده و با هیروکو صحبت می‌کند؛ فقط من می‌مانم و ریچل.

به او خیره می‌شوم و می‌خواهم حرفی بزنم که او می‌گوید بیا از اینجا برویم... می‌خواهم با تو تنها باشم. بعد با انگشت به پشت سرم اشاره می‌کند. به سمتی که با انگشت نشان می‌دهد نگاه می‌کنم و امی را می‌بینم. متوجه می‌شوم منظور ریچل از تنها بودن چیزی نبوده که من فکر می‌کردم و درعین حال که ناراحت می‌شوم خیالم هم راحت می‌شود.

ریچل می‌پرسد: «تو واقعاً می‌خواهی اون برگردی؟» ولی منتظر شنیدن جواب من نمی‌ماند... دستم را می‌گیرد و مرا به سمت در خروجی هل می‌دهد.

ریچل

گاهی ما به شعرا نیاز داریم.

از زمانی که یادم می‌آید منتظر فرصتی بوده‌ام تا با هنری تنها باشم. حالم از انتظار کشیدن به هم می‌خورد. به محض اینکه می‌بینم امی وارد کلوپ می‌شود می‌دانم این می‌تواند یک فرصت و درواقع تنها فرصت من باشد.

یک پیراهن جذاب پوشیده و موهایش را به زیبایی درست کرده. گرگ را آن دور و اطراف نمی‌بینم. فکر کنم امی به اینجا آمده تا مطمئن شود هنری جایی نمی‌رود؛ و یا شاید به این خاطر اینجا است که هنری به او گفته امشب می‌تواند او را اینجا ببیند.

او به صورت اتفاقی اینجا پیدایش نشده و این به این معناست که به زودی آنها دوباره باهم آشتی خواهند کرد. با این اتفاق دیگر نامه‌ای برای هم نمی‌نویسیم و یا کمتر می‌نویسیم. شب‌هایی که در کتاب فروشی باهم می‌گذرانیم هم با این اتفاق پایان می‌یابند.

از هنری می‌پرسم: «واقعاً می‌خواهی اون برگرده؟» و جوابش را از حالت بدنش می‌خوانم. به محض اینکه چشمش به امی می‌افتد به سمت او می‌چرخد. خودم را به او نزدیک می‌کنم؛ غافلگیر شده و نگران به نظر می‌رسد، به همین دلیل به او می‌گویم که آرام باشد. «فقط می‌خواهم به کاری کنیم که احساس حسادت کنه.»

به او می‌گویم که بهتر است همین الان باهم آنجا را ترک کنیم. نمی‌خواهم آنجا بایستم و هنری را ببینم که به امی نگاه می‌کند. نه لولا را پیدا می‌کنیم و نه جرجی و مارتین را، به همین دلیل به آنها پیام می‌دهیم و رفتنمان را به آنها اطلاع می‌دهیم. سپس من هنری را به سمت در خروجی هل می‌دهم.

تصمیم می‌گیریم که پیاده تا خانه برویم. فاصله ما تا خانه کمتر از یک ساعت است و اگر خسته شویم می‌توانیم تاکسی بگیریم. خیابان خیلی شلوغ است. من عاشق همین زمان‌های شهر هستم. گرمای هوا آزاردهنده نیست. از گرمای روز که خورشید با تابش خود همه چیز را می‌سوزاند متنفرم.

بدون اینکه کلامی به زبان بیاوریم در خیابان‌ها راه می‌رویم. کاری که امشب کردیم باعث شده دست و پایمان را گم کنیم. تصمیم می‌گیرم او را از این حال در بیاورم. «منظور خاصی از این کار نداشتم هنری. فقط می‌خواستم بهت کمک کنم. این چیزهای کوچک ارزش نگرانی ندارد.»

سعی می‌کنم برایش توضیح دهم که چقدر سخت است وقتی جسم بی‌جان برادرت را در ساحل بینی.
می‌گویم: «بعد از اون دیگه هیچ چی برات مهم نیست؛ یا بهتره بگم چیزهای کوچیک دیگه برات مهم
نیستن.» و در عین حال سعی می‌کنم خودم را هم متقاعد کنم.

«من مخالفم.»

«تو چیزی رو که من می‌دونم نمی‌دونی.»

«با این حرف که عشق و رابطه چیزهای کوچکی هستن مخالفم و اصلاً نیازی نیست برای اینکه بفهمم
حرفی که می‌زنم درسته یا نه جسم بی‌جان کسی رو دیده باشم.»

برای کوتاه کردن مسیر از داخل پارک رد می‌شویم. آبپاش‌های داخل پارک روشن هستند؛ کنار آنها کمی
استراحت می‌کنیم و پاهایمان را بالای آن می‌گیریم تا قطرات آب را حس کنیم.

هنری به لامپ پارک و حشراتی که دوروبر آن می‌چرخند اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این لامپ چی داره؟»
به او می‌گویم که حشرات فتوتاکی هستند.

«فتوتاکی به زمانی می‌گن که یک چیز به صورت اتوماتیک به نور نزدیک بشه یا از اون دور بشه. حشرات
کاملاً فتوتاکی هستن، در واقع اونها جذب نور می‌شن.»

می‌پرسد: «خوب چرا؟»

«هیچ کس علت دقیق اون رو نمی‌دونه. بعضی افراد فکر می‌کنن که حشرات مهاجر از آسمان شب برای
حرکت استفاده می‌کنن و نورهایی رو که در آسمان هستن دنبال می‌کنن.»

«ولی اونها دارن دور چراغ‌های خیابون می‌چرخن.»

«اونها ماه رو به عنوان یک راهنما می‌دیدن و به سمت اون پرواز می‌کردن ولی هیچ وقت انتظار رسیدن
بهش رو نداشتن، واسه همین هم وقتی به یک لامپ یا آتش برخورد می‌کنن گیج می‌شن. فکر می‌کنن که
ماهه.»

«ولی این شباهتی به ماه نداره.»

«اونها که این رو نمی‌دونن.»

برای مدتی طولانی آنجا می‌نشینیم. هنری جوراب‌ها و کفش‌هایش را درمی‌آورد تا خنکی آب را روی

پاهایش حس کند. حشرات را تماشا می‌کنیم. هنری به آبی که روی چمن‌ها پاشیده می‌شود، پرنده سیاهی که در شب آواز می‌خواند و چراغ خانه‌ها اشاره می‌کند. او تکه‌هایی از جهان را برمی‌دارد و به من نشان‌شان می‌دهد و می‌گوید: می‌بینی چه زیباست؟

حوالی ساعت دو به کتاب‌فروشی می‌رسیم. جرجی، مارتین و لولا تا کسی گرفته‌اند و قبل از ما به خانه رسیده‌اند. جرجی و مارتین دارند در باغچه مطالعه باهم صحبت می‌کنند. لولا هم روی کاناپه رؤیایی مست و بیهوش افتاده است. طبق گفته‌های جرجی، هیروکو نسبت به پیشنهاد لولا برخورد خوبی نداشته. جرجی می‌گوید: «لولا همون موقع کلی نوشیدنی خورد.»

یک لیوان آب برای او کنار کاناپه می‌گذارم و می‌گذارم راحت بخوابد. به رز پیام می‌دهم که شب را در کتاب‌فروشی می‌مانم و او هم در جواب برایم شکلی که با لبخند چشمک زده می‌فرستد. کل امشب را در ذهنم مرور می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چگونه وقتی از کلوپ بیرون رفتیم هنری حتی یک‌بار هم درمورد امی صحبت نکرد. این فکرها مرا بیشتر امیدوار می‌کند؛ ولی این بار وقتی به تعداد دفعاتی که قبلاً درمورد امی صحبت می‌کرد فکر می‌کنم احساس ناامیدی می‌کنم. هنری قبل از اینکه من گوشی‌ام را کنار بگذارم روی زمین دراز کشیده، کنار او دراز می‌کشم. درحالی که به صداهایی که از گوشه و کنار کتاب‌فروشی می‌آید گوش می‌کنیم می‌پرسم: «یادت می‌آد بابات همیشه می‌گفت اینجا روح داره؟»

«اون عقیده داره که کتاب‌های دست‌دوم روح دارن و روحشون لای صفحات اونهاست.»

می‌گویم: «تو هم به روح اعتقاد داری.»

«نسبت به اونها بی‌اعتقاد نیستم. ای هوراشیو در زمین و آسمان چیزهایی بیش از آنچه در مخیله توست وجود دارد.»

می‌پرسم: «هملت؟»

می‌گوید: «آفرین.» و من به او می‌گویم که در لتر لایبرری زیر این جمله خط کشیده شده است.

می‌گوید: «پس شاید معنی خاصی داشته باشه.»

به علامت فلسفی که در کتاب دریا دیده‌ام فکر می‌کنم و می‌گویم: «شاید.»

می‌گویم: «من کال رو بعداز مرگش دیدم. درسته که وهم و خیاله ولی خیلی واقعی به نظر می‌آد. حتی بوی آدامس سیب رو هم استشمام می‌کنم.»

می‌پرسد: «مگه می‌شه؟» و من می‌گویم که می‌شود.

«می‌شه تصاویر و بوها رو دروهم و خیال هم حس کرد.»

«تو مطمئنی که اون روح نیست؟ تا حالا اصلاً فکر نکردی که شاید روح باشه؟»

«می‌دونم که نیست و نمی‌تونم امیدوار باشم که روحش باشه. بعضی وقت‌ها که تلویزیون برنامه

مورد علاقه اون رو پخش می‌کنه خیلی ناراحت می‌شم که اون هیچ وقت نمی‌تونه بفهمه آخر فیلم چه

اتفاقی می‌افته. فکر می‌کنم که اگر یک روح بود لاقلاً می‌تونست بازی تاج و تخت رو ببینه.»

«شاید اونجایی که الان هست بازی تاج و تخت به صورت دائمی داره براش پخش می‌شه.»

«این چیزیه که ما توی ذهنمون می‌سازیم، چون نمی‌تونیم تصور کنیم که وجودنداشتن چه شکلیه.»

دستش را دراز می‌کند تا من سرم را روی آن بگذارم و این کار باعث می‌شود فکر وجودنداشتن کمتر

ترسناک به نظر برسد.

می‌گوید: «چقدر گرمی.»

می‌گویم: «امشب هوا گرمه.»

می‌گوید: «کال هم به روح اعتقاد داشت.» و بحث دوباره برمی‌گردد به موضوع ارواح.

می‌گویم: «کال به همه چیز اعتقاد داشت.» و او با یادآوری شب‌های که برای شام به خانه ما می‌آمد

می‌خندد.

می‌گوید «عاشق این بود که با گفتن نظریه‌های زمان بره رو مخ من. نظریه‌هایی مثل نظریه جهان بلوکی

روبه‌رشد. هنوز هم نتونستم بفهممش.»

می‌گویم: «نظریه جهان بلوکی روبه‌رشد می‌گه که زمان حال و گذشته باهم در حال اتفاق افتادن هستن.»

و شبی را به خاطر می‌آورم که کال این نظریه را برای ما توضیح می‌داد. او کتاب‌های مختلفی، از جمله

کتاب عینیت‌گرایی^{۸۴} اثر برادفورد اسکو^{۸۵} را مطالعه می‌کرد. این کتاب از خواننده می‌خواست که زمان را

به عنوان یک بُعد دیگر تصور کند-بعدی مثل فضا. من به آنها گفتم در ذهن خود تصور کنند که توانایی

دیدن دنیا از زاویه بالا را دارند؛ از کره زمین خارج شوند و از بالا به پایین نگاه کنند. اگر می‌توانستند این

کار را بکنند قادر بودند تمام حوادث زندگی‌شان را به صورت چیزهایی پخش شده در فضا ببینند، همان طور که اجسام را می‌توان در فضا دید. من زمان را به صورت منظره‌ای که از پنجره هواپیما دیده می‌شود در ذهن خودم ساختم.

می‌گویم: «کال به نظریه جهان بلوکی روبه‌رشد عقیده داشت؛ همون نظریه‌ای که می‌گه زمان حال و گذشته واقعی هستند ولی آینده هنوز اتفاق نیفتاده. اون واقعاً فکر می‌کرد که زمان گذشته یک مکان بوده.»

هنری می‌گوید: «فکر نمی‌کنی شاید درست می‌گفته؟»
«من هیچ وقت خارج از جهان هستی نبودم و نمی‌تونم با اطمینان چیزی بگم.»
کال کاملاً مطمئن بود. او می‌گفت: «این طور بهش فکر کن که ما از این خونه‌ایی که توش هستیم به جای دیگه‌ای بریم ولی این خونه همچنان سر جای خودش هست؛ گذشته هم همین طوره.»

می‌گویم: «فکر خیلی جالبیه. اینکه فکر کنیم چیزهایی که عاشقشون هستیم در جای دیگه‌ای هنوز هم وجود دارن.»

هنری می‌گوید: «اون در مورد یکی از نظریه‌های زمان با من صحبت می‌کرد که طبق اون آینده هم مثل گذشته وجود داشت.»

«اسم اون نظریه جهان بلوکیه^{۸۶}. حال و گذشته و آینده همه باهم وجود دارن. ما فقط از یک زمان به سمت اتفاق بعدی که در انتظار ماست حرکت می‌کنیم.»

هنری می‌گوید: «اگر آینده من الان در جایی وجود داشته باشه اصلاً دوست ندارم در موردش چیزی بدونم. من دلم می‌خواد با این تصور زندگی کنم که کنترل تمام زندگی‌م در دستان خودمه، واسه همین هم من نظریه جهان بلوکی روبه‌رشد رو بیشتر قبول دارم.»
«من هم دلم می‌خواد کنترل زندگی‌م دست خودم باشه.»

امشب دلم خیلی چیزها می‌خواهد؛ دلم می‌خواهد جای زخمی را که تازه روی چانه هنری دیده‌ام لمس کنم. دلم می‌خواهد او را ببوسم و به او بگویم که واقعاً از این کار لذت برده‌ام. فکر کنم از همان لحظه‌ای که پایم را در شهر گذاشتم می‌دانستم چنین لحظه‌ای از راه می‌رسد. لحظه‌ای که در آن دیگر غرق در

غم و غصه کال نیستم و حس می‌کنم در هنری غرق شده‌ام.

هنری می‌گوید: «اگر آینده ما الان هم وجود داشته باشه پس باید از قبل مسیرش مشخص شده باشه. کی این مسیر رو تعیین می‌کنه؟ چون اگر آینده از قبل تعیین شده باشه یک نفر باید برای اون برنامه‌ریزی کرده باشه؛ که با وجود هفت میلیارد انسان روی کره زمین این یک امر غیرممکنه. مدیریت همچین چیزی امکان نداره.»

«تو فکر می‌کنی آینده ما از قبل تعیین نشده؟»

«من در این مورد کاملاً مطمئنم.»

«دلم می‌خواد این رو باور کنم. چون اگه آینده ما از قبل تعیین شده بود اون وقت کال همیشه قرار بوده اون روز بمیره و از همون لحظه تولدش با یک آینده وحشتناک به دنیا اومده.»

هنری حلقه داستان را دور من می‌فشارد و می‌گوید که انسان‌ها اگر به دنبال جواب برخی سؤال‌ها بروند به جنون دچار می‌شوند. می‌گوید داستانی از بورخس خوانده که در این داستان مردم به دنبال جواب سؤال‌هایشان بوده‌اند و به دنبال کتابی می‌گشته‌اند که بتوانند این جواب‌ها را در آن پیدا کنند.

«تونستن این کار رو بکنن؟»

«جوابی وجود نداره. تو هم این رو می‌دونی.»

در مورد آخرین روزهای زندگی کال و اینکه چرا این قدر احساس می‌کنم سرم کلاه رفته با هنری حرف می‌زنم. وقتی به عقب نگاه می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که روزهای آخر پیش از مرگ او بسیار زیباتر و بامعنا تر بودند. نورها رنگی متفاوت داشتند-رنگی تلفیق شده از رنگ طلایی و شیری. من و او بیشتر از هر وقت دیگری در مورد آینده صحبت می‌کردیم.

یاد آن شبی می‌افتم که وارد اتاقم شد. آرام گفت «هیس...» و با دست اشاره کرد که دنبالش بروم. باهم به لب آب رفتیم و آنجا قدم زدیم. یک ماهی نقره‌ای بسیار بزرگ دیدیم که در قسمت کم عمق آب گیر افتاده بود. آرام آن را به سوی دریا هل دادیم. الان رنگ نقره‌ای در کنار رنگ آبی مخملی تیره دریا به نظرم غیرواقعی می‌آید، ولی آن روز این اتفاق افتاد.

کال به من گفت آن شبی که آنها را دیدیم خوابش نبرده و به تمام چیزهایی که دلش می‌خواسته ببیند فکر کرده؛ چیزهایی مثل خورشید نیمه شب و برعکس آن، شب قطبی. او دلش می‌خواست خورشید را

ببیند که زیر آفاق قرار گرفته، دلش می‌خواست نور ساطع شده از دریا و برف را ببیند. دلش می‌خواست هرآنچه که با رنگ آبی پوشانده شده است را ببیند.

به هنری می‌گویم که چطور در مورد سفرمان به دور دنیا باهم حرف زدیم؛ در مورد جاهایی که می‌خواستیم در آنجا غواصی کنیم: آلاسکا، خلیج مکزیک، مالزی، ژاپن، قطب جنوب.

«بعد از مراسم خاک‌سپاری فکر کردم خیلی بی‌رحمانه بود که در طول یک ماه قبل از مرگش این قدر در مورد زندگی‌ای که دلش می‌خواست داشته باشه فکر می‌کرد.»

به بالا نگاه می‌کنم و خورشید اشکی شکل روی سقف را می‌بینم. ما دقیقاً جایی هستیم که قبلاً بودیم. دقیقاً در همان راستا.

هنری می‌گوید: «نمی‌دونم در این مورد چی باید بگم، چون تاحالا در موقعیتی که تو هستی قرار نگرفتم؛ اما در آینده در این موقعیت قرار خواهم گرفت. چون امکان نداره این اتفاق برای من هم نیفته. به نظر من که تو داری از یک جنبه اشتباه به این قضیه نگاه می‌کنی.»

جوری که او متوجه شود بهتر است دیگر حرفش را ادامه ندهد می‌گویم: «در این مورد فقط یک جنبه وجود داره.»

دستانم را در دست می‌گیرد و می‌گوید: «گوش کن...» به من می‌گوید که به نظر او کال خیلی خوش شانس بوده که آخرین روزهای زندگی‌اش به همان زیبایی که من توصیف کردم بوده... پراز نورهای طلایی رنگ. «شاید جهان هستی به اون ظلم نکرده باشه. شاید سعی کرده همه چیز رو باهم به اون بده.»

می‌گویم: «حرفی که می‌زنی خیلی علمی نیست.»

می‌گوید: «بعضی وقت‌ها علم کافی نیست. بعضی وقت‌ها به شعرا هم نیاز داری.»

در همین لحظه، درست در همین لحظه، دوباره عاشق او می‌شوم.

غرور و تعصب و زامی‌ها

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت

نامه‌ها لای صفحات ۴ و ۵ قرار داده شده‌اند.

۲ ژانویه ۲۰۱۵

جرجی عزیز

سال نو مبارک! برای سال نو چه کار کردی؟ من شب را با خواهرم در کنار دریا به تماشای آتش بازی گذراندم. ما فهرستی از اهداف سال جدیدمان تهیه کردیم (یکی از اهداف من که یک راز محسوب می‌شود این است که خودم را به تو معرفی کنم). به او گفتم دلم می‌خواهد یک دوست دختر داشته باشم؛ که حقیقت دارد. من دلم می‌خواهد دوست دختر داشته باشم ولی فقط در صورتی که آن دوست دختر تو باشی. می‌دانم که تا خودم را معرفی نکنم نمی‌توانی به من جواب مثبت بدهی. تمام تلاشم را می‌کنم که جرئت معرفی خودم را پیدا کنم.

بزرگ‌ترین ترس من این است که به تو بگویم و تو آن قدر ناراحت شوی که دیگر خبری از تو به دستم نرسد. دومین ترسم این است که به من بخندی.

من هرچه زودتر باید به تو بگویم چون دوستم دارد به ایالتی دیگر سفر می‌کند و همین دوستم تا حالا نامه‌های مرا به دست تو و نامه‌های تو را به دست من می‌رسانده. من چند وقت پیش از شهر رفتنم ولی به تو نگفتم، چون فکر کردم حدس می‌زنی که من چه کسی هستم.

در هر صورت هدف خواهر من پیدا کردن یک دوست‌پسر نیست، چون یکی دارد؛ هدف او گرفتن مدرک بالاتری در رشته غواصی است. این یکی از اهداف من هم هست. من عکس دره تنگ و باریکی که در زیر آب‌های کالیفرنیا قرار دارد را دیدم. آنجا تمام این موجودات درخشان وجود دارند. در قسمت‌های خیلی عمیق دریا هر چیزی باید خودش نور تولید کند، چون آنجا حتی یک ذره هم نور خورشید وجود ندارد. یکی از مکتشفین به نام ویلیام بیبی اعماق دریا را به عنوان فضایی خارج از کره زمین توصیف کرده و شاید به همین خاطر است که من تا این حد دلم می‌خواهد به آنجا بروم. به نظر خیلی زیبا می‌آید: تاریکی مطلق و روزنه‌های نور.

پوتئاس (اسم واقعی‌ام را به زودی افشا می‌کنم).

خیلی دلم می‌خواهد بدانم تو چه کسی هستی. بعید می‌دانم ناراحت شوم یا به تو بخندم. من عاشق گرفتن این نامه‌ها هستم.

برای دریافت آنها لحظه‌شماری می‌کنم.

من حتی یک‌بار هم دوست را ندیده‌ام که نامه‌ای اینجا بگذارد. احتمالاً او هم مخفیانه این کار را می‌کند. خیلی خوشحالم که او دارد می‌رود، چون تو خودت را به من معرفی می‌کنی.

دلم می‌خواهد دوست دختر تو باشم. ترس من این است که اگر در واقعیت یکدیگر را ملاقات کنیم تو مرا دوست نداشته باشی.

جرجی

جرجی عزیز

من تو را دوست نداشته باشم؟ هرگز. این. اتفاق. نخواهد. افتاد.

پوتناس

هنری

سایه او روی چمن‌ها

سایه او روی چمن‌ها

تمام هفته‌ام را در حواس‌پرتی و سردرگمی می‌گذرانم. درعین حال که به ریچل فکر می‌کنم، منتظر برگشتن امی هم هستم. ریچل هر روز به من اطمینان می‌دهد که امی دیر یا زود برمی‌گردد. «کاری که اون شب کردیم کار خودش رو می‌کنه هنری. به من اعتماد کن.» مسئله این است که من فکر می‌کنم کار خودش را کرده-اما با من، نه با امی. باعث شده دیگر به امی فکر نکنم؛ ولی نقطه آغازی شده برای اینکه واقعاً به ریچل فکر کنم.

حواس خودم را با گرفتن اطلاعاتی از مارتین درمورد او و جرجی پرت می‌کنم. مدام می‌گویند: «هیچ خبری نیست.» ولی این درست نیست؛ خبرهایی هست: کمی معاشقه و چندتایی هم نامه. مارتین درحالی که جلوی قفسه کتاب‌های غیرداستانی خم شده می‌گوید: «جرجی هنوز هم اون پسر رو دوست داره. همه حرف‌هایی که ما می‌زنیم درمورد اونه.»

می‌گویم: «خیلی مزخرفه.»

«آره هنری. خیلی مزخرفه.»

من لتر لایبرری را به دنبال نشانه‌ای از پسری که جرجی درمورد آن صحبت می‌کند گشته‌ام ولی تا حالا هیچ چیزی پیدا نکرده‌ام. فهرست‌نویسی ریچل هم واقعاً کمک خیلی خوبی برای من است، به همین دلیل برای پرت کردن حواسم از روز سه‌شنبه بانک اطلاعاتی را چک می‌کنم. افراد خیلی زیادی در کتابخانه هستند، خیلی از کسانی که در طول این سال‌ها بخشی از وجود خود را لای صفحات این کتاب‌ها گذاشته‌اند. بعضی روزها بعد از ظهر کنار ریچل روی زمین دراز می‌کشم و درمورد قسمت‌هایی از کتاب‌ها که دوستشان دارم و تقریباً همه آنها قبل از من توسط غریبه‌ها علامت‌گذاری شده‌اند با ریچل حرف می‌زنم.

«از آن لحظه هرطرف را نگاه می‌کنم تو را می‌بینم-در رودخانه، در بادبان کشتی‌ها، در مرداب، در ابرها.» این جمله که مکالمه پیمپ با استلاست را می‌خوانم و می‌دانم که پدرم زیر آن خط کشیده است. نسخه‌ای که در دست من است همان نسخه‌ای است که او به مادرم داده و در صفحه عنوان آن برای او یادداشتی نوشته است.

ریچل می‌پرسد: «این دیالوگ‌ها همه از طرف پیپ نوشته شده، درسته؟ استلا بخشی از وجود اونه.

هیچ چیزی در مورد هویت استلا اینجا وجود نداره.»

می‌گویم: «ولی عشق پدرم به مادرم فقط از طرف اون نبوده.» و ریچل می‌گوید که منظور او از حرفی که زده این نبوده.

«من فقط داشتم بلند فکر می‌کردم. همین.»

می‌پرسم: «عشق همه انسان‌ها همیشه از طرف خودشون بوده. درسته؟ درواقع بهتره بگم اکثر اوقات از طرف خودشون بوده.»

می‌گوید: «شاید. ولی اگه این طور نبود خیلی خوب می‌شد.» به امی که فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که با ریچل موافقم. خیلی خوب می‌شد اگر این طور نبود.

روز پنج‌شنبه برای اینکه حواس خودم را پرت کنم و دیگر به موضوعاتی مثل امی، ریچل، مارتین، جرجی و شکست آرزوهای بزرگ پدر فکر نکنم فردریک و فریدا را به بازی اسکربل دعوت می‌کنم. هردو باهم به عنوان حریف مقابل من بازی می‌کنند. کنار میز پیشخوان می‌نشینیم که در صورت ورود مشتری متوجه آنها شویم.

این طور که پیداست جرجی قبلاً به آنها گفته که من و ریچل آن شب را باهم بوده‌ایم و فریدا از همان اول بازی از من می‌پرسد که آیا الان من و ریچل باهم هستیم یا نه. با سؤال او برنامه‌ای که برای پرت کردن حواسم چیده‌ام با شکست مواجه می‌شود. «نه باهم نیستیم ولی یک کم گیج کننده است، چون حس خیلی خوبی داشت و من نمی‌دونم که این چه معنی‌ای داره.»

فریدا می‌گوید: «گاهی اوقات باهم بودن فقط حس خوبی داره و هیچ معنی دیگه‌ای نداره.» فردریک بادقت خانه‌های اسکربل را ورنانداز می‌کند و می‌گوید: «درسته. ولی در این مورد هنری خیلی وقته که ریچل رو می‌شناسه.»

سکوت می‌کنند و قبل از اینکه مهره‌ها را روی صفحه اسکربل تکان دهند کمی مشورت می‌کنند.

می‌گویم: «ولی من امی رو دوست دارم.»

فریدا می‌گوید: «من از امی خوشم نمی‌آد.»

فردریک نظری در این مورد نمی‌دهد.

به ریچل نگاهی می‌اندازم. اگر آن شب باهم تنها نمی‌شدیم همه چیز مثل قبل بود. تنها کاری که باید انجام دهم این است که آن شب را فراموش کنم.

برای اینکه حواس خودم را پرت کنم از فردریک می‌پرسم که آیا پدرم در مورد فروش مغازه به او چیزی گفته. آنها باهم دوستان خوبی هستند و به احتمال زیاد پدر قبل از اینکه چیزی را به ما بگوید با او در میان می‌گذارد.

«پیشنهادات خوبی شده ولی من فکر نمی‌کنم پدر و مادرت خیلی موافق باشن.»

در حالی که یکی از مهره‌ها را تکان می‌دهم می‌پرسم: «به خاطر اینکه قیمت پیشنهادی پایین بوده؟»

«خیلی مطمئن نیستم. فکر نکنم پدرت بخواد اینجا رو به بساز و بفروش‌ها بده.»

می‌گویم: «مادر هم اینجا رو به اونها نمی‌فروشه.» مشتری‌های زیادی وارد مغازه می‌شوند و من دیگر

نمی‌توانم بازی را ادامه دهم. فردریک و فریدا این بار به عنوان حریف مقابل همدیگر بازی را ادامه

می‌دهند. تا من کار مشتری‌ها را راه می‌اندازم آنها به باغچه مطالعه رفته‌اند و لولا جای آنها را در کنار پیشخوان گرفته است.

بعد از شنبه صبح، این اولین باری ست که او را می‌بینم. آن روز چیز زیادی نگفت ولی به نظر اصل مطلب

این بود که هیروکو احساس کرده بود درخواست لولا از او برای ماندن به طرز باور نکردنی‌ای خودخواهانه

بوده است. «تو وسواس موسیقی داری.» این جمله‌ای بوده که هیروکو به لولا گفته.

لولا می‌پرسد: «من وسواس موسیقی دارم؟ منظورم اینه که این قدر وسواس دارم که موسیقی برام از

آدم‌ها مهم‌تر شده؟»

سعی می‌کنم با حرکت سرم از جواب دادن به او طفره بروم. می‌پرسم: «بعد از اون روز باهاش صحبت

کردی؟» و لولا سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

«چی؟ حتی برای معذرت‌خواهی؟»

«شاید اگه بهم می‌گفت که برای دانشگاه درخواست داده من هم درخواست می‌دادم.»

«تو هیچ وقت دوست نداشتی درس بخونی.» تا جایی که من لولا را می‌شناسم او فقط یک رؤیا در سر

دارد: روی استیج بودن و اجرا کردن به سبک خودش.

می‌گوید: «اون همه چیز رو خراب کرد.»

مطمئناً اگر الان من جای او بودم و این حرف را می‌زدم به من می‌گفت که یک احمق خودخواه هستم.

ولی اصلاً مهم نیست؛ لولا رؤیاهایش را از دست داده و من چنین حرفی به او نمی‌زنم.

«هیروکو آخرین اجرای روز ولنتاین رو انجام نمی‌ده. ما آخرین اجرا مون رو انجام دادیم.»

برای اینکه حواس لولا را از موضوع هیروکو پرت کنم به او درمورد مسئله‌ای می‌گویم که سعی در

پرت کردن حواسم از آن دارم. «می‌دونی ریچل بهم پیشنهاد داد اون شب باهم تنها باشیم؟»

این سؤال برای لحظه‌ای او را شوکه می‌کند و حس ناراحتی‌اش کنار می‌رود. «من اصلاً خبر نداشتم. صبر

کن بینم. چرا اون چیزی به من نگفته؟»

می‌گویم: «چون این کارش معنی خاصی نداشت.» ریچل برای برداشتن کتابی از بالای قفسه‌ها دستش را

دراز می‌کند و با بالا رفتن لباسش کمی از پوست بدنش نمایان می‌شود. درحالی که به او خیره شده‌ام

ادامه می‌دهم: «اون گفت به این خاطر این کار رو کرده که بهم کمک کنه حس حسادت رو در وجود امی

به وجود بیاریم.»

همان طور که گفتم، لولا اصلاً استعداد خوبی در پنهان کردن احساساتش در حالت چهره ندارد؛ می‌تواند

یک راز را نگه دارد ولی حالت چهره‌اش او را لو می‌دهد. «تو فکر می‌کنی اون منظور خاصی داشته؟»

یک قرص نعنایی برمی‌دارد و در دهان می‌گذارد تا برای خودش کمی زمان بخرد. یکی دیگر هم در

دهانش می‌گذارد تا زمان بیشتری بخرد.

می‌گویم: «به من بگو.» ولی از جایش بلند می‌شود که برود.

می‌گوید: «این چیزیه که من نمی‌تونم بهت بگم. خودت باید بفهمی.»

نقشه ابر

اثر دیوید میشل

نامه‌های ص ۶ و ۷ قرار داده شده‌اند.

۱۰ فوریه ۲۰۱۶

ریچل عزیز

فکر نمی‌کنم از تو به اندازه کافی بابت کاری که کردی تشکر کرده باشم. کاری که تو کردی بهترین کاری بود که یک دختر در طول زندگی‌ام برایم انجام داده. این هفته بیشتر به دنبال کتاب‌های دریک والکات گشتم و چندتایی هم سفارش داشتم، ولی نسبت به هیچ کدامشان این حس را نداشتم که نسخه مورد نظر فردریک باشند.

یکی از نمایشنامه‌های تنس ویلیامز را خوانده‌ام و دیشب هم کتاب «اتوبوسی به نام هوس» را تمام کردم. کتابی خیلی احساسی و ناراحت کننده بود. باعث شد که احساس کنم عشق چیزی ست که می‌تواند در دستان من از هم بپاشد؛ از طرف دیگر، هوس همیشه زنده و پابرجاست. ولی من می‌دانم تو از هیچ کدامشان خوش نمی‌آید و همان طور که خودت می‌گویی تمام احساسات درونی خود را از دست داده‌ای.

ولی من در حقیقت فکر نمی‌کنم که تو احساسات درونی خود را از دست داده باشی، بلکه برای اینکه به کال فکر نکنی سعی داری این طور نشان دهی. به خاطر همین است که در مورد او برای هیچ کس جز من صحبت نکرده‌ای؟

هنری

هنری عزیز

من فکر نمی‌کنم این حرف را دقیقاً با همین جمله بندی گفته باشم. احساسات درونی من کاملاً از بین نرفته‌اند.

نمی‌دانم چرا در مورد کال به هیچ کس جز تو چیزی نگفتم. علت آن نمی‌تواند این باشد که به کال فکر نمی‌کنم، چون تمام مدت در فکر من است.

در حال حاضر دارم یک هفته قبل از مرگش را مرور می‌کنم. من فقط بخشی از آنچه را که در آن هفته اتفاق

افتاد برای تعریف کردم و نه همه آن را. آن زمان یک پرنده عظیم‌الجثه وارد شهر شده بود. من و کال در ساحل نشسته بودیم و بعد از تمام کردن چیپس و ماهی مان داشتیم نمک آن را از روی انگشتانمان لیس می‌زدیم که روبه‌روی ما به زمین نشست.

کال آخرین تکه چیپس خودش را جلوی او گرفت، ولی پرنده آن را از دستش نگرفت. با چشمانی متفاوت از چشمان تمام پرنده‌هایی که قبل از آن دیده بودم مستقیم به کال خیره شده بود.

از نوع نگاهش به کال خوشم نمی‌آمد؛ همین‌طور از اینکه تا در خانه به دنبلمان آمد، و همچنین از اینکه در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد. حس خوبی نداشتم از اینکه وقتی به خانه رسیدیم او هم آنجا بود.

مادرم که به شدت به تماشای پرنده‌ها علاقه دارد با کتاب‌هایش بیرون خانه ایستاده بود و سعی داشت گونه دقیق آن پرنده را تشخیص دهد. چشم‌ها، نوک و پاهای او را با دقت بررسی کرده بود، ولی نمی‌توانستیم دقیقاً تشخیص دهیم که از چه گونه‌ای است. بال‌هایش در تاریکی می‌درخشیدند؛ مثل الماسی که نور سبز و آبی از خود متصاعد می‌کند.

شب قبل از اینکه کال بمیرد او را بیرون از خانه با همان پرنده دیدم. هر چه با انگشت به سینه پرنده می‌زد او هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌داد.

کال به سمت ساحل به راه افتاد. آن شب همه چیز حس عجیبی داشت؛ سایه کال که روی چمن‌ها افتاده بود، پرنده‌ای که بالای سرش پرواز می‌کرد و ماهی که در آسمان می‌درخشید. رنگ‌های آبی و بنفش شب انگار او را در خود می‌کشیدند و حالا که به آن روزها فکر می‌کنم می‌بینم که حتی نور هم داشت خبر این اتفاق شوم را به من می‌داد. فکر می‌کنم این یک نشانه بود. فکر می‌کنم ما نشانه‌های زیادی دریافت کردیم ولی چون به آنها اعتقادی نداشتم از کنارشان به راحتی گذشتیم.

یعنی آینده برای ما نشانه‌هایی می‌فرستد تا ما را برای غم و اندوهی که در راه است آماده کند و کمک کند که از شدت غصه دق نکنیم؟

ریچل

ریچل عزیز

من به خیلی از چیزهایی که تو اعتقاد نداری اعتقاد دارم؛ همان‌طور که می‌دانی من یک آدم خرافاتی

هستم.

ولی معتقد نیستم که آینده برای ما نشانه‌هایی می‌فرستد. من فکر می‌کنم که ما برمی‌گردیم و گذشته را با دیدی که از زمان حال داریم نگاه می‌کنیم. به نظرم تو هم داری همین کار را می‌کنی. شاید بهتر باشد که مسیر جلو را ببینی و به آینده نگاه کنی.



هنری

آینده هنوز از راه نرسیده

امشب بعد از شام برای ریچل پیامی می‌فرستم تا مطمئن شوم حالش خوب است. نامه‌هایی که امروز بعد از ظهر رد و بدل کردیم نامه‌های مهمی بودند. مثل گذشته‌ها با او تماس گرفتم ولی او گفت که انباری دیوار ندارد و رز که بعد از یک روز کاری طولانی به خانه آمده نیاز به استراحت دارد.

من: داری چه کار می‌کنی؟

ریچل: دارم کتاب نقشه‌ایبرو تموم می‌کنم. ازش خوشم اومد ولی بعید می‌دونم کامل فهمیده باشمش. من: فکر نکنم فقط تو باشی که کامل نفهمیده باشی.

ریچل: فکر کنم یک رمان بود. به نظرم داستان‌هاش به هم ربط دارن. همه شخصیت‌های داستان یک نشان مادرزادی مشابه دارن و یک نفر هم توی کتابی که دست منه یک یادداشت درمورد تناسخ روح نوشته. کسی که این یادداشت رو نوشته معتقده که این نشانه‌های مادرزادی به این معناست که کتاب درمورد تناسخ روحه. تو هم به تناسخ اعتقاد داری؟

من: تناسخ دقیقاً یعنی چی؟

ریچل: رفتن یک روح بعد از مرگ به یک جسم دیگه.

من: نمی‌دونم بهش اعتقاد دارم یا نه. تو چی؟

ریچل: نه. ولی یک ایده زیباست.

من: تو همیشه این قدر درمورد همه چیز مطمئنی. واقعاً نمی‌دونم چه حسی داره وقتی این قدر نسبت به چیزی اطمینان داشته باشی.

ریچل: تو درمورد امی مطمئنی. تو مطمئنی که فروختن کتاب فروشی کار درستیته.

من: من مطمئنم این تصمیم به نفع همه‌ست.

ریچل به جای اینکه با پیام جواب مرا بدهد با من تماس می‌گیرد؛ بدون اینکه حتی سلام کند شروع می‌کند به حرف زدن. می‌گوید: «هنری... این خیلی مهمه. ازت می‌خوام توی ذهنت تصور کنی- واقعاً تصور کنی- که هاولینگ بوکس دیگه وجود نداره. داری این کار رو می‌کنی؟»

«آره دارم تجسم می‌کنم.»

«خوبه. حالا من خوام تجسم کنم. که داری، می‌دانی، سر کار، یک کار معمولی که از نه صبح تا پنج بعد از ظهر

باید سر کار باشی. تصور کن دیگه هیچ فردریک و فریدایی وجود نداره. نه جرجی، نه مارتین، نه مایکل، نه کتاب‌ها و نه من، هیچ کدوم دیگه وجود ندارن.»

«خوب»

می‌پرسد: «دقیقاً چه چیزی توی ذهنت می‌آد؟»

«پشت یک میز نشستم و دارم تایپ می‌کنم.»

«چی تایپ می‌کنی؟»

«یک نامه برای تو.»

«توی شغلی مشغول به کار شدی که دیگه نمی‌تونی برای من نامه بنویسی. اونجا بهت اجازه نمی‌دن در اوقات فراغت نامه بنویسی یا روپاردازی کنی و یا حتی کتاب بخونی. درواقع دیگه اوقات فراغتی نداری. حداقل اوقات فراغتی که اختیارش دست خودت باشه رو نداری.»

همچنان ادامه می‌دهد و من از پشت خط صدای کشیده شدن پایش زیر ملحفه را می‌شنوم.

«حالا تصور کن که یک دستمزد درست و حسایی می‌گیری. تصور کن وقتی می‌رسی خونه امی اونجا منتظرته. تصور کن توی یک آپارتمان زندگی می‌کنی، روی یک تخت مرتب می‌خوابی و جای محدودی برای نگه‌داری کتاب‌ها داری.»

دیگر تجسم کردن را ادامه نمی‌دهم. «من همه اینها رو می‌دونم ریچل. می‌دونم زندگی بدون مغازه زندگی خوبی نخواهد بود، ولی درعین حال هم می‌دونم که این مغازه برای همیشه سرپا نیست. من نمی‌تونم با آینده بجنگم.»

به نامه آخری که برایش نوشته‌ام اشاره می‌کند و می‌گوید: «ولی آینده هنوز از راه نرسیده.»

ریچل

حرکت رفت و برگشت ملایم آب دریا

هفته عجیبی را پشت سر گذاشته‌ام. دیگر به جای اینکه خواب کال را ببینم خواب هنری را می‌بینم. فکر نمی‌کنم اینکه او مرا در کتاب فروشی زیر نظر دارد یک توهم باشد. هربار که سرم را بالا می‌کنم حس می‌کنم همین چند ثانیه پیش نگاهش روی من بوده. هر روز منتظرم امی از راه برسد و با آمدنش به این نگاه‌های هنری خاتمه دهد، ولی اثری از او نیست.

هنری با نامه‌نوشتن و صحبت کردن با من سعی می‌کند از فکر او بیرون بیايد؛ من هم به‌نظرم آمد که ایده بدی نیست، به‌همین خاطر روز سه‌شنبه به جونل پیام دادم و حالش را جویا شدم تا از فکر هنری بیرون بیایم.

جونل جواب داد: حالم خوب است و حالا که از تو هم خبری شنیدم بهتر هستم.

از اینکه به‌خاطر خودم به او پیام داده‌ام احساس بدی پیدا کردم؛ ولی کاملاً هم مطمئن نیستم که فقط به‌خاطر خودم بوده؛ من واقعاً دلم برای او تنگ شده است. دلتنگی‌ام از همین هفته و بعد از گذراندن وقتم در کنار هنری شروع شد. دلم برای بودن در کنار کسی که مرا دوست داشته باشد تنگ شده.

با عقل جور در نمی‌آید، ولی وقتی پیام جونل را خواندم امواج درون آن را حس کردم. می‌دانستم که موقع نوشتن آن پیام کنار ساحل نشسته و به دریا نگاه می‌کرده. از روزی که به شهر آمده‌ام این اولین بار است که دلم برای شنیدن صدای دریا تنگ شده.

قبلاً هم از وقتی کال از دنیا رفت دلم برای نوای زیبای آب تنگ شده بود. به‌همین دلیل هر شب لب دریا می‌نشستم؛ فکر کنم مادر هم همین‌طور بوده. به‌خاطر کال به‌سمتش کشیده می‌شدیم و به‌خاطر او هم از آن دوری می‌کردیم. باین حال می‌توانستم خودم را تصور کنم که شبانه آنجا قدم می‌زنم و درحالی که لب دریا راه می‌روم، با انگشتان پایم سرما و نمک دریا را حس می‌کنم.

بعد از پیامی که برای جونل فرستادم با مادرم تماس گرفتم. می‌خواستم به او بگویم که دلم برای شنیدن صدای امواج دریا تنگ شده. انتظار داشتم که وقتی این حرف را می‌زنم گریه کند، ناراحت شود، عصبانی شود و یا حداقل نسبت به آن گارد بگیرد؛ ولی او گوشی را به‌سمت دریا گرفت و من هم آن را مثل یک صدف کنار گوشم نگه داشتم.

بعد از چند دقیقه‌ای پرسید: «حالت خوبه؟»

گفتم: «هم آره و هم نه. تو چی؟»

گفت: «هم آره، هم نه.»

پرسیدم: «کی می‌شه جواب این سؤال فقط آره باشه؟» ولی جوابی از پشت خط نشنیدم. گوشی را دوباره به سمت دریا نگه داشت و باهم به صدای آن گوش کردیم- به صدای رفت و برگشت ملایم آب دریا.

امشب وقتی هنری به من پیام می‌دهد سعی می‌کنم جوابش را ندهم. صحبت کردن با او کار خطرناکی ست، چون باعث می‌شود دلم بخواهد بیشتر و بیشتر با او حرف بزنم. گوشی را خاموش می‌کنم، ولی دوباره آن را روشن می‌کنم. چند دقیقه‌ای به پیام نگاه می‌کنم و بالاخره آن را باز می‌کنم و جوابش را می‌دهم.

به او می‌گویم که کتاب نقشه‌ای را تمام کرده‌ام. می‌گویم که فکر می‌کنم همه داستان‌ها به هم مرتبط هستند. به جلد کتاب و عکس آن صفحاتی که در حال بالا رفتن به سمت آسمان هستند خیره شده‌ام و به تناسخ روح فکر می‌کنم. دلم نمی‌خواهد در تنهایی به چیزهایی مثل آن فکر کنم.

وقتی حس می‌کنم نسبت به فروش مغازه خیلی مطمئن نیست به جای پیام دادن با او تماس می‌گیرم، چون می‌دانم اگر آنجا را بفروشد پشیمان خواهد شد. می‌خواهم بدون اینکه به او چیزی بگویم متقاعدش کنم. کارهایی که می‌کنم در نهایت موجب عصبانیت او می‌شود. می‌گویم که نمی‌تواند آینده را تغییر دهد و من به او و امی و اینکه چقدر او را می‌خواهم فکر می‌کنم. می‌گویم: «آینده چیزی نیست که از قبل تعیین شده باشه!» و امیدوارم که او این مسئله را باور کند. می‌توانم حس کنم که باور نکرده. به آینده‌ای فکر می‌کنم که او با امی ست و کتاب فروشی هم از بین رفته. نمی‌توانم تصور کنم آن زمان من کجا هستم.

قبل از اینکه گوشی را قطع کنم می‌گویم: «هنری. من دلم می‌خواد یک‌بار دیگه به گذشته برگردم.»

«چی؟»

«به گذشته برگردم. همین شب، چهاردهم فوریه... می‌خوام یک‌بار دیگه آخرین شب دنیا رو تجربه کنم. این بار دلم می‌خواد اون شب رو با تو بگذرونم. می‌خوام بهم قول بدی هر اتفاقی هم که بین تو و امی بیفته من رو به خاطر اون قال نگذاری. آخرالزمان ساعت شش صبح روز شنبه پانزدهم فوریه است.

قبلاً از اون می‌خوام آخرین تانه لوله‌ها رو که به شنوم. دلم می‌خواد طلوع خورشید رو ببینم.»

با صدایی که در آن پیداست علت آن را می‌داند می‌پرسد: «چرا؟»

«چون تو به من یک آخرالزمان بدهکاری.»

می‌گوید: «درسته؛ و من همیشه بدهی‌ها رو پس دادم. می‌تونم یه چیزی ازت بخوام؟»

درحالی‌که می‌دانم هرچیزی بخواهد به او می‌دهم می‌گویم: «بستگی داره که چی بخوای..»

«فردا شب یکی از جمعه‌شبهاییه که ما به دامپلینگر نمی‌ریم و در عوض میزبان انجمن کتاب‌خوانی

هستیم. دلم می‌خواد تو هم اونجا با من باشی. ممکنه آخرین باری باشه که برگزارش می‌کنیم.»

می‌گویم: «موافقم.» و گوشی را قطع می‌کنیم. کلمه‌ای که گفت در گوشم می‌پیچد «آخرین بار...»



آرزوهای بزرگ

اثر چارلز دیکنز

نامه‌های لای صفحات ۵۰۸ و ۵۰۹ قرار داده شده‌اند.

۱۱ فوریه ۲۰۱۶

مایکل

می‌دانم که چقدر به خاطر از دست دادن کتاب فروشی ناراحتی؛ من هم ناراحتم. ولی بی‌توجهی کردن به فروش آنجا اوضاع را تغییر نمی‌دهد. اوضاع کتاب‌فروشی به اندازه‌ای که من و تو انتظار داریم بهتر شود نمی‌شود. امکانش هست باهم صحبت کنیم؟

بساز و بفروش‌هایی هستند که پیشنهادهای خوبی برای قیمت می‌دهند. (به کاغذی که روی میز گذاشته‌ام نگاهی بینداز).

ما حتی می‌توانیم اینجا را به مزایده بگذاریم. اگر قصد حرف زدن نداری می‌شود به من اجازه دهی همه تصمیمات را خودم بگیرم؟

سوفیا

سوفیا

من و فردریک در مورد فروش اینجا باهم صحبت کرده‌ایم. می‌شود کمی به ما وقت بدهی تا اینجا را از تو بخریم؟

مایکل عزیز

کاش می‌توانستم پیشنهادات را بپذیرم. می‌دانم که با این کار چقدر خوشحال می‌شوی؛ اما آیا به قیمت این ملک توجه کرده‌ای؟ پولش را از کجا می‌آوری؟ من نمی‌خواهم مجبور شوی از کسی قرض بگیری، چون اگر پول قرض بگیری روی بچه‌ها هم تأثیر می‌گذارد. من هم از این شرایط ناراحت می‌شوم. لطفاً به خاطر جرجی و هنری هم که شده واقعیت را بپذیر.

سوفیا

هنری

دستانش را محکم‌تر می‌فشارم.

انجمن کتاب‌خوانی ساعت هفت دومین روز جمعه ماه شروع می‌شود. معمولاً من، پدر، مادر و جرجی همیشه برای برگزاری این انجمن حضور داریم؛ ولی امشب پدر اعلام می‌کند که در انجمن حضور نخواهد داشت و می‌گوید که ما باید هر غذایی که دوست داریم از بیرون سفارش دهیم و پول آن را نقدی حساب کنیم. «من دارم می‌رم بیرون. مادرت نمی‌آد.» می‌خواهم به او بگویم که من دوست دارم او اینجا بماند و از او بپرسم که آیا همه چیز روبه‌راه است... ولی قبل از اینکه بتوانم کلامی به زبان بیاورم از مغازه بیرون می‌رود، سوار ماشین می‌شود و حرکت می‌کند.

امشب بدون حضور او انگار مغازه خالی‌ست. من هم احساس پوچ و خالی بودن می‌کنم. پدرم چند سال پیرتر شده. به چیزهایی فکر می‌کنم که آن شب ریچل از من خواست در ذهنم بسازم. فکر کنم پدر هم در ذهن خود تصویری از آینده خواهد داشت. سعی می‌کنم او را جدای از کتاب‌فروشی تجسم کنم، ولی نمی‌توانم.

جرجی از پله‌ها پایین می‌آید و می‌پرسد: «پدر کجاست؟»

می‌گویم: «خیلی مطمئن نیستم.»

بعد از چند دقیقه‌ای که کنار من می‌ایستد به سمت نوشیدنی‌ها و ظرف غذا می‌رود و در نهایت می‌گوید: «می‌خوام در مورد یه چیزی نظر تو رو بدونم.»

جرجی تابه‌حال هرگز نظر من را برای هیچ چیزی نپرسیده، حتی برای مقالات انگلیسی. می‌گوید: «در مورد مارتینه؛ و اون پسری که در کتاب غرور و تعصب و زامی‌ها برام نامه می‌نویسه.»

این حرکتی بسیار مثبت و امیدوارکننده است. همین که جرجی این سؤال را می‌پرسد به این معنی‌ست که ذهنش به این سوخته که مارتین همان کسی است که به‌درد او می‌خورد، نه آن پسری که فقط در صفحات کتاب زامی‌هاست. ریچل بعد از رساندن مارتین به خانه‌اش به مغازه برمی‌گردد. از او می‌خواهم که کنار میز پذیرایی که روی آن نوشیدنی و خوراکی وجود دارد بایستد تا من بتوانم با جرجی صحبت کنم. به او می‌گویم: «آدم‌های خیلی خوبی هستن. وقتی اومدن بهشون هر چقدر نوشیدنی می‌خوان بده و خودت عقب بایست. انگار جرجی بالاخره می‌خواد بگه که عاشق مارتین شده.»

همراه جرجی به باغچه مطالعه می‌روم. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و قبل از اینکه من بتوانم نظرم را اعلام کنم مستقیم می‌رود سر اصل مطلب؛ می‌گوید: «من می‌دونم که تو فکر می‌کنی من باید با مارتین برم بیرون. می‌دونم که از اون خوشت می‌آد.»

«اون تو رو دوست داره.»

می‌گوید: «خوب من چیزی در این مورد نمی‌دونم. ما خیلی باهم صحبت می‌کنیم. من دیشب رفتم خونشون و مادرش، خواهر کوچک‌ترش و سگش، روفوس، رو دیدم.»

جرجی در مورد کارهایی که باهم انجام داده‌اند و من هم از هیچ کدامشان خبر ندارم حرف می‌زند. آنها برای دیدن نمایش مجدد فیلم بیگانه‌ها به سینمای قدیمی خیابان مکورفته‌اند، به گاراژ لولا رفته‌اند و لولا هم برای آنها ترانه خوانده است.

می‌گویم: «خوب این که خیلی عالیه. محشره.» سعی می‌کنم به او بگویم که باید مارتین را انتخاب کند، ولی فرصت آن را پیدا نمی‌کنم.

جرجی می‌گوید: «یک پسر دیگه‌ای این وسط هست. می‌دونم که تو الان می‌گی اون اینجا نیست و وجود خارجی نداره، ولی من می‌دونم اون کیه و خیلی وقته که دوستش دارم.» می‌توانم در چهره‌اش بینم که نمی‌داند می‌تواند به من اطمینان کند یا نه، ولی بالاخره تصمیم می‌گیرد اطمینان کند و می‌گوید: «اون کاله.»

«کال؟»

«کال، برادر ریچل.»

من چیزی نمی‌گویم و او فکر می‌کند برایم جا نیفتاده، به همین خاطر کمی هم در مورد ریچل حرف می‌زند. از همان لحظه‌ای که نام کال را به زبان آورد برایم جا افتاد که منظورش کیست، فقط با سکونم سعی کردم کمی زمان برای خودم بخرم.

جرجی در مورد این صحبت می‌کند که چقدر کال را دوست دارد و اینکه کال چقدر باهوش، عجیب و جذاب است. من در تمام مدتی که او حرف می‌زند سعی می‌کنم ذهنم را روی حرف‌هایش متمرکز کنم. می‌گویم: «ولی اون که سه سال از شهر دور بوده، چطور نامه‌ها رو لای کتاب می‌گذاشته؟»

می‌گوید: «تیم هوپر. تیم نامه‌های اون رو به دست من می‌رسوند و نامه‌های من رو برای اون می‌برد.»

می‌پرسم: «از کجا معلوم که خود تیم هوپر این نامه‌ها رو ننوشته باشه؟»

«تیم برای زندگی رفت به یک ایالت دیگه و از وقتی اون رفت یکهو دیگه نامه‌ای به دستم نرسید.»

«ولی این ثابت نمی‌کنه که این کار تیم نبوده.»

با صدایی آمرانه می‌گوید: «هنری کسی که برام نامه می‌نوشت کسی نیست جز کال.»

در حالی که سعی می‌کنم چیزی بروز ندهم می‌گویم: «ولی اون دیگه برات نامه نمی‌نویسه.»

«چون اون با پدرش رفته فرانسه و تیم هم دیگه همراهش نیست و فرستادن نامه براش سخته. ازت

می‌خوام که آدرس اون رو از ریچل بگیری تا من بتونم این نامه رو براش بفرستم.» نامه تمبرزده‌ای را به

من نشان می‌دهد و ادامه می‌دهد: «اگر به هر دلیلی هم نمی‌خواد آدرسش رو به من بده خودش می‌تونه

این رو براش پست کنه.»

نامه را از او می‌گیرم و در جیبم می‌گذارم. در جیبم احساس سنگینی می‌کنم... بیشتر از وزن یک تکه

کاغذ. «می‌تونم بپرسم توی نامه چی نوشتی؟»

بدون لحظه‌ای مکث می‌گوید: «نوشتم که دوستش دارم.»

آه لعنتی. دلم می‌خواهد همین جا زار بزنم. همین الان واقعاً دلم می‌خواهد زار بزنم. او خیلی دیر این نامه را

نوشته؛ کال هرگز آن را نمی‌خواند. نوشتن این نامه خیلی برای جرجی سخت بوده. جرجی کاملاً درست

می‌گوید که هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد چون همان طور که همه دنیا هم می‌دانند ما همیشه در روابط

عاشقانه افتضاح بوده‌ایم. حالا او اولین شانس واقعی خود را امتحان می‌کند و بدترین قسمت ماجرا

اینجاست که او و کال واقعاً به هم می‌آمدند. حتی شاید بیشتر از مارتین.

وقتی دوباره وارد مغازه می‌شویم اصلاً از لحاظ ذهنی حال خوبی ندارم. جرجی عاشق کسی شده که دیگر

در این دنیا نیست و من هم نمی‌توانم برای او کاری بکنم.

ریچل می‌پرسد: «چی شده؟» و من دلم می‌خواهد ماجرا را به او بگویم، چون ریچل همیشه باعث

می‌شود همه چیز بهتر شود؛ حتی اگر نتواند کاری هم انجام دهد با حضورش در کنار من باعث می‌شود

همه چیز بهتر شود. ولی نمی‌توانم واژه‌ای به زبان بیاورم. این خیلی ناراحت کننده است که بگویم: برادر تو

دختر، دوست داشته و آن دختر هم او، دوست داشته و... قبلاً، اینکه آن دختر عشقش را به او ادا

کند برادر تو از دنیا رفته.

«همه چیز خوبه. جرجی کمی نسبت به احساسش در رابطه با مارتین گیج شده. می‌شه چند دقیقه اینجا

صبر کنی؟ کمی به هوای تازه احتیاج دارم.»

از مغازه بیرون می‌روم و چند نفس عمیق می‌کشم که مادرم با من تماس می‌گیرد. وقتی جواب می‌دهم

می‌گوید: «چی شده؟ انگار حالت خوب نیست.» نمی‌توانم ماجرای جرجی را برایش تعریف کنم،

به همین دلیل درمورد پدر به او می‌گویم؛ درمورد اینکه احساس می‌کنم با اعلام رأی موافق نسبت به

فروش مغازه او را نابود کرده‌ام. «اون رفته بیرون و من حس می‌کنم من باعث شدم که بره.»

می‌گوید: «من هم برای پدرت نگرانم. ولی اون خودش اولین نفری خواهد بود که به تو می‌گه مسئولیتی

در قبال زندگی اون نداره. تو تصمیم درستی گرفتی هنری. الان نمی‌تونم بیشتر از این صحبت کنم، ولی

قول می‌دم دوباره باهات تماس می‌گیرم و قول می‌دم که همه چی درست می‌شه.»

تلفن را قطع می‌کنم، اما بلافاصله با او تماس می‌گیرم که پیرسم آیا امکان دارد با سرعت کمتری کارهای

فروش مغازه را انجام دهیم، که ناگهان امی را پشت سرم می‌بینم.

لباس سبزرنگی به تن کرده که شانه‌هایش را به نمایش گذاشته و زیر نور چراغ خیابان می‌درخشد. این

همان لباسی‌ست که وقتی برای اولین بار به من گفت دوستم دارد به تن داشت؛ دیدن او مرا به همان

لحظه می‌کشاند.

سعی می‌کنم حس خوشحالی‌ای که از دیدن او دارم را پنهان کنم، چون از بعداز آن شی که گرگ ما را به

تیر چراغ برق بست باهم صحبت نکرده‌ایم؛ ولی من از دیدن او خوشحالم. نمی‌توانم در این مورد کاری

کنم! واقعاً از دیدنش خوشحالم.

می‌گوید: «بابت قضیه گرگ متأسفم.»

نوک زبانم این است که بگویم «نگران نباش. همه چی خوبه.» ولی واقعیت این است که اصلاً هم خوب

نیست و باید باهم بیشتر در این مورد صحبت کنیم. «دو هفته از اون روزی که دیدی دوست‌پسرت من رو

انداخت توی صندوق عقب گذشته. به این فکر نکردی که زودتر از اینها باهام تماس بگیری؟»

می‌گوید: «می‌خواستم باهات تماس بگیرم ولی من و گرگ داشتیم از هم جدا می‌شدیم.»

به محض اینکه این حرف را می‌زند عصبانیت را فراموش می‌کنم. امی از آن کله‌خر جدا شده! از ویت‌ترین مغازه داخل را نگاه می‌کند و به من اشاره می‌کند تا با او به آن طرف خیابان بروم. چند ثانیه‌ای از جایم تکان نمی‌خورم، ولی بعد انگار که جادو شده باشم به دنبالش راه می‌افتم.

می‌گویم: «امی من دیگه نمی‌تونم. تو حق نداری این جواری من رو از خودت برونی. من نمی‌تونم همه‌ش منتظر تو بمونم که برگردی.»

می‌گوید: «من دیگه تو رو ترک نمی‌کنم. این دفعه مطمئنم.»

خیلی مطمئن به نظر می‌آید.

به افرادی که برای انجمن کتاب وارد مغازه می‌شوند نگاه می‌کند و می‌پرسد: «هنوز هم قصد فروش مغازه رو دارید؟»

«مطمئنم بالاخره به روزی این معامله هم انجام می‌شه.»

«و تو هنوز هم اون بلیت رو داری؟»

می‌گویم: «آره.»

مردم از کنار من رد می‌شوند و سلام می‌کنند؛ من هم جواب سلامشان را می‌دهم. در تمام این مدت سعی می‌کنم عادی به نظر برسم، در حالی که هر احساسی دارم به جز عادی بودن. چند نفر آخر هم وارد مغازه می‌شوند و ما دوباره در خیابان تنها می‌شویم. مراسم شروع شده و من باید به مغازه برگردم. می‌گوید: «من عاشقتم.» به چشمانش خیره می‌شوم و نمی‌توانم چشم از او بردارم. زمان می‌گذرد ولی من گذر زمان را حس نمی‌کنم. امی برگشته؛ آن کله‌خر هم رفته.

او می‌رود و من کمی گیج ولی خوشحال به سمت مغازه به راه می‌افتم، تا اینکه ریچل را می‌بینم و با دیدنش احساسی که دارم به گیجی و آشفتگی تبدیل می‌شود.

مراسم کتاب‌خوانی به جایی رسیده که همه کتاب موردنظر را تمام کرده‌اند و آماده ارائه پیشنهادها تک‌به‌تک هستند. اول جسی شروع می‌کند. اولین باری که جسی به مغازه ما آمد هشت سال پیش بود که برای خرید کتاب «جیمز و هلوی غول‌پیکر^{۸۷}» آمده بود. آن زمان من ده‌ساله بودم و متخصص در کتاب‌های رولد دال^{۸۸}. پدرم مرا با جسی فرستاد تا جای کتاب را در قفسه‌ها به او نشان دهم. آن روز در مورد همه آثار دال باهم حرف زدیم. ترسناک‌ترین آنها داستان جادوگران^{۸۹} بود. صدای خنده‌اش را

وقتی به پاهایش نگاه می‌کردم به یاد دارم. به جسی گفتم که همه کتاب‌ها را داریم و او گفت خیلی خوب است، اما من فقط همین یکی را می‌خواهم «ولی به هر حال ممنونم».

بعد از اینکه از مغازه رفت پدرم توضیح داد که او پرسش را از دست داده و اگر من بتوانم وقتم را با او بگذرانم به او لطف کرده‌ام. یادم می‌آید کمی احساس گناه کردم. من تمام وقتم را با او می‌گذراندم چون خطبه خط کتاب‌های رولد دال را از بر بود؛ درواقع من سعی نمی‌کردم به او لطفی کنم.

کتاب پیشنهادی جسی به گروه، کتاب «وقتی همه چیز به شکل اول برگردد» است. کتاب را بالا نگه داشته تا جلد آن را نشان دهد و من متوجه می‌شوم که می‌خواهد در مورد مرگ پرسش صحبت کند. می‌خواهم به ریچل هشدار دهم ولی او انگشتش را به علامت سکوت جلوی دهانش می‌گیرد و از من می‌خواهد سکوت را رعایت کنم؛ ولی چون می‌دانم او با شنیدن این داستان ناراحت‌تر از قبل می‌شود ساکت نمی‌مانم و او برای ساکت کردن من جلوی دهانم را می‌گیرد. بدون اینکه فکر کنم گوش‌هایش را می‌گیرم. با صدایی آرام می‌گوید: «معلومه داری چه کار می‌کنی؟»

من هم با صدایی آهسته می‌گویم: «می‌خواه در مورد مرگ صحبت کنه.»
می‌گوید: «خیله خب هنری.» و دستام را از روی گوش‌هایش کنار می‌کشد.
من هم دستش را از روی دهانم کنار می‌زنم.

نزدیک به هم ایستاده‌ایم، چشم در چشم، بینی به بینی و دست در دست هم. غمگین به نظر نمی‌آید، حداقل به اندازه روزی که تازه آمده بود غمگین به نظر نمی‌آید. می‌گوید: «من می‌خوام حرف‌های جسی رو بشنوم.» و بدون اینکه داستان مرا رها کند به سمت او می‌چرخد.

وقتی ریچل از چیزی خوشش می‌آید به سمت جلو خم می‌شود و من تقریباً می‌توانم صدای زمزمه‌هایش را بشنوم. او باهوش‌ترین و زیرک‌ترین دختری است که می‌شناسم. جسی در مورد پرسش صحبت می‌کند و من داستان او را محکم‌تر در دست می‌گیرم. من داستان مرگ او را شنیده‌ام... داستانی وحشتناک: دو چرخه، ماشینی که به آن زده و اینکه چطور در یک لحظه پرسش را از او گرفته.

ریچل سر جایش می‌خکوب شده؛ همه افراد گروه هم همین‌طور. جسی اول شروع می‌کند و بعد هریک از افراد به ترتیب از زندگی‌های خود می‌گویند؛ گاهی مرتبط با کتاب‌هایی که با خود آورده‌اند و گاهی بی‌ربط به آن. تک‌تک آنها از مرگ حرف می‌زنند.

ریچل می‌گوید: «حال من خوب است.» به او خیره شده‌ام و منتظر نشانه‌هایی هستم که خلاف آن باشد. به گروه اشاره می‌کند و علامت می‌دهد که باید به آنها توجه کنم. وقتی نگاهم را به سمت آنها برمی‌گردانم فردریک را می‌بینم که با حالت رسمی همیشگی‌اش سر پا ایستاده.

می‌گوید: «زن من النا بیست سال پیش از دنیا رفت.» سکوت فضای اتاق را فرا گرفته. «ما باهم یک مغازه راه انداختیم.»

برای گروهی که حضور دارند از شبی که همسرش را ازدست داده می‌گوید، از همان شبی که کنارش نشسته و کتاب مورد علاقه او را برایش می‌خوانده. او را در حالی تصور می‌کنم که با همان صدای آرام و با همان دقت همیشگی کتاب می‌خواند و تا یک کلمه را کامل ادا نکند به سراغ کلمه بعدی نمی‌رود. ریچل به من نگاه می‌کند و هر دو باهم می‌گوییم: «والکات!»



ریچل

واژه‌ها هر لحظه ممکن است مثل باران روی ما ببارند.

امشب در تلفیق غریبی از چیزهای مختلف گم شده‌ام. از دستان هنری و خاطره بوسه‌اش می‌سوزم. گرما تمام وجودم را فرا گرفته، از نگاهش صورتم سرخ می‌شود و آرامم؛ چون تقریباً اطمینان دارم که او به من تعلق دارد و من به او. وقتی وارد شد دستانم را به گونه‌ای گرفت و نگه داشت که این موضوع را بفهمم. در عین حال که امری غیرممکن به نظر می‌رسد، انگار اتفاقی ست که همیشه می‌دانستم روزی رخ خواهد داد. تمام این احساسات خوب در وجودم غلیان می‌کند و در عین حال درد تمام وجودم را فرا گرفته و غمگینم چون جسی در مورد پرسش صحبت می‌کند. می‌گوید: «پسرم هفت‌ساله بود. داشت دو چرخه‌سواری می‌کرد و من هم تشویقش می‌کردم که ناگهان یک ماشین از جاده منحرف شد، وارد پیاده‌رو شد و در یک لحظه اون رو از من گرفت.» به نظر شوکه می‌آمد، انگار گذر این همه سال درد آن لحظه را کمرنگ نکرده. به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده و من می‌دانم که پرسش را در آن نقطه نامعلوم می‌بیند. در این لحظه ممکن است مثل روزی که تصادف رخ داده او را به حالت خوابیده در پیاده‌رو جلوی چشمانش ببیند، ولی مطمئنم در زمان‌های دیگر پرسش در همان نقطه نامعلوم، در حالی که به جسی لبخند می‌زند، ایستاده.

اشک از چشمانم جاری می‌شود، ولی اهمیتی نمی‌دهم.

بعد از جسی فریدا در مورد برادرش که در یک سانحه هوایی از دنیا رفته صحبت می‌کند. زنی دیگر در مورد دخترخاله‌اش که با بیماری سرطان دست و پنجه نرم می‌کند و به زودی می‌میرد صحبت می‌کند. هنری با حالتی مضطرب کنارم ایستاده و من برای اینکه متوجه شود حال خوب است دستش را می‌فشارم. او هم در جواب دست مرا می‌فشارد؛ درد بیشتری در وجودم می‌پیچد؛ لبخند می‌زنم و در حالی که فکر مرگ در سرم می‌چرخد حس عشق را در پوست خود احساس می‌کنم.

فردریک در آخر و بعد از همه صحبت می‌کند. می‌ایستد تا داستان خود را بازگو کند و وقتی بیشتر صحبت می‌کند برخی سؤالات ذهنی من و هنری پاسخ داده می‌شود. «همسرم النا بیست سال پیش از دنیا رفت. ما باهم یک مغازه راه‌اندازی کردیم.» می‌گوید به دنبال کتابی می‌گردد و آن کتاب همان کتاب مورد علاقه همسرش بوده. «النا شب نامزدی‌مون از روی همین کتاب برام خوند و من هم سال‌ها بعد، وقتی اون

داشت از دنیا می‌رفت، براش همون کتاب رو خوندم.»

من و هنری هم‌زمان می‌گوییم: «والکات!»

احساس عجیبی در قفسه سینه‌ام دارم؛ آرامشی عجیب که در یک سال اخیر آن را احساس نکرده بودم. هرگز نمی‌توانم این احساس را در واژه‌ها بگنجانم ولی آن را می‌فهمم. جزئیات داستان فردریک با دیگران فرق می‌کند و فقط می‌تواند متعلق به او باشد. ولی من داستان خودم را در دل داستان او می‌شنوم. مطمئنم که «الف» و «ف» در کتاب پروفراک همان النا و فردریک هستند. در حالی که فردریک داستان خود را می‌گوید حس می‌کنم النا هم در کتاب فروشی و در کنار ما حضور دارد. فکرم به‌سوی فلسفی که هنری در کتاب دریا کشیده پر می‌کشد، به‌سوی خط‌به‌خط کتاب‌ها، صفحاتی که واژه‌ها و افکار مشابهی در آنها وجود دارد، جایی که کلمات آن قدر به هم نزدیک نوشته شده‌اند که انحنای حروف یکدیگر را قطع کرده‌اند. ای کاش مادرم هم اینجا حضور داشت و حرف‌هایی را که اینجا گفته می‌شود می‌شنید، ای کاش می‌توانست علامت‌های موجود در کتاب‌های لتر لایبرری را بخواند و آنچه را من الان احساس می‌کنم احساس کند، ای کاش به آنچه من تازه دارم به آن پی می‌برم پی می‌برد.

بعد از تمام شدن جلسه به هنری کمک می‌کنم تا آنجا را تمیز کند و صندوق‌های را سر جایشان بگذارد. تمام مدت منتظرم فردریک را تنها در گوشه‌ای بینم. بالاخره موقعیت فراهم می‌شود، به سمتش می‌روم و به او می‌گویم که برادرم کال از دنیا رفته است.

می‌گوید: «خیلی متأسفم.»

«من دیگه نمی‌تونم شنا کنم. دیگه اصلاً به دریا نزدیک نمی‌شم.» و در حالی که این حرف‌ها را می‌زنم به صحت حرف‌هایم شک می‌کنم. نمی‌دانم چرا جملاتم را با زمان حال ادا می‌کنم در حالی که باید با زمان گذشته ادا شود. نمی‌دانم اگر در حال حاضر آنجا بودم و به دریا نگاه می‌کردم چه حسی داشتم. احتمالاً وارد آب می‌شدم؛ نه کاملاً ولی تا حدی که آب را تا ساق پایم حس کنم و بالا آمدن آن را کم‌کم تصور کنم.

وقتی همه کتاب‌فروشی را ترک می‌کنند من و هنری باهم پشت کامپیوتر می‌نشینیم و به جستجوی کتاب والکات می‌پردازیم. هیچ کداممان به پیدا کردن کتاب امیدی نداریم و هر بار که به نسخه مشابهی برمی‌خوریم با هیجان دست‌هایمان را به علامت موفقیت به هم می‌کوبیم.

از آنجایی که عاشق فهرست‌نویسی هستم فهرستی از جای آن نسخه‌های مشابه تهیه می‌کنم.
هنری در حالی که به دستخط من نگاه می‌کند می‌گوید: «چقدر تمیز می‌نویسی.» و این جمله‌اش حس
یک جمله عاشقانه را به من می‌دهد.

می‌گویم: «در عوض تو خیلی شلخته می‌نویسی.»
می‌گوید: «ولی باین حال کسی که کلاس دوازدهم رو پاس کرده من هستم.»
به او لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «خیلی رو اعصایی.»
می‌گوید: «ولی تو خیلی جذابی.» انگار یک‌هوا از دهانش بیرون پرید و هیچ کنترلی روی آن نداشت.
می‌گویم: «تو هم همین‌طور.»
می‌گوید: «معمولاً کسی من رو با این ویژگی که تو گفتی توصیف نمی‌کنه.»
می‌گویم: «پس انگار امشب یک شب غیرعادی.»
نوشتن لیست فروشندگان کتاب‌های والکات را تمام می‌کنیم و از آنجایی که امشب یک شب
غیرعادی ست فکر می‌کنیم که احتمالاً همان شئی خواهد بود که ما موفق به پیدا کردن جای کتاب
می‌شویم.

هنری به لیست نگاهی می‌اندازد و می‌گوید که باید یک جا را انتخاب کنیم و در آخرین شب دنیا به سراغ
آن برویم. «اون شب همون زمانیه که ما کتاب رو پیدا می‌کنیم.»

می‌گویم: «من انتخاب می‌کنم که به کدوم کتاب فروشی بریم.» و فوراً کتاب‌فروشی‌ای به نام «لب
ساحل» را انتخاب می‌کنم.

هنری می‌گوید: «به اسمش دقت کردی؟ لب ساحل!»

«سواد خوندن دارم هنری.»

می‌گوید: «مکانش کنار ساحله.»

«تصمیم عجیبی گرفتم؟»

«برات مهم نیست؟»

می‌گویم: «برام مهم نیست؛» یا شاید هم مهم باشد. مطمئن نیستم ولی می‌خواهم خودم را محک بزنام.

مغازه در جایی لب ساحل قرار دارد ولی در مسیر مخالف سیریم. ضمناً برای محک زدن خودم و فهمیدن

اینکه آیا دوباره می‌توانم دریا را بسنم یا نه هیچ راهی بهت از آب نیست که با هنری، ابی، کار، انجام دهم.

برای خواب آماده می‌شویم و نزدیک به هم دراز می‌کشیم؛ گرمای دستش را در کنار دستم حس می‌کنم. می‌پرسد: «اگه اون کتاب این قدر برای فردریک مهم بود چرا اون رو به کسی داده؟»

می‌گویم: «بعضی وقت‌ها بعضی چیزها گم می‌شن؛ و یا گاهی نمی‌تونی نگاهشون کنی و طاقت بیاری.» چند دقیقه‌ای در سکوت کنار هم دراز می‌کشیم که هنری ناگهان کتابی که پدرش به او داده تا بخواند را به یاد می‌آورد. کتاب را از کیفش بیرون می‌آورد، کنار من دراز می‌کشد و آن را جلوی صورت هر دویمان نگه می‌دارد. در ذهنم حس می‌کنم که واژه‌ها هر لحظه ممکن است مثل باران بر ما ببارند و خودمان را در حالی تصور می‌کنم که آنها را می‌نوشیم. هنری باعث شده من تغییر کنم. او نحوه گریستن من برای کال را هم تغییر داده؛ و حتی نوع نگاهم را به دنیا.

اسم داستان «خاطرات شکسپیر» است و درمورد محققی آلمانی ست که درمورد شکسپیر تحقیق می‌کند. به او پیشنهاد می‌شود که خاطرات شکسپیر را از دوران کودکی تا سال ۱۶۱۶ بپذیرد. این محقق پیشنهاد آنها را می‌پذیرد، ولی نمی‌داند که این خاطرات، خاطراتی عجیب و درهم‌وبرهم هستند. فکر می‌کند که پیشنهاد اقیانوس را به او داده‌اند و وقتی آن خاطرات را می‌گیرد نمی‌داند چه چیزی را پذیرفته است. خاطرات هر کس صداها، تصاویر و احساسات او را نشان می‌دهد و وقتی خاطرات کس دیگری را می‌پذیری باید بخشی از وجود خود را از دست بدهی.

هنری دست از خواندن می‌کشد و کتاب را می‌بندد. نمی‌گوید چه چیزی آزارش می‌دهد، ولی من می‌دانم که مسئله‌ای وجود دارد. می‌گوید که می‌خواهد بخوابد اما نگاهش را به سقف دوخته. هر چند دقیقه یک‌بار سرش را می‌چرخاند و به کتاب فروشی نگاه می‌کند. «داری به این فکر می‌کنی که بعد از فروختن اینجا چه بلایی سرش می‌آد.»

سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد ولی علاقه‌ای به حرف زدن ندارد. وقتی فکر می‌کند من خوابیده‌ام از جایش بلند می‌شود، چرخ می‌خورد در مغازه می‌زند و در حین راه رفتن دستانش را روی کتاب‌هایی که به ردیف چیده شده‌اند می‌کشد.

چند دقیقه بعد با کتابی در دست سر جایش برمی‌گردد، شروع می‌کند به خواندن کتاب و در همان حال به خواب می‌رود. حالا که مرا بیدار کرده احساس بی‌قراری می‌کنم. به سرعت از مغازه خارج می‌شوم و به سمت ماشینم می‌روم.

قبل از اینکه ماشین را روشن کنم جعبه را از صندوق عقب درمی‌آورم و آن را روی صندلی بغل دست خودم می‌گذارم. تمام مدتی که فردریک در مورد النا صحبت می‌کرد داشتم به جعبه کال فکر می‌کردم. او با ناامیدی به دنبال کتاب والکات می‌گردد و حاضر است همه چیزش را بدهد تا جعبه‌ای از وسایل النا را داشته باشد آن وقت من جعبه کال را حتی باز هم نکرده‌ام. همان طور که من خاطرات خودم را دارم کال هم خاطرات خود را دارد. امشب توانایی نگاه کردن به داخل جعبه را ندارم اما دوست دارم آن را در کنار خودم حس کنم.

نگاهم را مستقیم به جلو می‌دوزم ولی حس می‌کنم اگر نگاهم به کناره‌های جاده می‌افتاد می‌توانستم کال را آنجا ببینم. می‌توانستم به او بگویم که حق با او بوده و من هنری را بخشیده‌ام. می‌توانستم در مورد مادرم با او حرف بزنم و در مورد اینکه مرگ او چگونه همه چیزمان را تغییر داده است. فکر می‌کنم این امری طبیعی ست؛ یک مرگ باید ما را برای همیشه تغییر دهد و هیچ دو مرگی شبیه به هم نیستند. وقتی به خودم می‌آیم می‌بینم جلوی در خانه لولا ایستاده‌ام. دیروقت است، به همین خاطر به او پیام می‌دهم. او هم در جوابم پیامی می‌فرستد و می‌گوید که در گاراژ است. با سرعت از میان باغچه می‌گذرم و به سمت در گاراژ می‌روم.

پاهایش را زیر خودش جمع کرده و روی کاناپه نشسته است. کنار او می‌نشینم. می‌پرسم: «کار ضبط آخرین ترانه تون تموم شد؟» و او می‌گوید که قرار بوده در آخرین اجرای زنده‌شان در روز ولنتاین آن را ضبط کنند. «ولی هیروکو به خاطر اینکه من فکر می‌کردم اون باید همین جا بمونه من رو نبخشیده. البته حق داره چون من ازش عذرخواهی نکردم.» لبخندی می‌زند که غصه در آن موج می‌زند و ادامه می‌دهد: «هر بار که می‌خوام بهش پیام بدم یا باهاش تماس بگیرم این فکر به سرم می‌زنه که شاید داره به موندن فکر می‌کنه و اگه من هم دهنم رو بسته نگه دارم به همون چیزی که می‌خوام می‌رسم.»

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم.

«می‌دونم که اون نمی‌تونه بمونه.»

می‌گویم: «نه نمی‌تونه.»

«من نه در مورد تو چیزی می‌دونم و نه در مورد هنری، ولی می‌دونم که یک جای کار می‌لنگه. تو به من

نمی‌گی چه اتفاقی بین تو و جونل افتاده. حتی یک بار هم در مورد دوره کلاس‌های علومت حرفی نزدی. از

وقت. اومدی، حتی یک بار هم نفتر استخ. من. احمق. نیستیم و متوجه اب. مسائلا. شدم، فقط منتظرم که

خودت بگی.»

به پوستر تمام گروه‌های مورد علاقه لولا که به دیوار چسبانده نگاه می‌کنم: گروه وایفز^{۹۱}، وارینت^{۹۲}، کارن-ا^{۹۳}، مجیک درت^{۹۴}. به یاد آن روزهایی می‌افتم که من و هنری بعد از ظهرها اینجا می‌نشستیم و در حالی که لولا و هیروکو ترانه‌هایشان را برای ما اجرا می‌کردند روی کاناپه ولو شده بودیم.

لولا با انگشت پایش ضربه آرامی به من می‌زند و مرا به خود می‌آورد. ماجرای کال را برایش تعریف می‌کنم. به زبان آوردن این قضیه مرا آزار می‌دهد ولی نه به اندازه آن وقتی که برای هنری و فردریک تعریف می‌کردم. شاید دفعه بعدی که برای نفر بعدی تعریف کنم هم کمتر از این بار مرا آزرده کند.

لولا می‌گوید: «من سعی می‌کردم بدترین اتفاقی رو که ممکن بود برات افتاده باشه توی ذهنم تصور کنم. من و هیروکو اینجا می‌نشستیم و سعی می‌کردیم حدس بزنیم بدترین چیزی که ممکنه برات اتفاق افتاده باشه چی می‌تونه باشه؟ ولی اصلاً این موضوع به ذهنمون نرسید.» سپس خودش را به من نزدیک می‌کند، دستانش را دور من حلقه می‌کند و هردویمان در همان حال به خواب می‌رویم.

هنری

آخرین شب دنیا را در کنار من سپری کن.

خواب به چشمانم نمی‌آید. داستان بورخس، فردریک و خوابیدن ریچل در کنارم، درحالی که می‌داند من به چه چیزی فکر می‌کنم، همه و همه خواب را از چشمانم گرفته است. کمی در مغازه راه می‌روم و سعی می‌کنم کتابی بخوانم. بالاخره خوابم می‌برد و خواب می‌بینم که درختان و گیاهان باغچه مطالعه آن قدر رشد کرده‌اند که تمام کتاب‌فروشی، قفسه‌ها، کاناپه رؤیایی، پله‌ها، پشت‌بام و وجب‌به‌وجب مغازه را پوشانده‌اند. شاخه‌های پیچک آن قدر قطور و محکم هستند که نمی‌توانم آنها را از روی قفسه‌ها کنار بزنم. آن قدر قوی و محکم هستند که به چوب تبدیل شده‌اند. در نهایت فردریک به کمک من می‌آید و شاخه‌ها را کنار می‌زند، آنها را می‌شکند و با قیچی پیچک‌ها را بریز می‌کند.

از خواب که بیدار می‌شوم می‌دانم منظور فردریک از مغازه‌ای که امشب از آن حرف می‌زد-مغازه‌ای که او و النامالک آن بوده‌اند-همین مغازه بوده. او مالک یک گل‌فروشی بوده و آن گل‌فروشی هم همین جا بوده... جایی که الان به ما تعلق دارد. می‌گویم: «اون اینجا رو هم مثل کتاب والکات رها کرده.» ولی ریچل اینجا نیست.

ساحل شکسته

اثر پتر تمپل

نامه‌های ۸ و ۹ قرار دارند.

۱۴ فوریه ۲۰۱۶

جرجی عزیز

امروز داشتم با هنری صحبت می‌کردم و او گفت که امروز آخرالزمان است. این خبر به گوش تو هم خورده؟ من از شدت علاقه تو به رادبری خبر دارم و نمی‌دانم که آیا تمایل داری آخرین شب زندگی‌ات را با من بگذرانی؟ ما این موضوع را که امروز ولنتاین است نادیده می‌گیریم و دقیقاً مثل دو دوست در کنار هم وقتمان را می‌گذرانیم و منتظر پایان دنیا می‌نشینیم. نظر تو چیست؟

مارتین

مارتین عزیز

کاملاً با پیشنهاد تو موافقم.

جرجی

هنری

نور خورشید و غبار به داخل سرازیر می‌شود.

آخرین روز دنیا یک روز روشن و آفتابی ست، اما من هنوز حسی که خواب آن شب در من به وجود آورده را دارم. روز گذشته هم در تمام طول روز این حس را همراه خود داشتم.

دیروز منتظر آمدن امی به مغازه بودم و خیالم راحت شد وقتی حوالی ظهر پیامی برایم فرستاد و به من اطلاع داد که تا روز ولنتاین نمی‌تواند مرا ببیند؛ و گفت که مکان قرارمان در لاندی خواهد بود. ولی من در جواب پیامش نوشتم که: من به ریچل قول دادم که یک بار دیگه خاطرات گذشته رو باهم مرور کنیم و قراره که یک آخرین شب دنیای دیگه داشته باشیم. قرار ما روز پانزدهم.

امی در جواب گفت: بهش گفتم؟

درمورد چی؟

درمورد ما!

هنوز فرصت نکردم. خیلی سرم شلوغ بوده ولی بهش می‌گم.

به آن طرف مغازه نگاهی انداختم- به ریچل که در لندری مشغول کار بود. آن لحظه به همه چیز فکر کردم: به خوابی که آن شب دیده بودم، به جرجی، به اینکه ریچل چگونه کال را از دست داده، به اینکه او چقدر دلش می‌خواهد یک بار آخرالزمان را در کنار هم بگذرانیم؛ و با خود تصمیم گرفتم که بعد از تمام شدن آخرالزمان ماجرای امی را به او خواهم گفت.

بعد از گرفتن این تصمیم، برای اینکه وقت خود را بگذرانم با فردریک اسکرپل بازی کردم و به او گفتم که من تا ابد به دنبال کتاب والکات خواهم گشت. «حتی اگر این مغازه به کسی دیگه تعلق داشته باشه هم به گشتن ادامه می‌دم.»

احساس می‌کردم که فردریک یکی از نزدیک‌ترین دوستان من است. او و فریدا، جدای از سنشان، بخشی از هر روز مرا تشکیل می‌دهند و اگر یک روز اینجا نباشند دلم برایشان تنگ می‌شود.

گفتم: «این مغازه مال تو بوده قبل از اینکه ما بیاییم اینجا.»

درحالی که برای حرکت دادن مهره‌ها صفحه اسکرپل را با دقت بررسی می‌کند می‌گوید: «مال من بود.»

«پس من هم به روزی می‌آم اینجا و صاحب بعدی اینجا رو ملاقات می‌کنم، همون طوری که تو الان به

دیدن ما می‌آی.»

مهره‌اش را حرکت می‌دهد و بازی تمام می‌شود.

قبل از رفتن می‌گوید: «هنری...» ولی جمله‌اش را نیمه‌تمام می‌گذارد. نحوه حرف زدنش و تن صدایش این حس را در من به وجود آورد که انگار دوباره باهم در آن خوابی هستیم که دیده بودم و برگ‌ها را تکه و پاره می‌کنیم.

صبح دوش می‌گیرم و سعی می‌کنم اتفاقات روز گذشته و تمام احساسات بد را از وجودم پاک کنم؛ ولی نمی‌توانم. وقتی از حمام بیرون می‌آیم، وقتی لباس می‌پوشم و حتی تمام مدتی که صورتم را اصلاح می‌کنم هم این احساسات با من همراه هستند. اصلاح صورتم در حال اتمام است که جرجی در می‌زند و وارد می‌شود. می‌گوید: «ولنتاین مبارک.» و به سراغ مسواکش می‌رود.

می‌پرسم: «چه بلایی سر اون حس بدبینی مطلق که به دنیا داشتی اومده؟» می‌گوید: «من برای اولین بار در طول شش سالی که مدرسه بودم دوستی پیدا کردم که در کنارمه. درواقع دیگه اصلاً برام اهمیتی نداره که استیسی درمورد من چه فکری می‌کنه. دیگه اصلاً برام مهم نیست که من رو عجیب و غریب صدا می‌کنه. من کسی رو در کنارم دارم که می‌تونم آخرین شب دنیا رو با اون بگذرونم و تقریباً می‌شه گفت یک دوست پسر هم دارم. دیگه نیازی به این حس بدبینی مطلق ندارم. اون نامه رو به ریچل دادی؟»

«آره.. نه.» «لعنتی.»

«لعنتی؟»

«هیچ چی. فراموشش کن. همه چی روبه راهه.»

می‌گوید: «مطمئننی همه چی روبه راهه هنری؟»

قبل از اینکه بتوانم حقیقت را به او بگویم در به صدا درمی‌آید و مارتین از پشت در می‌گوید: «پدرتون من رو فرستاده دنبال جرجی. می‌خواد بره بیرون و می‌خواد مغازه رو به تو بسپره.»

جرجی می‌گوید: «چند دقیقه دیگه می‌آم.» سپس رو به من می‌کند و می‌گوید: «چی شده هن؟»

از وقتی بچه بودیم تا به حال دیگر مرا هن صدا نکرده بود.

می‌گویم: «من دوباره با امی دوست شدم.»

می‌گوید: «عالیه. فوق‌العاده است. دیگه می‌تونی سفر دور دنیا رو بری.»

«برات مهم نیست که ما داریم مغازه رو می‌فروشیم؟ نمی‌خوای اینجا بمونم و مغازه رو بچرخونم تا تو

بتونی اینجا بمونی و خوشحال باشی؟»

می‌گوید: «من عاشق اینجا هستم. معلومه که دوست دارم اینجا رو نگه داریم؛ ولی اگر هم نتونیم اینجا

مال کسی دیگه می‌شه و ما می‌آییم بهش سر می‌زنیم. احساس گناه نکن.» و از حمام بیرون می‌رود.

در آینه به خودم نگاه می‌کنم. من باید خوشحال‌ترین پسر دنیا باشم ولی تنها چیزی که ذهنم را به خود

مشغول کرده این است که تکانه‌های یک چیز مزخرف چقدر می‌تواند زیاد باشد.

وقتی می‌رسم ریچل دم در انبار منتظر من ایستاده. پیراهن کتان لیمویی‌رنگی به تن کرده و من حس

می‌کنم زیر آن یک مایو پوشیده است. اینکه همراه من به کنار ساحل بیاید شجاعت او را نشان می‌دهد و

اگر شنا هم کند شجاعت بیشتر او را؛ ولی ریچل دختر شجاعی ست. وقتی در را باز می‌کند و پایش را درون

می‌گذارد در ذهن خودم به او می‌گویم دیگر هرگز از اینجا نرو.

رادیو ترانه‌ای از لاکسمیت را پخش می‌کند. می‌خواهم به ریچل بگویم پسر ناشناسی که برای جرجی نامه

می‌نوشته کال بوده، ولی تصمیم می‌گیرم که این خبر را بعد از تمام شدن دنیا و همراه با ماجرای امی به او

بگویم. می‌خواهم هر دویمان نهایت لذت را از امروز ببریم. ریچل خوشحال به نظر می‌رسد و من هم در

کنار او احساس خوشحالی می‌کنم. او می‌خواهد یادی از گذشته‌ها کنیم و من هم دوست ندارم این روز را

خراب کنم.

می‌پرسم: «مطمئنی که مشکلی با جایی که داریم می‌ریم نداری؟»

«نگران نباش هنری. نتیجه این کار ممکنه خوب باشه یا بد؛ ولی در هر صورت من مشکلی ندارم.»

یک لحظه به او نگاه می‌کنم. در حال حاضر ترکیبی از ریچل گذشته و ریچل جدید و شاید ریچلی از آینده

است که همه آنها در یک جسم جمع شده‌اند. شیشه را پایین می‌کشد و نور خورشید و غبار به داخل

سرازیر می‌شود. صدای آهنگ را زیاد می‌کنم، تا جایی که صدایی دیگر شنیده نمی‌شود. می‌گوید:

«ممنونم. من دیگه احساس ناراحتی نمی‌کنم.»

«خیلی خوشحالم که تونستم چنین احساسی رو در تو به وجود بیارم.»

به حومه شهر می‌رسیم. نشانه‌های شهر به مرور کمتر می‌شود: درخت‌های بلندتر و آسمان گسترده‌تر. سطحی گسترده از رنگ آبی روشن. جاده نامسطحی که واردش می‌شویم باعث تکان‌های ملایمی در ماشین می‌شود و با این تکان‌ها خواب بر چشمان ریچل غلبه می‌کند.

وقتی از خواب بیدار می‌شود به شهر کوچکی رسیده‌ایم. به اطراف نگاهی می‌کند و بعد از استشمام هوای تازه دریا لبخندی به لب می‌نشانند. دستانش را دور خود می‌پیچد و به دنبال من وارد کتاب‌فروشی می‌شود.

دختری که خدمات ارائه می‌دهد می‌گوید که صاحب مغازه اینجا نیست و هیچ یادداشتی هم درمورد کتاب‌والکات برای ما نگذاشته است. می‌گویم: «ما براش ایمیل فرستادیم.» و او می‌گوید که صاحب مغازه به‌ندرت ایمیل‌هایش را چک می‌کند و ادامه می‌دهد: «ولی من همیشه بانک اطلاعاتی رو آپدیت می‌کنم. اگر هم نسخه‌ای از اون کتاب داشته باشیم باید توی قسمت شعر دنبالش بگردیم.»

به سمت او می‌روم و بانک اطلاعاتی را نگاه می‌کنم. در حالی که در وب‌سایت جستجو می‌کنم می‌گویم: «فکر نکنم اینجا باشه.» ریچل با زانویش ضربه‌ای به پایم می‌زند، کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌کشد، عنوان آنها را چک می‌کند و متن پشت آنها را می‌خواند. او داخل کتاب‌ها را هم نگاه می‌کند و با نگاهی اجمالی یادداشت‌های داخل کتاب و نشانه‌هایی که افراد داخل آنها گذاشته‌اند را بررسی می‌کند. نگاهی به بالا می‌کند و به من می‌فهماند که من هم همین کار را انجام دهم. من هم سریعاً چند تا کتاب از قفسه بیرون می‌کشم و وانمود می‌کنم که در حال جستجو هستم. او هم به کار خودش ادامه می‌دهد.

بعد از چند دقیقه‌ای می‌ایستد. من کتاب‌ها را بیرون می‌کشم و عنوان‌هایی که از آنها خوشم آمده را به او نشان می‌دهم، او هم بادقت به آنها نگاه می‌کند. می‌گویم: «تو خیلی تغییر کردی.»

می‌گوید: «شاید.» بند آبی‌رنگ مایو که از زیر یقه پیراهنش دیده می‌شود توجهم را جلب می‌کند؛ بی‌اختیار آن را لمس می‌کنم.

می‌پرسد: «تو هم با من شنا می‌کنی؟»

می‌گویم: «من آمادگیش رو ندارم.»

می‌گوید: «ما قبل از این هم باهم شنا کردیم.»

مستقیم به چشمانم خیره می‌شود. به او می‌گویم: «چه چشم‌های درشتی داری.» من همیشه این را می‌دانستم؛ ولی در عین حال تا پیش از امروز هرگز این را نمی‌دانستم.

می‌گوید: «وقتی به تو چشمک بزنم بهتر هم می‌شه.»

به چشمانش خیره شده‌ام. من باور نمی‌کنم که او به خاطر برانگیختن حس حسادت در امی آن شب با من بیرون آمده باشد، ولی نمی‌دانم چرا آن موقع باور کردم. من ریچل را می‌شناسم. هرچند که او خیلی تغییر کرده ولی من هنوز هم او را خوب می‌شناسم. می‌دانم که اگر تمایلی به این کار نداشت هرگز این کار را نمی‌کرد.

می‌گوید: «چی شده؟»

می‌پرسم: «چی چی شده؟»

«داری لبخند می‌زنی.»

«واقعاً؟ نمی‌دونم. حس می‌کنم تازه به چیزی رو فهمیدم.»

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم به کتابی که در دستان من است اشاره می‌کند و با صدایی که تعجب در آن

موج می‌زند می‌گوید: «کتاب والکات توی دستانه!»

من حتی متوجه نشده بودم که کتاب در دستان من است.

در کافه‌ای در شهر غذا می‌خوریم. غذا را سفارش می‌دهیم و به کتاب چشم می‌دوزیم. می‌گویم: «من

احساس می‌کنم که این یک نشانه است.»

ریچل می‌گوید: «من هم همین‌طور.» ولی هیچ کدامان اشاره‌ای نمی‌کنیم به اینکه از نظر ما نشانه

چیست. با لبخندی که بر لبانمان نقش بسته همچنان هم به یکدیگر نگاه می‌کنیم و هم به کتاب.

نمی‌توانم از او چشم بردارم.

در حالی که غذا می‌خوریم می‌گویم: «ما باید سؤالاتی رو که همیشه دلمون می‌خواسته از هم بپرسیم الان

بپرسیم.»

«در چه موردی؟»

«در مورد خودمون.»

«من که همه چیز رو درمورد تو می دونم.»

«امکان نداره. همیشه چیزهای بیشتری برای دونستن وجود داره... بهت ثابت می کنم. من درمورد خودم

چندتا سؤال از تو می پرسم، تو اونها رو جواب بده بینم درست جواب می دی.»

«و قراره اسم این بازی رو بگذاریم خودشیفتگی؟»

«اسم این بازی رو می گذاریم هنری. سؤال اول: اولین دختری که من بهش ابرازعلاقه کردم کی بود؟»

می گوید: «آمی.»

«اشتباه.»

«پس کی؟»

«تو. من اولین بار وقتی کلاس چهارم بودیم به تو گفتم.»

«واقعاً؟»

«بازی قایم باشک. یادت رفته؟»

می گوید: «من که اصلاً یادم نمی آد. غم و غصه این بلا رو سر آدم می آره.»

«سؤال دوم: رنگ موردعلاقه من چه رنگیه؟»

«قرمز. رنگ موهای آمی.»

می گویم: «اشتباه. قبلاً قرمز بود ولی حالا آبی.» و به چشمانش نگاه می کنم؛ سپس بلافاصله نگاهم

به سمت رنگ لیمویی لباسش می لغزد.

او هم به من خیره شده. اصلاً عجیب و سخت به نظر نمی رسد. کسی که جلوی من نشسته ریچل است.

برای اینکه دیگر دست از نگاه کردن به او بردارم تکه ای نان به سمتم پرت می کند.

می پرسم: «می شه حالا بازی ریچل رو انجام بدیم؟»

او از پنجره بیرون را نگاه می کند و نگاهش به سمت اقیانوس است. می گوید بله. ولی بازی ریچل حتماً

باید در جایی مثل ساحل انجام شود.

ریچل

نگه داشتن افرادی که مرده‌اند از طریق داستان‌هایشان

مدام به خودم می‌گویم که می‌توان از بازی‌ای که هنری با من شروع کرده و همچنین نوع نگاهش به من در کتاب‌فروشی برداشت دیگری داشت؛ ولی رنگ چشمان من آبی‌ست و رنگ پیراهن من لیمویی. اولین کسی که هنری به او ابراز علاقه کرده من بوده‌ام. امشب آخرین شب دنیا است و امی از ما دور است، دور دور. هر دوی ما معتقدیم که کتاب والکات یک نشانه است.

می‌گوید: «می‌شه بازی ریچل رو انجام بدیم؟» و وقتی در ذهنم به بازی فکر می‌کنم حس می‌کنم باید آن را در ساحل انجام دهیم.

ما در شبه جزیره‌ای هستیم که کمتر از دو ساعت از شهر فاصله دارد و در جهتی مخالف جهت سیرج واقع شده است. اینجا هم شکل ظاهر اقیانوس متفاوت است و هم بوی آن. نامی متفاوت از آنجا دارد، ولی مثل همان جا غیرقابل پیش‌بینی است.

هنری می‌پرسد: «مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟» من، هم مطمئن هستم و هم نیستم. از لحظه‌ای که از ماشین پیاده شده‌ایم داشتیم به همین مسئله فکر می‌کردم. مدت زیادی از دریا دور بوده‌ام. از قبل از ناهار که در کتاب‌فروشی بودیم و هنری را تماشا می‌کردم که دستانش را روی کتاب‌های ردیف‌شده در قفسه‌ها می‌کشید و روی آنهایی که دوستشان داشت مکث می‌کرد داشتم درمورد این مسئله فکر می‌کردم. به او فکر می‌کردم که بدون وجود کتاب‌فروشی زندگی‌اش چگونه خواهد بود و درعین حال به زندگی خودم فکر می‌کردم که بدون اقیانوس چگونه خواهد بود. یک دنیای خشک و بدون کتاب. حتی تصورش هم غم‌انگیز است.

همچنان که نزدیک‌تر می‌شویم صدای آب را می‌شنوم... صدایی آرامش‌بخش که در هوا می‌پیچد و به گوش من می‌رسد. وقتی آبی دریا کم‌کم نمایان می‌شود من آماده‌ام. آب اقیانوس به شکلی غمناک صاف و بی‌حرکت است. تا چشم کار می‌کند آب دیده می‌شود و خبری از اقیانوس موجی که مدام خود را به صخره‌ها می‌کوبند نیست.

من و هنری مدتی طولانی کنار ساحل می‌نشینیم و به آب خیره می‌شویم. این همان آبی‌ست که هم در رؤیاهایم می‌بینم و هم در کابوس‌هایم. گاهی آن چیزی‌ست که کال را با خود می‌برد و در خود می‌کشاند و

گاهی آن چیزی ست که او را در حالی که رنگ چهره‌اش سفید شده مثل نهنگ منقاریان به ساحل برمی گرداند. گاهی اوقات که خیلی خوش شانس باشم در رؤیایم او را زنده و میان ماهی‌های نقره‌ای رنگ می بینم.

در مورد سه سطح مختلف اقیانوس با هنری صحبت می کنم: سطح نور خورشید، سطح نیمه روشن و سطح نیمه شب. هر کدام از این سطوح بر اساس میزان نور خورشیدی که در آنها نفوذ می کند نام گذاری شده اند. در سطح نیمه شب، موجودات باید خودشان از خود نور ساطع کنند. قبل از اینکه کال غرق شود. سطح نیمه شب سطح مورد علاقه من بود. اینکه آنجا هیچ نوری وجود نداشت مرا جذب خود کرده بود. می پرسم: «یادته می خواستم غواصی کنم؟» و هنری می گوید که نمی تواند درک کند من چقدر شجاع هستم.

این مسئله هیچ ارتباطی به شجاعت نداشت. هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم که چنین اتفاق وحشتناکی رخ دهد؛ چه برای من و چه برای آنهایی که دوستشان داشتم. تصورم بر این بود که هرگز برای ما اتفاق بدی نمی افتد.

به چیزهایی که دوست داشتم روزی آنها را ببینم فکر می کنم: نهنگ‌های قاتل، تبر ماهی‌ها و ماهی‌های مرکب جهنمی. به این فکر می کنم که چقدر با دقت کتاب‌ها را می خواندم و مسحور آنها می شدم. مسحور از دهاماها و چشم‌های نافذ و دندان‌های محکم و چنگکی‌اش؛ مسحور موجودات زیبایی که رنگ آنها را در هیچ چیز دیگری روی کره زمین ندیده‌ام: رنگ‌هایی که با وجود نبود نور، چشم‌ها را به خود خیره می کنند. موجوداتی که مثل دانه‌های برف در تاریکی می درخشند.

به هنری می گویم: «من رو می ترسونه ولی هنوز هم دلم می خواد اونجا رو ببینم.» می گوید: «نباید در این مورد احساس گناه کنی.» و من نمی دانم که آیا منتظر شنیدن چنین حرفی بوده‌ام؟ منتظر بوده‌ام کسی به من بگوید که هنوز هم می توانم به این چیزها علاقه داشته باشم؟

می پرسد: «می خوای شنا کنی؟»

«آره، ولی هنوز آماده نیستم.»

یک ساعت دیگر هم آنجا می نشینیم. دریا را تماشا می کنم؛ و هنری را. یک قلعه شنی درست می کند و دور برج‌های آن را صدف می چیند. قبل از رفتن به آب نزدیک می شود تا دستانش را بشوید. فکر کنم این کار را

به عمد انجام می‌دهد تا بتواند وقتی برمی‌گردد به من آب بپاشد و من آب را روی پوستم حس کنم.

وقتی هنری مرا جلوی خانه رز پیاده می‌کند خورشید در حال غروب کردن است و رنگ صورتی ملایمی به آسمان داده. با این اوصاف من فرصت آماده شدن برای امشب را دارم. حرفی را که گاس یک‌بار به من گفت به یاد می‌آورم: «بالاخره روزی می‌رسد که حس می‌کنی همه چی روبه‌راهه. اگر همه کارهایی رو که من بهت می‌گم انجام بدی اون روز از راه می‌رسی.» جوری صحبت می‌کرد که انگار در مورد چیزی فیزیکی حرف می‌زند که مثل یک بسته پستی به دستم می‌رسد.

پایم را از ون بیرون می‌گذارم و به عکس خودم که روی شیشه ماشین نقش بسته نگاهی گذرا می‌کنم. من ریچل گذشته نیستم؛ و یا ریچلی که در طول یازده ماه گذشته بوده‌ام. من یک ریچل دیگر هستم. هنوز هم نتوانسته‌ام این ریچل را خوب بشناسم. اگر بخوام او را توصیف کنم باید بگویم دختری ست که انتظار در چشمانش موج می‌زند.

از وقتی به کتاب‌فروشی برگشته‌ام هوا کاملاً ابری ست. به هنری می‌گویم: «امشب قراره بارون بیاد.» می‌گوید: «بهتره امیدوار باشیم این اتفاق نیفته!» و لبخندی عصی به لب می‌نشانند. تا شانگهای دامپلینگز پیاده می‌رویم. قرار است پدر و مادر هنری، جرجی، مارتین و لولا را آنجا ملاقات کنیم. هنری می‌گوید: «از اونجایی که امشب آخرین شب دنیاست اونها قبول کردن باهم شام بخوریم.» و بعد از این جمله بین ما سکوت برقرار می‌شود. من همچنان منتظرم تا او چیزی بگوید، دوباره با من معاشقه کند و همه چیز را بین ما روشن کند. نمی‌دانم به او بگویم نامه‌ای که سه سال پیش برایش نوشتم نامه خدا حافظی نبوده یا نه.

وقتی وارد رستوران می‌شویم مایلی چندتا منو به ما می‌دهد و به هنری می‌گوید که پدر و مادرش دوباره دارند باهم دعا می‌کنند. «نمی‌دونم دعواشون سر چیه، ولی انگار اوضاع خیلی بده. مادرت داره گریه می‌کنه.»

از پله‌ها که بالا می‌رویم می‌بینم مایلی درست گفته. چشمان سوفیا سرخ شده و زیر چشم راستش از ریملی که با اشک پایین ریخته سیاه شده. هنری نگران به نظر می‌رسد. دستش را روی شانه مادرش

می‌گذارد؛ او هم به هنری نگاه می‌کند و لبخندی بر لب می‌نشانند.

ما سر جایمان می‌نشینیم. بلافاصله بعداز ما لولا از راه می‌رسد و بعداز او هم جرجی و مارتین از راه

می‌رسند. هرکسی سر جایش می‌نشیند و بین همه سکوت حکم‌فرما می‌شود.

هنری می‌پرسد: «چی شده؟»

سوفیا می‌گوید: «هیچ چی. بعداً درموردش صحبت می‌کنیم.»

مایکل می‌گوید: «مادرت مغازه رو فروخته.»

سوفیا می‌گوید: «ما همه باهم تصمیم گرفتیم مغازه رو بفروشیم. ما اینجا نشستیم و رأی‌گیری کردیم.

بعدش تو من رو صدا زدی و بهم گفتی کارهای فروش اونجا رو انجام بدم و یک خریدار پیدا کنم.»

مایکل می‌گوید: «ما باید دنبال خریداری بگردیم که بخواد اونجا کار کنه نه خریداری که بخواد ساختمون

رو بکوبه و خراب کنه.» سپس به سمت بقیه جمع می‌چرخد و ادامه می‌دهد: «هیچ چی از اون ساختمون

نمی‌مونه. بساز بفروش‌ها اونجا رو می‌خرن که خرابش کنن. ولی نگران نباشید... اونجا رو برای داشتن یه

آینده درخشان فروختیم. ما الان پول داریم.» با صدایی بلند این حرف‌ها را می‌زند، ولی بعداز تمام شدن

حرف‌هایش به خاطر صدای بلندش کمی خجالت می‌کشد. سوفیا به من و لولا و مارتین نگاه می‌کند و

می‌گوید: «متأسفم. ما باید یک وقت دیگه درمورد این موضوع بحث می‌کردیم.»

جرجی به سوفیا می‌گوید: «بهشون بگو پشیمون شدی. بگو معامله کنسله.» مایکل این بار با صدایی

آرام‌تر خیلی سریع در جواب می‌گوید: «نمی‌تونه. قرارداد بسته شده. اونجا دیگه مال ما نیست.»

جرجی می‌گوید: «همچین چیزی امکان نداره. اونجا خونه ماست. من موافقت نکردم که اونجا خراب

پشه.»

سوفیا با صدایی آرام می‌گوید: «تو اصلاً موافقت نکردی. تو هیچ چی نگفتی.»

جرجی می‌گوید: «حالا می‌خوام بگم.» سپس به هنری نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «اگه تو باعث

نمی‌شدی من احساس کنم وسط یک عمل انجام‌شده قرار گرفتم شاید قبل از این اتفاق یه چیزی

می‌گفتم.»

هنری به نظر شوکه شده. دستش را می‌گیرم و در دستم نگه می‌دارم.

سوفیا برای عوض کردن موضوع می‌گوید: «حالا بگید کی چه کتابی خوانده.» ولی هیچ کس جوابی نمی‌دهد. سکوتی که برقرار شده قابل تحمل نیست، به همین خاطر من می‌گویم که کتاب نقشه ابر را خوانده‌ام. «هنری هم اون رو خوانده.»

جرجی هم بای می‌میلی می‌گوید: «کتاب خوبیه.»

در چشمان هنری غصه موج می‌زند. من می‌دانستم که وقتی مغازه را از دست بدهند چنین حسی پیدا می‌کند. تصور زندگی بدون آن چیزی که عاشقش هستی یک چیز است، و زمانی که آن را واقعاً از دست می‌دهی چیزی دیگر.

همه سعی می‌کنند برای از بین بردن این سکوت وحشتناک صحبت کنند.

لولا می‌گوید که کتاب «پنجاه سایه خاکستری»^{۱۰} را خوانده. هنری گوش‌هایش را می‌گیرد و به بهانه دستشویی عذرخواهی می‌کند و می‌رود. جرجی می‌گوید که او هم می‌خواهد این کتاب را بخواند، ولی پدر هنری هم گوش‌های خود را می‌گیرد. مارتین می‌گوید یکی از کتاب‌های پیترو تمبل را که جرجی به او پیشنهاد داده خوانده و موضوع بحث به سمت جرائم ادبی تغییر می‌کند. تمام مدت من فقط به حرف‌های آنها گوش می‌کنم و شنونده هستم.

در ذهنم به زنده نگه داشتن روح خاطرات فکر می‌کنم؛ نه زنده نگه داشتنی که در داستان بورخس رخ داده، بلکه زنده نگه داشتن روح خاطراتی که همه‌روزه در حال رخ دادن است و تنها راه برای نجات انسان‌هاست. این اتفاق با اینجا نگه داشتن افرادی که مرده‌اند از طریق داستان‌هایشان، علامت‌هایی که روی صفحات به جا گذاشته‌اند و پیشینه‌شان رخ می‌دهد؛ این ایده از نظر من بسیار زیباست.

هنری

روزنه کوچکی از نور در تاریکی

وقتی پدر به ما می‌گوید که قرار است کتاب‌فروشی تخریب شود دلم می‌خواهد گریه کنم. فقط دلم می‌خواهد گریه کنم و بعد به یک ماه پیش برگردم و تصمیم دیگری بگیرم. اگر بدانم که کتاب‌فروشی برمی‌گردد بلیت دور دنیا و حتی امی را هم رها می‌کنم. نمی‌دانستم که اگر این اتفاق بیفتد چه احساسی خواهم داشت. احساس می‌کنم خلایی در من ایجاد شده... خلایی در آینده‌ام.

امشب به آینده‌ام نگاه می‌کنم و خودم را در حالی می‌بینم که از جاده پایین می‌روم، از کنار ساختمان بدقواره‌ای که قد علم کرده رد می‌شوم و به بچه‌هایم می‌گویم که آنجا، دقیقاً در همان نقطه، قبلاً زیباترین ساختمان وجود داشته؛ ساختمانی که من آنجا بزرگ شدم.

آنها هم از من می‌پرسند: «حالا چه اتفاقی برایش افتاده؟» و من می‌گویم آنجا را از دست دادم به خاطر بودن در کنار دختری که به کار من علاقه‌ای نداشت، دختری که یک کمی عاشق کسی دیگر بود، دختری که فقط وقتی تنها بود به سراغم می‌آمد. بچه‌ها اگر بخوام خلاصه بگویم باید بگویم که پدرتان گند زده. اگر امی مرا دوست دارد پس باید آن هنری‌ای را دوست داشته باشد که در کتاب‌فروشی کار می‌کند. نمی‌توانم باور کنم که قبلاً چنین خواسته‌ای نداشته‌ام.

امشب واقعاً نمی‌توانم از شدت شرمندگی به چشمان پدرم نگاه کنم. غصه تمام وجودم را فرا گرفته. ذره‌به‌ذره الگوی رومیزی را بررسی می‌کنم. روی دایره‌هایش متمرکز می‌شوم. با نگاهم خطوط دور آنها را دنبال می‌کنم و وقتی به انتهای یکی می‌رسم دیگری را دنبال می‌کنم. این همان رومیزی‌ای است که قبلاً هم همیشه اینجا بوده. رومیزی‌های روی تمام میزهای رستوران همین شکلی هستند، ولی من هرگز متوجه این دایره‌های کوچک روی آن نشده بودم.

ربچل دست مرا می‌گیرد و این تنها اتفاق خوبی‌ست که آن شب سر میز شام برایم افتاده. فکر می‌کنم وقتی او دستم را می‌گیرد کمی راحت‌تر می‌توانم با این اتفاق کنار بیایم. او بهترین دوست من است؛ چه فقیر باشم و چه پول دار. او بهترین دوست من است، حتی باوجود اینکه از خروپف‌های شبانه من خبر دارد. زمانی که من بین کاسه توالت و سطل آشغال گیر کرده بودم او بود که مرا از توالت دخترها بیرون کشید. او باوجود اینکه آخرین بار قالش گذاشتم هنوز هم دلش می‌خواهد آخرین شب دنیا را در کنار من بگذراند.

من سعی می‌کنم از زاویه‌ای بالاتر به موضوع نگاه کنم؛ مسئله من انتخاب بین امی و ریچل نیست. همین الان به وضوح می‌دانم که حتی اگر ریچل هم دیگر بهترین دوست من نباشد دیگر امی را نمی‌خواهم. دلم نمی‌خواهد با او به سفر دور دنیا بروم. می‌خواهم همین جا باشم - کنار خانواده‌ام - و به آنها کمک کنم تا با غصه فروش مغازه کنار بیایند.

صحبت‌ها از تناسخ به سمت پنجاه سایه خاکستری می‌چرخد و من گوش‌هایم را می‌گیرم و چشمانم را می‌بندم. زیر پلک‌هایم دنیایی بدون کتاب می‌بینم. کمی به اطراف نگاه می‌کنم؛ یکتواختی آن را حس می‌کنم؛ رنگ خاکستری تمام فضای مخروبه و غم‌انگیزش را پوشانده است. ترجیح می‌دهم چشمانم را باز کنم.

به سمت دستشویی می‌روم تا در آنجا حرف‌هایی را که می‌خواهم بزنم آماده کنم؛ حرف‌هایی که با گفتنشان خانواده‌ام را به همان شکلی که بود برگردانم. درواقع می‌خواهم همان حرف‌هایی که سر میز به آنها فکر می‌کردم را قبل از بیان کردن سامانی ببخشم.

وقتی برمی‌گردم همه از جایشان بلند شده‌اند و آماده رفتن هستند.

جرجی به مادر می‌گوید: «من دارم می‌رم خونه، می‌رم به کتاب‌فروشی.» و با مارتین می‌رود. پدر هم به سمت مخالف آنها حرکت می‌کند و به من که صدایش می‌زنم توجهی نکرده و به راهش ادامه می‌دهد. نمی‌دانم کجا می‌رود ولی هر جا که می‌رود با گام‌هایی راسخ می‌رود. مادر می‌خواهد لولا را به لاندری برساند و به من و ریچل هم پیشنهاد می‌کند که ما را برساند، ولی من بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زنم و می‌گویم که بعداً با او تماس می‌گیرم.

به او می‌گویم: «می‌دونم این اتفاق‌ها تقصیر من بود.»

«تقصیر تو نیست هنری. تقصیر هیچ کس نیست.»

من و ریچل همان جا می‌ایستیم و وقتی او سوار ماشین می‌شود به‌راه می‌افتیم. می‌پرسم: «چطور تونستم چنین کاری کنم؟ چطور نفهمیدم وقتی کتاب‌فروشی رو از دست بدیم چه حالی می‌شم؟ توی ذهن خودم تصور می‌کردم که اتفاق‌های خیلی خوبی می‌فته.» تا وقتی به لاندری برسیم مدام همین حرف‌ها را تکرار می‌کنم. تمام تلاشم را می‌کنم که بتوانم این اتفاق را باور کنم. «آپارتمان‌ها» و همچنان ادامه می‌دهم:

«آپارتمان‌ها.»

ریچل هم مدام در جواب من می‌گوید: «اشکالی نداره. همه چیز درست می‌شه.»

در صف ایستاده‌ایم و منتظریم که وارد کلوپ شویم. می‌پرسم: «چطور؟ چطور درست می‌شه؟ امروز آخرالزمانه... یک آخرالزمان واقعی.»

«نه نیست.»

«حق با تونه. آخرالزمان خیلی بهتر از اینه.»

صدا می‌زند: «هنری...» و بدون هیچ مقدمه‌ای می‌گوید: «دوستت دارم.»

و همین جمله روزنه کوچکی از نور در تاریکی ست.

فوق العاده است. به طرز شگفت‌انگیزی فوق العاده است. زندگی همچنان مزخرف است، ولی درعین حال فوق العاده هم هست. صداقت و شجاعت هردو قابل انتقال و به نوعی واگیر دارند، به همین دلیل دستان ریچل را در دستانم می‌گیرم. دستانم کمی می‌لرزد و این امری ست طبیعی و قابل انتظار، چون من هم می‌خواهم به او بگویم که دوستش دارم... من واقعاً دوستش دارم. همه متوجه این موضوع شده بودند به جز خودم.

می‌گویم: «ریچل...»

می‌گوید: «هنری...» و چهره‌ای جدی به خود می‌گیرد. من می‌فهمم که درواقع مجبور است این کار را بکند. او هنوز هم گاهی ناراحت به نظر می‌رسد، ولی دیگر مثل قبل همیشه حالت چهره‌اش ناراحت نیست.

می‌پرسد: «چیه هنری؟»

ناگهان امی کنار ما ظاهر می‌شود، دستانم را از دست ریچل بیرون می‌کشد و می‌گوید: «ممنون که گرم نگهش داشتی. ما جمعه شب دوباره باهم آستی کردیم. مگه نمی‌دونستی؟» لبخندی می‌زند، صورتم را به سمت خود می‌چرخاند و جلوی ریچل مرا می‌بوسد.

من می‌دانم و مطمئنم که حتی وقتی پیر شوم و حافظه خود را از دست دهم هم همیشه گرمای دستان ریچل را در دستان خود از یاد نخواهم برد.

سریعاً به ریچل نگاه می‌کنم که حالت چهره‌اش تغییر کرده. لبخند روی لبانش بیشتر می‌شود؛ ولی

لبخندی ظاهری ست و فقط من این را می‌دانم. به امی می‌گوید: «چه عالی! واقعاً عالی». سپس به صف که روبه جلو در حرکت است اشاره می‌کند و می‌گوید: «شما باید برید تو و اجرای لولا رو ببینید.»

«من نمی‌خوام برم. بهت قول یک آخرالزمان رو داده بودم و دارم قولم رو عملی می‌کنم.»

می‌گوید: «من مسئله‌ای ندارم. نیازی نیست اون رو عملی کنی.» سپس به نشانه سکوت دستش را تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد: «مایک روز عالی رو کنار هم گذروندیم و تو الان باید با امی باشی، مخصوصاً حالا که دیگه کتاب‌فروشی رو هم از دست دادی.»

من نمی‌خواهم با امی باشم. من می‌خواهم با ریچل باشم؛ ولی دلم نمی‌خواهد در حضور امی این حرف را بزنم چون نهایت پست بودن است و من هم چنین پسری نیستم، به همین خاطر به سمت امی برمی‌گردم و از او می‌خواهم چند دقیقه‌ای مرا تنها بگذارد؛ سپس با صدایی آرام به ریچل می‌گویم: «تو من رو دوست داری؟»

با حالتی جدی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو همیشه بهترین دوست من خواهی بود. من تک‌تک چیزهایی که به تو مربوط باشه رو دوست دارم. بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم، ولی نحوه علاقه‌م به تو اون جور نیست که تو داری از من می‌پرسی. منظور من از حرفی که زدم این بود که به عنوان یک دوست دوستت دارم.»

می‌گویم: «باور نمی‌کنم.»

می‌گوید: «باور کن. من حالم خوبه.»

«پس خاطراتی که باهم داشتیم چی؟»

«اونها یک سری خاطرات معمولی بودن هنری. احتمالاً دوباره برگردم پیش جونل. هیچ مسئله‌ای نیست که تو بابتش احساس گناه کنی.»

باور نمی‌کنم که او مرا دوست نداشته باشد، ولی می‌دانم که دیگر او را از دست داده‌ام. دوباره حالت چهره‌اش مثل همان وقتی شد که تازه وارد شهر شده بود... چهره یک غریبه. درواقع می‌توانم شکافی را که در قفسه سینه‌ام ایجاد شده احساس کنم.

می‌پرسم: «نمی‌آی داخل که اجرای آخر گروه هالوز رو ببینی؟» این سؤال را می‌پرسم چون احساس می‌کنم دفعه بعدی که او را ببینم مثل بعد از آخرالزمان دفعه پیش کلاً با من قطع ارتباط کرده باشد.

می‌گوید: «هر دو تاتون رو اونجا می‌بینم.» سپس جلوتر از ما در شلوغی گم می‌شود.

صندلی بیرون کلوپ را رزرو می‌کنم، چون به هوای تازه نیاز دارم. من باید با امی صحبت کنم. باید بگویم که امشب دارد به شیئی واقعاً مزخرف بدل می‌شود. کتاب فروشی را از دست دادم. ریچل را از دست دادم. چیزی را به دست آوردم که واقعاً می‌خواستم، ولی الان نمی‌توانم باور کنم که من چنین چیزی را خواسته‌ام.

امی می‌پرسد: «هنری چی شده؟»

می‌گویم: «داریم کتاب فروشی رو می‌فروشیم.»

با لبخند می‌گوید: «می‌دونم. پول خیلی زیادی از فروش اونجا به دست می‌آید. هیچ وقت نتونستم بفهمم که شما چرا قبل از این اونجا رو نفروختید.»

چون من عاشق آنجا هستم. چون من عاشق نقطه به نقطه کتاب‌ها هستم. آن قدر عاشقشان هستم که در عقل و منطق نمی‌گنجد. عشق من به آنها دقیقاً به همین اندازه‌ای ست که می‌گویم. همان قدری دوستشان دارم که افرادی که در لتر لایبرری هستند آنها را دوست دارند. خواندن یک کتاب کافی نیست؛ من دلم می‌خواهد در مورد تک به تک صفحاتش حرف بزنم تا به ورای آنچه که نوشته شده پی ببرم و به کسی که قبل از من آن کتاب را خوانده دست پیدا کنم. دلم می‌خواهد تا پایان عمرم کتاب‌های دست دوم بخرم، آنها را بخوانم و بفروشم. دلم می‌خواهد کار مشتری‌ها را راه بیندازم و کتابی را که می‌خواهند در دستانشان بگذارم. دلم می‌خواهد آنجا باشم و وقتی آل می‌فهمد کتابی که مشغول نوشتن آن است قبلاً هم نوشته شده او را تسلی دهم. دلم می‌خواهد با فردریک و فریدا حرف بزنم. دلم می‌خواهد بنشینم و به حرف‌هایی که در انجمن کتاب‌خوانی زده می‌شود گوش کنم. من همه این چیزها را می‌خواهم؛ و دلم می‌خواهد تا ابد ادامه داشته باشد؛ اگر هم نمی‌تواند ادامه داشته باشد پس من دلم می‌خواهد حداقل تا آخرین لحظه‌ای که وجود دارند همچنان بخوانمشان؛ و در نهایت دختری را می‌خواهم که او هم مرا به همان اندازه می‌خواهد. همان جوری که هستم.

می‌پرسم: «امی تو از چه چیز من خوشت می‌آد؟»

می‌گوید: «خیلی چیزها.»

«یکی از اونها رو نام ببر... لطفاً. به شنیدنش نیاز دارم.»

کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید: «عاشق این هستم که هر وقت بخوام می‌تونم پیدات کنم.»

می‌دانم که او این خصلت مرا دوست دارد. او واقعاً عاشق این خصلت من است. کمی سرم را می‌خاراند و در موردش فکر می‌کنم. خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویم: «متأسفم...» و از جایم بلند می‌شوم. ادامه می‌دهم: «ولی این کافی نیست. من نمی‌تونم با تو باشم امی. من به کسی نیاز دارم که من رو به‌خاطر خودم بخواد نه به‌خاطر اینکه هروقت بخواد بتونه من رو پیدا کنه.»

می‌گوید: «خیلی چیزهای دیگه هم هست.»

«باید خیلی بیشتر از اینها باشه تا از نظر من کافی باشه.»

امشب تازه می‌فهمم که امی چقدر از تنها بودن متنفر است. از نظر او رفتن به سفر دور دنیا بدون یک دوست عذاب‌آور است و من این را می‌فهمم، ولی نمی‌توانم آن دوستی باشم که او می‌خواهد. «نمی‌تونی گرگ رو با خودت ببری؟»

«اون تو رو کتک زد و با چسب به تیر برق بست. اون تو رو انداخت توی صندوق عقب ماشینش.»

می‌گویم: «آره این کار رو کرد... تو واقعاً باید منتظر یک آدم بهتر باشی.»

می‌گوید: «اگه ریچل اون کسیه که تو دوستش داری بهتره وقت رو تلف نکنی. اون اصلاً عاشق تو نیست، فقط از من متنفره. من نامه‌ای دارم که حرفم رو ثابت می‌کنه.»

ناگهان به یاد نامه‌ای می‌افتم که شب اولی که ریچل از راه رسیده بود در مورد آن حرف می‌زد. می‌پرسم: «چی؟ کدوم نامه؟»

امی در جوابم سکوت می‌کند.

«اگر تا حالا واقعاً حسی نسبت به من داشتی لطفاً در مورد اون نامه با من حرف بزن.»

بدون اینکه مقاومتی کند با شرمندگی می‌گوید: «ریچل در آخرین شب دنیا وقتی کلاس نهم بودیم اون رو واست نوشته بود. تو من رو به اتفاق در طبقه بالا بردی. وقتی حمام بودی من نگاهی به کتابی که روی تخت بود انداختم. ریچل توی او کتاب برات یادداشتی نوشته بود و در اون نوشته بود که به یکی از کتاب‌های لتر لایبرری سری بزنی. اسم کتاب یادم نیست...»

می‌پرسم: «اسمش پروفراک بود؟»

می‌گوید: «فکر کنم یک همچین چیزی بود. وقتی رفتیم طبقه پایین پیداش کردم و برش داشتم. من دلم می‌خواست آخرین شب دنیا رو در کنار تو بگذرونم و فکر کردم اگه اون نامه رو بخونی می‌ری با اون.»

می‌دانم چه چیزی در نامه نوشته-نوشته دوست دارم-ولی باز هم می‌پرسم: «و در نامه چی نوشته بود؟ هنوز هم پیشته؟» و او می‌گوید که نامه را در کتاب دیگری که فکر کرده من آن را نمی‌خوانم گذاشته.

می‌گوید: «جلد کتاب زرد رنگ بود.» چشمانم را با ناامیدی می‌بندم. می‌گوید: «نویسنده اون کتاب یک اسم ژاپنی داشت که با حرف «ک» شروع می‌شد....»

«کازنواشی گورو»^{۹۶}

«شاید.»

می‌پرسم: «کتاب هرگز مرا تنها نگذار»^{۹۷}

می‌گوید: «شاید.» و من او را همان جا می‌گذارم و می‌روم.

راه خود را از میان جمعیت به سمت بار باز می‌کنم و در شلوغی به دنبال ریچل می‌گردم. در همین حین حس خوش بینی ام به سراغم می‌آید. افکار مختلفی ذهن مرا به خود مشغول کرده که یکی از آنها نامه ریچل است. او یک بار مرا دوست داشته. اگر گذشته به اندازه حال واقعیت داشته باشد، اگر نظریه جهان بلوکی روبه رشد حقیقت داشته باشد-که من ترجیح می‌دهم آن را باور کنم-پس یک جایی در مسیر زمانی من ریچل هنوز هم مرا دوست دارد. او دارد نامه را در کتاب پروفراک می‌گذارد و منتظر است تا من جواب نامه‌اش را بدهم؛ و کمی جلوتر-در همان مسیر زمانی و در آینده-این نامه قرار است نوشته شود. زمان حال چه؟ زمان حال از آن ماست اگر از آن به درستی استفاده کنیم.

از میان جمعیت راه خود را باز می‌کنم و نام او را صدا می‌زنم؛ اصلاً برایم مهم نیست که دیگران چه فکری در مورد من می‌کنند. با گوشی‌اش تماس می‌گیرم، ولی جواب نمی‌دهد. برایش پیغامی می‌گذارم و به او می‌گویم که دارم به سمت خانه رز می‌آیم و باید او را ببینم.

به سمت در خروجی می‌روم، ولی لولا را روی استیج می‌بینم که تنها ایستاده. صدای سازش به سختی به گوش می‌رسد و صدای فریاد اعتراض مردم بلند شده. برایش دست تکان می‌دهم... مرا در شلوغی جمعیت می‌بیند و با ناراحتی لبخندی می‌زند. چراغ‌ها مثل الماس می‌درخشند و لولا انگار در درخشش آنها گم شده.

راهم را از میان جمعیت به سمت استیج باز می‌کنم. لولا هم جلو می‌آید و کمی خم می‌شود تا بتواند صدای

مرا بشنود. «هیروکو نمی‌آد؟»

«من مستقیماً از ش معذرت‌خواهی نکردم. فقط یک پیام صوتی به ایمیلش فرستادم و گفتم امشب بهش نیاز دارم. اون هم در جوابم پیامی فرستاد و گفت که فکر کرده خدا حافظی کردن از این طریق براش راحت‌تره؛ این جوری کلاً از زیر همه چی در رفت. لعنتی... من قبل از اون هم موسیقی کار می‌کردم، ولی اون خودِ موسیقیه.»

به او نمی‌گویم که قبلاً هم به او گوشزد کرده بودم؛ چه فایده‌ای دارد؟ در عوض خودم را بالای استیج می‌کشانم. گروه هالوز ممکن است آخرین اجرایش را انجام داده باشد، ولی من هنوز هم اینجا هستم. من نمی‌توانم آواز بخوانم، ولی اصلاً مهم نیست؛ حداقل با این کارم لولا روی استیج تنها نخواهد بود. لولا شروع می‌کند به نواختن آهنگی از «آرت آو فایتینگ» که من هم آن را بلدم. بعد از تمام کردن آن ترانه، ترانه دیگری از «بن فولد» را اجرا می‌کنیم. تقریباً به ترانه چهارم می‌رسیم که لولا دست از ساز زدن می‌کشد چون صدای اعتراض جمعیت به خاطر صدای من بلند شده و احتمال اینکه هیروکو هم از راه برسد خیلی ضعیف است.

لولا از تماشاچیان عذرخواهی می‌کند و گیتارش را کنار می‌گذارد، ولی ناگهان صدای دست‌زدن یک نفر از میان جمعیت بلند می‌شود. بقیه جمعیت هم با دست‌زدن او شروع می‌کنند به دست‌زدن. نگاه که می‌کنیم هیروکو را می‌بینیم که با ساز مثلثی^{۹۸} که در دست دارد از میان جمعیت راه خود را به سمت ما باز می‌کند.

وقتی بالای استیج می‌رسد می‌گوید: «وقت نداشتم سنتورم رو با خودم بیارم.»

لولا می‌گوید: «خدا رو شکر!»

هردوی آنها را آن بالا تنها می‌گذارم تا آخرین ترانه خود را اجرا کنند.

ممکن است آخرین شب دنیا نباشد ولی من احساس می‌کنم زمانی برای ازدست‌دادن ندارم.

ریچل

عشق خیلی مهم است. من اشتباه می‌کردم.

تا وقتی از هنری و امی دور نشده‌ام لبخند می‌زنم و وقتی دور شدم مثل احمق‌ها می‌زنم زیر گریه. راه خود را از میان جمعیت باز می‌کنم. جایی پشت لاندری پیدا می‌کنم که هنری نمی‌تواند مرا آنجا ببیند. در طول اجرای لولا که به‌تنهایی سر صحنه ایستاده نفس خود را در سینه حبس کرده‌ام و منتظرم تا هیروکو هم از راه برسد. سپس هنری را می‌بینم که خود را از استیج بالا می‌کشد تا برای تنها نبودن لولا با او آواز بخواند. او واقعاً در زمینه‌های زیادی استعداد دارد، ولی آواز خواندن جزو آنها محسوب نمی‌شود؛ حتی با این حال هم او از نظر من خیلی جذاب است.

با ورود هیروکو سر صحنه فضا منقلب می‌شود. صدای کف‌زدن جمعیت با نورافشانی‌های صحنه فضا را پر می‌کند. به محض اینکه لولا شروع به نواختن می‌کند متوجه می‌شوم که می‌خواهند اولین ترانه‌ای را که باهم نوشته‌اند اجرا کنند. یک روز این ترانه را برای من و هنری در گاراژ خانه لولا اجرا کردند. دلم می‌خواهد صدای موسیقی آن قدر بلند باشد که دیگر صداهایی که در ذهنم می‌پیچد را نشنوم: صدای خودم را که به هنری می‌گویم دوستش دارم و صدای امی را که از من بابت گرم نگه داشتن دست‌های هنری تشکر می‌کند.

او حتماً تمام روز داشته به امی فکر می‌کرده-تمام لحظاتی که باهم در مغازه، کنار ساحل و در ماشین بوده‌ایم. حس اینکه دلم می‌خواهد او را با لگد بزخم دوباره به سراغم می‌آید. توی کتاب‌فروشی، لتر لایبرری و تمام آنچه را که عاشقشان بوده‌ای به خاطر او از دست دادی!

به سمت دستشویی می‌روم و آبی به صورتم می‌زنم. کاتیا هم آنجاست. می‌پرسد: «قضیه‌ت با شکسپیر به کجا رسید؟» و من می‌گویم که او قرار است با امی به سفر دور دنیا برود.

می‌گوید: «واقعاً خجالت‌آور. اون فرصت باتوبودن رو از دست داد!»

کلوپ را دور می‌زنم و وارد خیابان می‌شوم. باید به خانه رز می‌رفتم، ولی دلم می‌خواهد به مغازه بروم. دلم می‌خواهد چیزهای بیشتری از لتر لایبرری را فهرست‌بندی کنم. در حال حاضر ثبت کردن صداهایی که از میان صفحات کتاب‌ها شنیده می‌شود بیشتر از هر زمان دیگری اهمیت دارد. این کار را به این خاطر انجام نمی‌دهم که قرار است این صداها از بین بروند-چون تمام آنها نوشته شده‌اند و همیشه وجود

خواهند داشت-ولی برای ما، مایکلا، از بین می‌روند؛ و فکر کردن به این مسئله مرا آزار می‌دهد.

برنامه‌ام این است که تمام شب خودم را مشغول فهرست‌نویسی کنم تا ذهنم را از فکر کردن به هنری و امی دور کنم. کامپیوترم را روشن می‌کنم و چندتا از کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌کشم. اولین کتاب را باز می‌کنم و سعی می‌کنم تمام تمرکز را جمع کنم، ولی درونم آشوبی به‌پاست.

دوباره کتاب دریا را از قفسه بیرون می‌کشم و برای پیدا کردن یادداشتی از طرف کال آن را زیرورو می‌کنم. علامت کوچکی کنار عروس دریایی ست، ولی دستخط کال نیست. دستخط او را به همان اندازه‌ای می‌شناسم که دستخط خودم را می‌شناسم. او همیشه باعجله و بی‌دقت می‌نوشت. روز آخری که زنده بود-چند دقیقه قبل از اینکه به دریا برود-داشت چیزهایی می‌نوشت. درحالی که کلاه فلایی مادرم را روی سرش گذاشته بود و عینک آفتابی بزرگی به چشم داشت دراز کشیده بود و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود. داشت دریکی از دفترچه‌هایش که همیشه از آن استفاده می‌کرد چیزهایی می‌نوشت-دفترچه‌ای که قسمت انتهایی صفحات آن خط‌چین داشت و به‌راحتی از دفترچه جدا می‌شد.

حس می‌کنم کسی پشت سرم ایستاده و وقتی برمی‌گردم جرجی را می‌بینم که به کتاب دریا که در دستان من است خیره شده. به او می‌گویم نمی‌دانم کال در کتاب‌های دیگر هم نامه‌ای گذاشته یا نه. به‌دروغ می‌گویم: «البته مهم نیست.»

می‌گوید: «آره گذاشته...» و کتاب غرور و تعصب و زامی‌ها را برمی‌دارد. روی جلد آن عکس الیزابت که نیمی از صورتش از بین رفته و دندان‌ها و تارهای صوتی‌اش نمایان شده کشیده شده است.

جرجی نامه‌ای را به من نشان می‌دهد.

نامه روی همان کاغذهایی نوشته شده که کال از آنها استفاده می‌کرد-همان‌هایی که آن روز داشت روی آنها می‌نوشت. کاغذ آن به‌نظر پوسیده می‌آید. شاید به‌این خاطر که جرجی بارها و بارها آن را خوانده به این روز درآمده. می‌دانم بعداً که بخواهم آن را در بانک اطلاعاتی‌ام وارد می‌کنم با دقتی بیشتر از آنچه بقیه نامه‌هایی را که تا به حال پیدا کرده‌ام و فهرست‌نویسی کرده‌ام فهرست‌نویسی‌اش خواهم کرد.

غرور و تعصب و زامی‌ها

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت

نامه‌ها لای صفحات ۴۴ و ۴۵ قرار داده شده‌اند.

۲۴ نوامبر ۲۰۱۳

جرجی عزیز

حس می‌کنم این فکر به سرت زده که ممکن است من یک بیمار روانی باشم. من روانی نیستم، ولی می‌دانم که همه آنها هم احتمالاً همین را می‌گویند. الان نوشته‌ای از خواهرم برایت می‌فرستم که ثابت می‌کند من بیمار روانی نیستم:

برادر من بیمار روانی نیست.

او نمی‌داند که این جمله را برای چه نوشته. الان در حال تماشای یک برنامه مستند است. وقتی در حال تماشای برنامه‌های برایان کاکس باشد هر درخواستی از او داشته باشی انجام می‌دهد، حتی اگر امضایی برای گرفتن تمام زندگی‌اش باشد.

امیدوارم که همچنان برایم نامه بنویسی.

پوتاس

حس خیلی خوبی دارم وقتی به گذشته برمی‌گردم و به چیزهایی مثل میمون‌های دریایی و فلس‌های کوچکی که در کتاب دریا کشیده شده فکر می‌کنم و الان می‌دانم که اینها نشانه‌هایی از طرف کال بوده تا چیزهایی را که دوست دارد به جرجی نشان دهد.

می‌گویم: «پوتاس اولین پژوهشگری بوده که رابطه جزرومد رو با ماه مطرح کرده.»

می‌پرسد: «این نامه کاله. درسته؟»

سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم.

می‌گوید: «من دوستش دارم.»

با شنیدن این حرف هم خوشحال می‌شوم و هم فشاری روی قلبم حس می‌کنم.

می‌پرسد: «فکر می‌کنی اون هم من رو دوست داشته باشه؟» و من دوباره به علامت تأیید سرم را تکان

می‌دهم.

لیخندی، ب لانش، نقش، م، بندد، لیخندی، زبا، ب از امید، در حدی، که نم، توانم به اه نگاه کنم.

«یک نامه به هنری دادم که به دست تو بر سونه. ازت می‌خوام اون رو برام پست کنی.»

به او می‌گویم که چند دقیقه‌ای صبر کند و خودم به سمت دستشویی می‌روم. کسی داخل

دستشویی ست، به همین دلیل بیرون می‌ایستم و افکار زیادی به ذهنم هجوم می‌آورد. افکاری مثل اینکه

دنیا چقدر می‌تواند بی‌انصاف باشد؛ و اینکه کال می‌توانست جرجی را داشته باشد. جرجی او را دوست

داشته و او هم جرجی را. اگر آن روز کال برای شنا نمی‌رفت الان آنها باهم بودند.

کسی که در دستشویی بوده فردریک است. وقتی بیرون می‌آید و مرا آنجا می‌بیند می‌گوید: «انگار سرزده

اومدم.» سپس نگاهی به من می‌اندازد «ولی تو حالت خوبه؟»

می‌گویم: «نه.»

و در چارچوب در دستشویی می‌ایستم و هرآنچه را که اتفاق افتاده برایش تعریف می‌کنم. از سیر تا پیازش

را تعریف می‌کنم-اینکه چطور به جرجی دروغ گفته‌ام و حالا باید قلب او را با گفتن اینکه کال از دنیا رفته

بشکنم.

واژه‌هایی که می‌گویم جویده‌جویده از دهانم خارج می‌شوند و در حین حرف زدن اشک از چشمانم

جاری ست. در حین صحبت‌های من فقط سری تکان می‌دهد و گوش می‌کند، بعد بیشتر از النا برایم

می‌گوید.

می‌گوید: «اون زمان که اینجا یک مغازه گل فروشی بود خیلی دوستش داشتم. خیلی دوست داشتم که با

النا اینجا باشم؛ ولی بعد از مرگ اون تک‌تک چیزهایی که اینجا بود من رو به یاد اون مینداخت. تحملش

برام خیلی سخت بود. به قیمت خیلی ارزونی اینجا رو فروختم. می‌خواستم بسوزونمش. یک شب سعی

کردم این کار رو هم بکنم ولی النا جلوی من رو گرفت.»

می‌پرسم: «شما اون رو دیدید؟ روح اون رو دیدید؟»

پلک‌هایش را با جدیت تمام به علامت مثبت بر هم می‌زند و می‌گوید: «من مطمئنم که اون کبریت رو

فوت کرد.»

می‌گویم: «نمی‌دونم چطور باید این مسئله رو به جرجی بگم.»

«شاید بهتره با این جمله شروع کنی که کال اون رو دوست داشته.»

عشق اهمیت زیادی دارد. چیزهای کوچک اهمیت زیادی دارند. هنری چه عاشق من باشد و چه نباشد مرا دوست دارد. کال و جرجی چه باهم باشند و چه نباشند عاشق یکدیگر بوده‌اند.

می‌خواهم حرف‌هایم را از همین جا شروع کنم.

به جرجی می‌گویم: «اون کسی که برات نامه می‌نوشته کال بوده.» از مغازه بیرون رفته‌ایم و بدون هیچ‌گونه مزاحمتی می‌توانیم باهم حرف بزنیم. تا جایی که می‌توانم آرام‌آرام به او می‌گویم که کال از دنیا رفته.

به آسمان خیره می‌شود: آسمانی که امشب بی‌ستاره به نظر می‌آید. امکان ندارد که آسمانی بی‌ستاره باشد، ولی چراغ‌های شهر نور ستاره‌ها را در نور خود درهم‌آمیخته‌اند و اجازه‌ی هنرنمایی به آنها نمی‌دهند. «الان یک سالی می‌شه که اون دیگه بین ما نیست.»

انتظار داشتم عصبانی شود، ولی او کاملاً آرام و ساکت است و با دستانش دستان مرا محکم می‌فشارد. می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟» و من هم شروع می‌کنم و از یک جایی به بعد را برایش تعریف می‌کنم. درواقع نمی‌دانم واقعاً از کجا شروع کنم.

از آنجایی می‌گویم که کال با کلاه فلایپی مادر و عینک آفتابی بزرگش در ساحل نشسته بود و در دفترچه‌اش چیزهایی می‌نوشت. «فکر کنم داشت آخرین نامه‌ش رو برای تو می‌نوشت.» من باید آن نامه را برای جرجی پیدا کنم. اولین جایی که برای پیدا کردن نامه می‌گردم جعبه‌ی کال خواهد بود و اگر آن را پیدا نکردم به خانه می‌روم و وجب‌به‌وجب آن را برای پیدا کردنش می‌گردم.

«من و مادر داشتیم درمورد آینده باهم حرف می‌زدیم؛ آینده‌ی من. داشتیم برای دانشگاه رفتن من برنامه‌ریزی می‌کردیم و درمورد این حرف می‌زدیم که کدوم یکی از دانشگاه‌ها برای رشته‌ی زیست‌شناسی دریایی بهتره. کال خودکارش رو روی زمین گذاشت، کلاه و عینکش رو درآورد و درحالی که من رو صدا می‌زد و از من می‌خواست که دنبالش برم شروع کرد به دویدن به سمت دریا؛ ولی من دنبالش نرفتم و به صحبت‌هام با مادرم در ساحل ادامه دادم.»

در حین صحبت‌هایم می‌توانم زیر این نور کم‌سو و زردرنگ کال را ببینم که به سمت دریا می‌دوید، درحالی که من و مادر در ساحل نشسته بودیم و درمورد فردا حرف می‌زدیم.

چیزی که دیگران در مورد غرق شدن نمی‌دانند این است که در سکوت اتفاق می‌افتد. کال آن قدر شناگر ماهری بود که اصلاً به ذهن ما خطور نمی‌کرد روزی چنین اتفاقی برایش رخ دهد. من و او در روزهای دیگر مسافت بیشتری را شنا می‌کردیم. در شب و در جاهای خطرناک هم شنا کرده بودیم ولی هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که آن روز و در آن لحظه که دریا کاملاً آرام به نظر می‌رسید او غرق شود.

او زمانی غرق شد که من داشتم از مادرم می‌پرسیدم آیا می‌توانم یک حلقه به نافم وصل کنم و او هم موافقت کرد و از من پرسید که چطور این کار را انجام می‌دهند؛ زمانی غرق شد که من داشتم حشره‌ای را با تکان دادن دستم از خودم دور می‌کردم؛ زمانی غرق شد که من داشتم به درختان نگاه می‌کردم، زمانی که داشتم به جوئل فکر می‌کردم، زمانی که داشتم با انگشت پایم با ماسه‌ها بازی می‌کردم... می‌گویم: «ما سعی کردیم نجاتش بدیم. اون رو کشوندیم به سمت ساحل.»

ولی این را نمی‌گویم که مادرم بین حرف‌هایمان ناگهان بلند شد و درحالی که به دریا خیره شده بود ایستاد؛ و من که فکر می‌کردم کال دارد کار بامزه‌ای انجام می‌دهد خندیدم و گفتم: «چی شده؟» مادرم گفت: «نمی‌بینمش.» و قبل از اینکه به طرف دریا بدود لباس‌هایش را از تن درآورد. همین ثانیه‌هایی که از دست داده‌ایم همان چیزهایی هستند که مادرم را آزار می‌دهند. من شنیدم که به مادر بزرگ می‌گفت: «آخه چرا من باید اون لباس‌های لعنتی رو درمی‌آوردم؟ چرا؟» مادر بزرگ گفت: «تو این کار رو کردی و این اصلاً اهمیتی نداره چون اون قبل از اینکه تو متوجه بشی غرق شده بود.»

به جای این حرف‌ها به جرجی می‌گویم که کال در جایی از دنیا رفت که بیشتر از هر جایی عاشق آن بود. به او می‌گویم که خیلی سریع اتفاق افتاد؛ و می‌دانم که در دنیای واقعی و خارج از کابوس‌هایم واقعاً این طور بوده. می‌گویم آخرین کاری که کال انجام داده نوشتن نامه‌ای برای او بوده.

به او در مورد آینده‌های دوری که کال به آنها فکر می‌کرد می‌گویم... در مورد زمانی که قرار بود در خلیج مکزیک و در تنگه‌ی گرین غواصی کند. در مورد آن تنگه با جرجی حرف می‌زنم؛ در مورد جانورانی برایش می‌گویم که کال دیدن آنها را در سر می‌پروراند- جانورانی که در اعماق دریا و در جایی که نور خورشید به آنجا نمی‌رسد زندگی می‌کنند. در مورد نوری که در آن عمق وجود دارد و از درخشش میلیون‌ها جانور

ریزی که می‌درخشند ایجاد می‌شود حرف می‌زنم. نقطه‌هایی از نور مثل دانه‌های برف.

باهم به سمت ماشینم حرکت می‌کنیم. جعبه را از ماشین درمی‌آورم و گوشه‌ای می‌نشینم تا داخل آن را نگاه کنیم. چندتا دفترچه و کتاب کمدی و نقشه جهان کوچکی که من برای کریسمس به او داده بودم در جعبه وجود دارد. چیزهای دیگری هم هست، از جمله: کلید قفل دوچرخه‌اش، چندتا سکه، عینک شنایش، یک قلم تراش، کارت کتابخانه‌اش و یک سی‌دی. شاید جعبه وسایل کال که مادر بزرگ به من داده برای جرجی عجیب به نظر بیاید، ولی تک‌تک وسایلی که داخل جعبه است برای من مهم هستند. این جعبه زندگی اوست. هرگز این چیزهای کوچک را پرت نخواهم کرد. هرگز زمانی از راه نخواهد رسید که من آنها را نخواهم-تمام چیزهای کوچکی را که از کال به جا مانده و زمانی زندگی او بوده.

همان‌طور که انتظار داشتم در دفترچه نامه‌ای پیدا می‌کنم که برای جرجی نوشته شده. بدون اینکه حتی نگاهش کنم آن را به جرجی می‌دهم و جرجی هم آن را با صدای بلند می‌خواند. کال و جرجی عاشق یکدیگر بوده‌اند و این اصلاً چیز کمی نیست. به آسمانی که چراغ‌های شهر با روشنایی خود آن را پوشانده‌اند نگاه می‌کنم. یک ستاره در آسمان خودنمایی می‌کند.

نامه‌ای واقعاً زیبا و شجاعانه است و با شنیدن آن متوجه می‌شوم که حق با هنری ست؛ دنیایی اشتباهی برای خود ساخته بودم. این زندگی ست که واقعاً اهمیت دارد نه مرگ.

بعد از اینکه نامه را کامل می‌خواند به او می‌گویم: «می‌خواهی مارتین رو صدا بزنم که بیاد پیشت؟»

می‌گوید: «آره خیلی دلم می‌خواد. اون الان توی باغچه مطالعه است.»

به داخل کتاب‌فروشی می‌روم و او را پیش جرجی می‌آورم.

جرجی عزیز

امروز روز اول ماه مارس و پایان تابستان است، ولی هنوز هم هوا گرم است. زمان زیادی برای شناکردن باقی نمانده.

من با مادر و خواهرم در ساحل هستم. خواهر من ریچل سویتی ست و من هم کال سویتی هستم. بله

درست است... همان پسر قدبلند، لاغراندام و دست‌وپاچلفتی که تو تقریباً در تمام عمرت او را

می‌شناخته‌ای. مایوس شدی؟ اگر مایوس شده‌ای کاملاً درک می‌کنم. واقعاً امیدوارم که مایوس نشده

باشی.

من فکر می‌کنم باید باهم قراری بگذاریم و بیرون برویم؛ فقط یک قرار. آن وقت می‌توانی ببینی که آیا از شخصیت من خوشش می‌آید یا نه.

الان می‌خواهم بروم و شنا کنم؛ وقتی از شنا برگردم می‌خواهم این نامه را به هاولینگ بوکس پست کنم. دوست من - تیم - نامه‌ها را لای کتاب‌ها می‌گذاشت، ولی حالا به ایالتی دیگر سفر کرده.

اگر خواستی جواب نامه‌ام را بدهی می‌توانی آن را به آدرس سیرنج ۹۸۷۳، پارک مارین، پلاک ۱۱ ارسال کنی.

عاشقتم

کال



هنری

زندگی همیشه به گونه‌ای که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود.

در طول مسیر که به سمت خانه ریچل می‌روم همچنان با او تماس می‌گیرم. بارها و بارها تماس می‌گیرم، ولی پاسخ نمی‌دهد. پشت سرهم برایش پیام می‌فرستم. «حالم اصلاً خوب نیست. تازه چیزی رو فهمیدم که قبل از این نمی‌دونستم. من تو و کتاب‌فروشی رو می‌خوام. من به پول زیاد نیازی ندارم. من توانایی زندگی در آینده‌ای نامعلوم رو دارم؛ اگر در اون آینده نامعلوم تو در کنارم باشی.»

در شرایطی قرار دارم که اگر بخواهم آن را توصیف کنم واژه تب عشق برای آن بهترین گزینه است. از راننده تاکسی می‌خواهم که سریع‌تر براند و او می‌گوید که ما اصلاً حرکت نمی‌کنیم چون مدتی ست در ترافیک گیر افتاده‌ایم. می‌گوید: «کمی جلوتر تصادف شده.»

می‌گویم: «معلومه که تصادف شده.» و سرم را از پنجره ماشین بیرون می‌برم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. تصادف زنجیره‌ای رخ داده که در آن چهار ماشین به هم برخورد کرده‌اند و با این اوصاف قرار نیست ما با سرعت به سمت جایی حرکت کنیم. کرایه را پرداخت می‌کنم، از ماشین پیاده می‌شوم و شروع می‌کنم به دویدن. بارانی که ریچل امروز پیش‌بینی کرده بود شروع به باریدن می‌کند. درواقع یکی از طوفان‌های شدید همراه با رعدوبرق تابستانی ست که به شدت به زمین می‌کوبد. رعدوبرق آسمان را از هم می‌شکافد، ولی من همچنان به دویدن ادامه می‌دهم و هر قدمی که برمی‌دارم قطرات آب با حرکت پایم به این سو و آن سو پرتاب می‌شوند.

وقتی به در خانه ریچل می‌رسم از سرتاپا خیس شده‌ام و آب از لباس‌هایم چکه می‌کند. محکم به در می‌کوبم و ریچل را صدا می‌زنم. عمه‌اش با اخم‌های درهم کشیده در را باز می‌کند. نفس نفس زنان و بریده‌بریده می‌گویم: «می‌دونم که گند زدم، ولی اگه باهاش حرف بزنم می‌تونم درستش کنم.»

می‌گوید: «اون خونه نیست. مگه چه کار کردی که می‌گی گند زدم؟»

«اون بهتون نگفته؟»

«من ندیدمش.»

به آسمان و قطرات بارانی که پایین می‌ریزند نگاه می‌کنم. تمام پولی که داشتم را بابت کرایه به راننده تاکسی دادم و حتی یک سکه هم برایم نمانده. می‌گویم: «لعنتی!» سپس به رز نگاه می‌کنم «هیچ پولی

برام نمونه.»

می گوید: «یک دقیقه صبر کن. من می‌رسونمت.»

به محض ایستادن ماشین به سمت کتاب‌فروشی می‌دوم. کف کتاب‌فروشی با قطرات آبی که از لباس‌هایم چکه می‌کند کاملاً خیس شده است. ریچل را نمی‌بینم. در حالی که به دنبال کتاب «هرگز مرا تنها نگذار» می‌گردم نام او را صدا می‌زنم. هیچ‌یک از کتاب‌های لتر لایبرری کم نشده، پس باید آن هم همین‌جا باشد. دوباره فریاد می‌زنم: «ریچل...» کتاب را از قفسه بیرون می‌کشم و آن را تکان می‌دهم تا نامه‌ای که ریچل برایم نوشته را پیدا کنم.

۱۲ دسامبر ۲۰۱۲

هنری عزیز

من نامه را در همان صفحه‌ای می‌گذارم که «ترانه عاشقانه آلفرد پروفراک» نوشته شده، چون تو این شعر را دوست داری و من تو را. می‌دانم که الان با امی بیرون رفته‌ای، لعنتی - هنری او تو را دوست ندارد. او فقط خودش را دوست دارد، البته خیلی کم. من هر چیزی را که به تو ربط داشته باشد دوست دارم: اینکه کتاب می‌خوانی، اینکه عاشق کتاب‌های دست‌دوم هستی. ما ده سال است که باهم دوستیم و این می‌تواند معنی خاصی داشته باشد. من فردا از این شهر می‌روم. لطفاً هروقت این نامه را خواندی با من تماس بگیر؛ اهمیتی ندارد حتی اگر دیروقت باشد.

ریچل

وقتی نامه را در دستانم می‌گیرم این احساس را دارم که اگرچه کتاب‌فروشی را فروخته‌ایم، ولی همه چیز را از دست نداده‌ایم. ما چیزهایی را از دست می‌دهیم، ولی گاهی آنها را دوباره به دست می‌آوریم. زندگی همیشه به گونه‌ای که ما انتظار داریم پیش نمی‌رود. دوباره فریاد می‌زنم: «ریچل...»

صدایی از پشت سرم می‌گوید: «تو صدام زدی؟» وقتی برمی‌گردم ریچل را می‌بینم که آنجا ایستاده. «تو اینجا ای!»

می‌گوید: «من خیلی وقته که اینجا هستم. با جرجی صحبت کردم، بعدش هم رفتم و توی باغچه مطالعه نشستم. همه اونجا هستن. به مناسبت خدا حافظی با کتاب‌فروشی دور هم جمع شدن و نوشیدنی

می خورن.»

می گویم: «دوستت دارم.»

می گوید: «تو امی رو بوسیدی.»

«ولی من تو رو دوست دارم. قبل از اینکه چیزی بگی بهتره بدونی واژه‌ها واقعاً مهم هستند. واژه‌ها بی معنی نیستن. اگر بی معنی بودن نمی‌تونستن موجب به وجود آمدن انقلاب‌ها بشن و تاریخ رو تغییر بدن. اگر بی معنی بودن تو هربار قبل از اینکه خوابت بیره بهشون فکر نمی‌کردی. اگر فقط در حد واژه‌هایی معمولی بودن ما ترانه‌ها رو گوش نمی‌کردیم و وقتی هم بچه بودیم از دیگران خواهش نمی‌کردیم که برامون کتاب بخونن. اگر فقط در حد واژه‌هایی معمولی بودن پس هیچ معنی خاصی نداشتن و داستان‌های به جامونده از زمان‌هایی که انسان نوشتن رو بلد نبود الان وجود نداشتن؛ ما نمی‌تونستیم نوشتن رو یاد بگیریم. اگر فقط در حد واژه‌هایی معمولی بودن انسان‌ها به خاطر اون‌ها عاشق نمی‌شدن، به خاطر اون‌ها احساس بدی پیدا نمی‌کردن، با شنیدن اون‌ها دردشون نمی‌گرفت و به خاطر اون‌ها دردشون تسکین پیدا نمی‌کرد؛ اگر این‌طور بود انسان‌ها باهم هیچ رابطه‌ی احساسی‌ای نداشتن. اگر فقط در حد واژه‌هایی معمولی بودن فردریک با ناامیدی به دنبال کتاب دریک والکات نمی‌گشت.» نفسی تازه می‌کنم و وقتی می‌بینم ریچل چیزی نمی‌گوید حرفم را ادامه می‌دهم.

«ممکنه که من امی رو بوسیده باشم، ولی الان دارم به تو می‌گم که دوستت دارم؛ و تو هم من رو دوست داری.» سپس نامه‌ای که در دست دارم را تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم: «امضای تو روی این نامه‌ست؛ حتی می‌شه به عنوان یک قرارداد هم بهش نگاه کنیم.»

می‌گوید: «ولی روی اون تاریخی هم نوشته شده. فکر نمی‌کنم بتونی از من بخوای به قراردادی متعهد بمونم که سه سال پیش و وقتی کله‌م بوی قرمه‌سبزی می‌داد امضا کردم.»

«فکر نکنم بشه برای همچین نامه‌ای تاریخ تعیین کرد. برای توضیح بیشتر باید بگم که یک نامه‌ی عاشقانه نباید تاریخ مشخصی داشته باشه و گرنه چه معنی داره که من بخوام بگم تو رو دوست دارم، ولی فقط همون لحظه این حرف رو بزنم و بعدش تاریخ عشقم منقضی بشه؟ مشکل جهان هستی با واژه «تا ابد» چیه؟ اون اجازه داده که غازها این واژه رو در زندگی شون درک کنن.»

«غازها؟»

«اونها تا ابد جفت هم هستن.»

می‌گوید: «چیزی که می‌گی کاملاً درست نیست.» سپس حرف خود را قطع می‌کند، یقه‌تی‌شرت را می‌گیرد و مرا به سمت خودش می‌کشد.

می‌گوید: «سخنرانی خیلی خوبی بود.»

«یک کم کنترل خودم رو از دست دادم.»

«من خوشم اومد.»

می‌گویم: «تو بهترین دوست من هستی. تو بهترین کسی هستی که در تمام عمرم شناختم. ریچل سویتی تو واقعاً زیبا و جذاب هستی. دوستت دارم.»

در آینده، آینده‌ای دور که در این لحظه برایم نامعلوم است به آرامی دکمه‌های لباس ریچل را باز خواهم کرد، استخوان ترقوه‌اش را خواهم بوسید و به خنکای هندوانه‌ای در تابستان که پوست آن جدا شده فکر می‌کنم. امیدوار خواهم بود و در ذهنم تصور می‌کنم که زندگی‌مان را از زاویه بالای جهان هستی نگاه می‌کنم و می‌بینم که در تمام لحظات زندگی‌مان در کنار هم هستیم.

ولی در این لحظه این فقط یک بوسه است؛ بوسه‌ای که همچنان تا زمانی که ما نامه ریچل را به همراه کتاب پروفراک در لتر لایبرری می‌گذاریم ادامه دارد. بوسه‌ای که همچنان تا زمانی که او را برای داشتن خلوتی در کنار هم به طبقه بالا راهنمایی می‌کنم ادامه دارد. بوسه‌ای که تا ابد ادامه دارد.

ولی در این لحظه این فقط شروعی برای ماست.

کمی بعد، در تخت‌خواب، ریچل خم می‌شود تا پیام‌های صوتی خود را چک کند.

می‌گویم: «من چندتا پیام برات گذاشتم.»

می‌گوید: «همین طور به نظر می‌آد.»

«احساس کردم خیلی مهمه که شرایط اون لحظه رو بفهمی.»

«فکر کنم فهمیده باشم.»

«پس دیگه باهم هستیم؟ در کنار من می‌مونی؟»

می‌گوید: «باشه.»

«باشه؟»

می‌گوید: «باشه.» به همین سادگی. نیازی نیست به او التماس کنم. نیازی نیست او را متقاعد کنم که من ارزش با او بودن را دارم. فقط می‌گویم باشه و آینده ما از همین جا شروع می‌شود.

از من می‌پرسد که آیا کتاب والکاتی که امروز پیدا کرده‌ایم را به فردریک داده‌ام یا نه. من هنوز کتاب را به او نداده‌ام، به همین دلیل باهم به طبقه پایین می‌رویم. همه هنوز در باغچه مطالعه مشغول نوشیدن شامپاین و خدا حافظی کردن از یکدیگر هستند. فرانک هم آنجاست. دری که بین باغچه و مغازه او بود باز شده است؛ از دیلمی که فرانک در دست دارد می‌توان فهمید که در را با آن باز کرده است.

نمی‌دانم چطور شده که مادر هم اینجاست، ولی کمی بعد متوجه می‌شوم که به مغازه آمده تا کتاب دیکنز را بردارد. او هم به اندازه من احساس گناه و ناراحتی می‌کند، با این تفاوت که او همچنان فکر می‌کند فروش مغازه کار درستی است.

در حال حاضر من از اینکه او اینجا حضور دارد خوشحالم.

من و ریچل می‌نشینیم و کتاب والکات را به فردریک می‌دهیم. از نحوه نگاه داشتن کتاب در دستانش مطمئنم که این بار همان کتابی را که به دنبالش بوده پیدا کرده‌ایم، ولی او با ناراحتی می‌گوید که آن کتاب نیست. به او می‌گویم که حتی بعد از فروش مغازه هم به دنبال آن خواهم گشت. از من تشکر می‌کند و پیشنهاد می‌پذیرد. می‌گوید: «همین گشتن‌هاست که او را زنده نگه می‌دارد.»

همه باهم اینجا نشسته‌ایم و قبل از اینکه کتاب فروشی را از دست داده باشیم برای آن احساس دلتنگی می‌کنیم و به این فکر می‌کنیم که وسایل مغازه را چه کار کنیم. می‌پرسم: «نمی‌شه لایبرری رو نگه داریم؟»

پدر می‌گوید: «خیلی بزرگه هنری. من در حال حاضر یک نسخه از تمام اون کتاب‌ها رو دارم، به همین خاطر می‌خوام اون‌ها رو فهرست نویسی کنم.»

می‌گویم: «ما می‌تونیم اون‌ها رو توی یک خونه نگه داریم.»

می‌پرسد: «کدوم خونه؟»

«همون خونه‌ای که همه مون به اونجا نقل مکان می‌کنیم.»

لبخندی می‌زند و صبر می‌کند تا خودم متوجه شوم.

«یعنی قرار نیست ما باهم زندگی کنیم؟»

«من فکر کردم شاید برم سفر. می‌خوام از کشوری که شکسپیر در اون زندگی کرده دیدن کنم و چندتا نمایش هم در وست‌اند^{۱۹} بینم. از اونجا هم می‌رم آرژانتین. شاید زبان اسپانیایی یاد بگیرم و قبل از مرگم کتاب بورخس رو بدون نیاز به مترجم بخونم.»

«تو قرار نیست بمیری!»

«نه به این زودی. هیچ‌کدوم از این اتفاقات تقصیر تو نبوده هنری. حق با مادرته.» سپس دستان او را در دستش می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «ما از اینجا درآمد خیلی کمی داریم و هیچ‌کدوممون نمی‌تونیم فقط در رؤیاهامون زندگی کنیم.»

مادرم می‌گوید: «تو به داشتن رؤیا نیاز داری.»

پدر می‌گوید: «رؤیا و کمی هم پول.»

مادر هم به اندازه ما ناراحت است و گریه می‌کند: و من می‌دانم که این اتفاق به همان اندازه که برای ما سخت و سنگین است برای او هم هست. بعد از چند دقیقه‌ای متوجه می‌شوم که مادرم به من خیره شده. وقتی از او می‌پرسم که به چه چیزی فکر می‌کند، می‌گوید: «بزرگ شدی... من متوجه نشده بودم!»

ریچل

افکاری لطیف بین ما ردوبدل می‌شود.

هنری در میانه‌ی یاهو گویی‌هایش بود که یقه‌اش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم. داشت نامه را تکان می‌داد و از اعتبار عشقی می‌پرسید که تاریخ آن مشخص شده است.

من یک سخنرانی مفصل برای خودم برنامه‌ریزی کرده بودم. می‌خواستم از او بخواهم که موبه‌مو و با جزئیات برایم توضیح دهد که چرا فکر می‌کند مرا دوست دارد و نه امی را. دقیقاً چه اتفاقی افتاد که نظریش عوض شد؟ می‌خواستم از او بخواهم که عشقش را به من ثابت کند.

ولی بعد به این نتیجه رسیدم که اثبات این موضوع زیاده‌روی بوده و احتمالاً غیرممکن است. این کار باعث می‌شد که حس خوب آن لحظه خراب شود-لحظه‌ای که مدتی بسیار بسیار طولانی در انتظارش بوده‌ام.

به همین خاطر تصمیم گرفتم که کنترل اوضاع را به دست بگیرم. آن لحظه احساس کردم که هردویمان در عسل غوطه‌وریم. ادامه آنچه که انجام دادیم، حسی که داشتیم و حرف‌هایی که بین ما ردوبدل شد، همه و همه مثل یک راز باقی خواهند ماند.

با دراز کشیدن در تخت هنری زندگی دیگر مثل قبل نیست و چیزهایی به غیر از مرگ هم هستند که خودنمایی کنند. در عالمی بین خواب و بیداری باهم حرف می‌زنیم. پنجره اتاق هنری باز است و هوای گرم شبانگاهی از پنجره وارد اتاق می‌شود. پاهایم را لبه طاقچه می‌گذارم تا گرمای هوا را حس کنم.

افکاری لطیف بین ما ردوبدل می‌شود. ما همان کتاب‌هایی هستیم که خوانده‌ایم و چیزهایی که دوستشان داریم. کال اقیانوس است و نامه‌هایی که از خود به جا گذاشته. روح همه ما در چیزهایی ست که از خود به جا می‌گذاریم.

بعد از چند دقیقه به طبقه پایین می‌رویم تا کتاب والکات را به فردریک بدهیم، ولی این کتابی نیست که او به دنبالش می‌گردد. هنری به او می‌گوید که کتاب جایی بیرون از اینجا است و به او قول می‌دهد که همچنان به دنبال آن بگردد. فردریک می‌گوید که همین گشتن‌هاست که النا را زنده نگه می‌دارد؛ و من

حرفش را کاملاً درک می‌کنم. ما همیشه باید در چیزهایی که کال به آنها علاقه داشت به دنبالش بگردیم.

کمی بعد که از باغچه وارد مغازه می‌شوم کتاب والکات را می‌بینم که در حالی که جلد آن به سمت بیرون قرار داده شده در قفسه لتر لایبرری خودنمایی می‌کند.

نامه‌ای داخل کتاب قرار دارد. قبل از اینکه نامه را باز کنم می‌دانم برای من نوشته شده است.

ریچل عزیز

امیدوارم از اینکه من برایت نامه می‌نویسم ناراحت نشده باشی؛ ولی من به مکالماتی که باهم داشتیم و همچنین مرگ برادرت که غم بزرگی برای تو بوده خیلی فکر کردم.

همان‌طور که می‌دانی من بیست سال پیش همسرم را ازدست داده‌ام. گاهی احساس می‌کنم مدتی بسیار طولانی‌ست که بدون او زندگی می‌کنم و گاهی احساس می‌کنم که او را همین چند دقیقه پیش ازدست داده‌ام.

از واژه ازدست‌دادن استفاده کردم، ولی از این واژه متنفرم. او یک دسته کلید یا یک کلاه نبود که ازدستش بدهم. ازدست‌دادن او از لحاظ معنایی برابری می‌کند با اینکه بگویم شش‌هایم را ازدست داده‌ام.

می‌دانم که منظور مرا می‌فهمی. این را از چهره‌ات می‌خوانم. زمانی از راه می‌رسد که افرادی که عزادار نیستند برمی‌گردند سر زندگی خودشان، حتی برخی از عزاداران هم برمی‌گردند و تو تنها می‌مانی و خودت را درگیر فهمیدن چیزهایی می‌کنی که قابل فهم نیستند.

چه فایده‌ای دارد که ما بعد از ازدست‌دادن عزیزانمان به زندگی ادامه دهیم؟ و چگونه می‌توانیم خودمان را ببخشیم که اجازه داده‌ایم آنها از پیش ما بروند؟ بدون وجود النا در دنیا دیگر زمان هم وجود ندارد؛ و بدون وجود زمان دنیا جای وحشتناکی‌ست. هیچ اطمینانی وجود ندارد... گذر روزها می‌تواند آهسته باشد یا سریع؛ و یا حتی اصلاً حرکتی نداشته باشد. خیلی‌ها قوانین جهان هستی را سرهم‌بندی کرده‌اند و تو هم کور کورانه داری با آن می‌چرخ.

ولی تو الان این را می‌دانی.

می‌دانی که باید به هر قانونی که می‌توانی پیدا کنی پایبند بمانی.

من عاشق پسر هستم و او قانونی‌ست که نمی‌توان آن را سرهم‌بندی کرد. عشق به آن چیزهایی که

موجب شادی تو می‌شوند هم ثابت است؛ چیزهایی مثل کتاب‌ها، واژه‌ها، موسیقی و هنر. اینها همان روزنه‌های نوری هستند که در دنیای شکسته تو نمایان می‌شوند.

تو می‌گویی که اقیانوس با وجودی که زیباترین چیزی ست که در تمام طول عمرت دیده‌ای ترسناک‌ترین آنها هم هست. این حرف تو توصیف خوبی ست برای چگونگی عشق من نسبت به النا. پس یعنی امکان دارد همه چیزهایی که برای ما ارزشمند هستند ترسناک هم باشند؟

برگرد به سمت اقیانوس ریچل. اقیانوس بخشی از وجود تو و همچنین بخشی از وجود کال است.

فردریک

صبح که هنری هنوز از خواب بیدار نشده قلم و کاغذی برمی‌دارم و با خود به باغچه مطالعه می‌برم. هنوز هم با وجود اینکه مغازه باز نشده عده‌ای آنجا نشسته‌اند. آنها از در مغازه فرانک وارد شده‌اند و شیرینی‌های رولتی و فنجان‌های قهوه‌شان را با خود آورده‌اند. از من می‌پرسند که کتاب‌فروشی کی باز می‌شود و من هم می‌گویم از ساعت ده تا هروقت که نیاز باشد. البته در صورت پیش آمدن مسائل ضروری نیمه شب هم در اینجا باز است.

سعی می‌کنم زمانی را در ذهنم تصور کنم که دیگر باغچه مطالعه‌ای وجود ندارد. سعی می‌کنم از دید منطقی به این قضیه نگاه کنم. انسان‌ها برای زندگی به خانه نیاز دارند؛ ولی من نمی‌توانم به خود بقبولانم که خانه‌شان را اینجا بسازند.

فرانک برایم فنجانی قهوه می‌آورد و می‌گوید: «در خانه همه غصه دارند.»

صدایی آهسته به همراه سرفه‌ای کوتاه را پشت سرم می‌شنوم. وقتی برمی‌گردم فردریک را می‌بینم که کنار من ایستاده.

از او تشکر می‌کنم و به جای اینکه برایش نامه‌ای بنویسم می‌نشینیم و صبحانه را باهم در باغچه مطالعه می‌خوریم.

به او می‌گویم که حق با اوست و من می‌خواهم به اقیانوس برگردم. می‌گویم: «من می‌خوام دوباره شنا کنم.»

وقتی فردریک می‌رود خودم را در حالی تصور می‌کنم که در اقیانوس هستم-معلق و رها؛ من و مادرم

در حالی که صورتمان به سمت آسمان است و پشتمان روی نمک‌های دریاست روی آب شناوریم.

ناگهان یکی از جملات کتاب بورخس از ذهنم می‌گذرد؛ جمله‌ای در مورد راوی که در انتها به همان جایی برمی‌گردد که شروع کرده بود. به هرآنچه که خوانده‌ام فکر می‌کنم؛ به افراد دیگری که آنها را خوانده‌اند و برای من نشانه‌هایی گذاشته‌اند؛ به دایره‌هایی که غریبه‌ها کشیده‌اند و راه را به من نشان داده‌اند. به کتاب نقشه‌ابر فکر می‌کنم و تمام داستان‌هایی که به نوعی به هم ارتباط دارند. فکری زیبا ولی غیرممکن به ذهنم می‌رسد؛ فکر اینکه ممکن است کال در لحظه مرگش تناسخ را تجربه کرده باشد و روح او به جسمی دیگر انتقال یافته باشد.

از این فکر به فکری دیگر می‌رسم؛ اینکه او در تمام زندگی‌اش تناسخ داشته. او خود را در افرادی که دوستان داشته به جا گذاشته؛ و همچنین در چیزهایی که دوست داشته. به عکس جلد نقشه‌ابر فکر می‌کنم؛ صفحاتی که به ابر تبدیل می‌شوند، به آسمان برمی‌گردند و بر اقیانوس می‌بارند. کال هم از لبه آنها می‌پرد و فرار می‌کند.

می‌خواهم از آنجا بروم که مایکل را می‌بینم. گوشه‌ای از باغچه نشسته و این طور که پیداست مدت زیادی ست که آنجاست. کمی که نزدیک‌تر می‌شوم علت سکوتش را می‌فهمم... دارد گریه می‌کند.

خلوتش را به هم نمی‌زنم. دوباره به داخل کتاب فروشی برمی‌گردم و مدتی طولانی به لتر لایبرری نگاه می‌کنم. به فهرست‌نویسی فکر می‌کنم و احساس می‌کنم این کافی نیست، چون با ثبت آنها در کامپیوتر نمی‌توان آن حسی را که فرد موقع خط کشیدن زیر جملات داشته ثبت کرد. نمی‌توان در بانک اطلاعاتی خط عمیقی را ثبت کرد که مایکل زیر جملات پیپ کشیده؛ جملاتی که خطاب به استلا گفته و اشاره کرده که استلا بخشی از وجود اوست. از وقتی که به اینجا آمده‌ام تو را در سطر به سطر کتاب‌هایی که می‌خوانم می‌بینم.

زیر این دیالوگ به طور کامل خط کشیده شده و در حواشی آن یادداشت‌هایی شتاب‌زده و درهم نوشته شده است. از هیچ طریقی نه می‌توانم علتی که مردم زیر آن دیالوگ خط کشیده‌اند را ثبت کنم و نه احساسی را که داشته‌اند زمانی که خطوط کشیده شده توسط افراد دیگر را هم زیر این دیالوگ دیده‌اند. با نگاه کردن به آن می‌توانم حس این افراد را در ذهنم بسازم، اما نمی‌توانم آن را روی صفحه کامپیوتر ثبت کنم.

نمی‌توانم چیزهایی را که با دردست گرفتن یک کتاب حس کرده‌ام ثبت کنم. نمی‌توانم صفحاتی که پاره شده‌اند، حلقه قهوه‌ای‌رنگ فنجان قهوه و دایره‌هایی که دور شعر آودن و الیوت^{۱۱} کشیده شده را ثبت کنم. من این موضوع را می‌دانم که شعرها فقط با دردست گرفتن کتاب برای یک سری افراد معنا پیدا می‌کنند و این همان چیزی است که مایکل می‌خواهد حفظ کند. فهرست‌نویسی کمکی به حفظ این موارد نمی‌کند.

ولی می‌توان آنها را نجات داد... اما به شکلی دیگر.

این حرف را اول با مایکل در میان می‌گذارم و او درحین توضیحات من فقط اشک می‌ریزد. سپس به طبقه بالا می‌روم و هنری را از خواب بیدار می‌کنم. «پاشو» آن قدر لب‌هایم را به گوشش نزدیک کرده‌ام که ناخواسته او را می‌بوسم. «پاشو. من می‌دونم باید چه کار کنیم.»



هنری

دنیا به آخر نرسیده

از خواب بیدار می‌شوم. دنیا به آخر نرسیده و ریچل حرف‌هایی را در گوشم زمزمه می‌کند. حداقل می‌دانم که او اینجاست. نمی‌توانم حرفی بزنم چون وقتی لب‌هایش را می‌بینم حواسم پرت می‌شود و به یاد اتفاقات شب گذشته می‌افتم و امیدوار می‌شوم اتفاقی که دیشب افتاده دوباره به زودی رخ دهد.

می‌نشینم و او دوباره حرفش را تکرار می‌کند. «تناسخ. ما باید برای نگه داشتن لتر لایبرری شکل اون رو تغییر بدیم. باید اون رو به قسمت‌های کوچیک تقسیم کنیم و هر قسمت رو در کتاب‌فروشی‌های دیگه بگذاریم.»

به او می‌گویم که ایده خوبی ست، ولی کتاب‌فروشی‌های دیگر آنها را نمی‌خواهند. «این کتاب‌ها به هاولینگ بوکس تعلق دارن. تمام کتاب‌ها پر از نوشته‌هایی هستن که مردم در اونها نوشتن و هیچ کتاب‌فروشی‌ای نمی‌تونه اونها رو بفروشه؛ و اگر کتاب‌ها مدت زیادی توی مغازه بمونن و کسی اونها رو نخره صاحب اون مغازه کتاب‌ها رو دور می‌ندازه و قفسه‌ها رو با چیزهایی پر می‌کنه که بتونه با فروختن اونها پولی به دست بیاره.»

می‌گوید: «پس ما به هیچ کس چیزی نمی‌گیم...» و شروع می‌کند به توضیح نقشه‌ای که در ذهن دارد. ما به صورت پنهانی لتر لایبرری را بین تمام کتاب‌فروشی‌های اطراف شهر و یا دور از شهر تقسیم خواهیم کرد.

غرور و تعصب و زامی‌ها

نویسنده: جین اوستن و ست گراهام اسمیت

نامه‌ها لای صفحات ۴۴ و ۴۵ قرار داده شده‌اند.

۱۴ فوریه ۲۰۱۶

کال عزیز

این یک نامه خدا حافظی نیست. بگذار برایت توضیح دهم: من همچنان به نوشتن نامه برای تو ادامه می‌دهم. تو به کسی تبدیل شده‌ای که من همه چیز را برایش تعریف می‌کنم و این موضوع هیچ تغییری نخواهد کرد.

نامه آخر تو به دستم رسید و جواب من مثبت است. بله می‌توانیم یکدیگر را ببینیم. بیا از کافه فرانک شروع کنیم. بعد از اینکه صبحانه‌مان را آنجا خوردیم به سمت پالاس می‌رویم؛ شنیده‌ام که آنجا مسابقات دو برگزار می‌شود. بعد از آن هم فکر کنم بهتر است از موزه‌های داخل شهر دیدن کنیم.

من مایوس نشده‌ام. می‌دانستم که این نامه‌ها از طرف تو هستند و از این موضوع مطمئن بودم؛ تا اینکه تو از شهر رفتی ولی نامه‌ها همچنان به دستم می‌رسید، به همین خاطر شک کردم که شاید نامه‌ها از طرف تیم باشند. من دلم نمی‌خواست تیم آن کسی باشد که برای من نامه می‌نویسد؛ دوست داشتم آن شخص تو باشی.

آن روز را به خاطر داری که در حیاط مدرسه زیر آفتاب نشسته بودیم و بچه‌ها را نگاه می‌کردیم که ورزش می‌کردند؟ آن روز اولین باری بود که رودرو باهم حرف زدیم و نه با نامه.

من آن روز داشتم به خاطر اتفاقی که در مهمانی برایم افتاده بود و به خاطر اینکه دیگر مادرم در کنار ما زندگی نمی‌کرد گریه می‌کردم.

تو: سلام.

من: چی می‌خواهی؟

تو: می‌خوام کاری کنم که حالت بهتر بشه.

من: امکان نداره بتونی.

تو چندتا میمون دریایی به من دادی.

تو: اینها موجوداتی دریایی هستند که سریع رشد می‌کنن. وقتی اونها رو توی آب بندازی خیلی سریع رشد می‌کنن و در طول یک هفته بزرگ می‌شن. اونها میمون‌های واقعی نیستن و نوعی از میگوهای آب شور هستن که از این کیسه‌ها زندگی شون رو شروع می‌کنن. اگر شرایط دریاچه مساعد نباشه میگوهای ماده کیسه‌های غیرفعال و خفته‌ای رو آزاد می‌کنن. این جنین‌ها تا زمانی که شرایط دریاچه مساعد بشه صبر می‌کنن و وقتی دوباره همه چی مساعد شد چرخه زندگی شون رو از سر می‌گیرن. اونها مثل مسافران زمان هستن؛ این قدر صبر می‌کنن تا اوضاع مساعد بشه.

من: تو آدم عجیبی هستی.

تو: می‌دونم.

من واقعاً از آن میمون‌های دریایی خوشم آمده بود، ولی آن موقع به تو نگفتم.

عاشقتم

جرجی

آرزوهای بزرگ

نویسنده: چارلز دیکنز

نامه لای صفحات ۷۸ و ۷۹ قرار داده شده.

بدون تاریخ

ای غریبه عزیز

اگر این نامه را پیدا کرده‌ای به این معنی ست که این کتاب را پیدا کرده‌ای. این یک کتاب فوق‌العاده مهم است-البته تمام کتاب‌ها فوق‌العاده مهم هستند-ولی این کتاب-این نسخه خاص از این کتاب-آغازگر راه‌اندازی یک مغازه بوده است. بهتر است دنبال آن مغازه نگردی، چون تا آن موقع دیگر مغازه‌ای در کار نیست و از بین رفته است.

این کتاب اولین کتابی ست که در قفسه‌های مغازه قرار گرفت؛ اولین کتابی که من به همسرم هدیه دادم و اگرچه دیگر باهم زندگی نمی‌کنیم ولی این کتاب گواهی ست برای میزان عشقی که زمانی نسبت به هم داشته‌ایم؛ گواهی بر اینکه زمانی وارد گل‌فروشی شدیم و رؤیای شروع زندگی جدیدی را در آن تحقق بخشیدیم.

لا بد می‌پرسی که چرا من این کتاب را برای خودم نگه نداشته‌ام! دختری به نام ریچل مرا متقاعد کرد که نباید این کار را بکنم. یک روز او مرا در باغچه مطالعه در حال گریه کردن دید. برای از دست دادن کتاب‌فروشی که تمام زندگی من بود گریه می‌کردم. این مغازه بیش از بیست سال است که جزئی از خانواده ما بوده.

ریچل به ما گفت که کتاب‌فروشی یک ساختمان است، ولی در واقع فقط یک ساختمان نیست. کتاب‌فروشی در حقیقت با همان کتاب‌هایی معنا پیدا می‌کند که در آن وجود دارند. انسان‌ها فقط یک جسم نیستند. اگر امیدی نباشد که بتوانیم چیزهایی را که دوستشان داریم به همان شکلی که هستند حفظ کنیم پس باید آنها را به طریقی که می‌توانیم حفظ کنیم.

تک‌تک کتاب‌های لتر لایبرری ما، که همگی آنها بیانگر زندگی‌هایی هستند، به مغازه‌های دیگر انتقال داده شده‌اند. تک‌تکشان را به صورت مخفیانه به کتاب‌فروشی‌های دیگر بردیم و در قفسه‌هایشان گذاشتیم. گاهی یک پایان شروعی جدید را رقم می‌زند.

مایکل



ریچل

خاکستر او در سفر است.

کل ماه فوریه را به جابه‌جا کردن کتاب‌ها می‌گذرانیم.

کتاب‌ها را برای حفظ خاطراتی که در خود دارند و افکاری که در صفحات آنهاست به جای دیگری انتقال می‌دهیم و به‌صورت مخفیانه آنها را در مغازه‌های دیگری که در اطراف شهر هستند می‌گذاریم.

امشب که خواب به چشمانم نمی‌آید به کتاب‌ها فکر می‌کنم و از فکر اینکه الان کتاب آرزوهای بزرگ مایکل به افراد دیگری تعلق دارد لذت می‌برم. آنها افکار مایکل را می‌خوانند و عشق او نسبت به سوفیا را در عشق پپ به استلا می‌بینند. عشق او همان جاست، در خطوطی که زیر جملات کشیده... در یادداشت‌هایش... و در متنی که در صفحه‌عنوان نوشته است.

آوریل از راه می‌رسد و هنری همه‌مان را با ماشین به سیرینج می‌برد. برمی‌گردیم تا خاکستر کال را به باد بسپاریم. لولا، جرجی و مارتین پشت ون نشسته‌اند. رز با ماشین خود پشت سر ما می‌آید؛ و فردریک، مایکل و سوفیا هم ما را همراهی می‌کنند.

خاکستر را به آب خواهیم سپرد و اجازه می‌دهیم جریان آب آن را به هر جایی که می‌خواهد ببرد. از فکر کردن به اینکه خاکستر کال روزی به مکزیک می‌رسد و در شرایط و آب‌وهوای مناسبی قرار می‌گیرد لذت می‌برم. سال‌های سال به این موضوع که خاکستر او در حال سفر است فکر خواهیم کرد.

هیروکو الان در نیویورک زندگی می‌کند، ولی ما در ماشین سی‌دی ترانه‌های گذشته‌اش و لولا را گوش می‌کنیم؛ اما من دیگر به پایان فکر نمی‌کنم... من به آغاز فکر می‌کنم. رز موافقت کرده که سال آینده من، مادر و مادر بزرگ با او زندگی کنیم و من هم قرار است دوباره در کلاس دوازدهم ثبت‌نام کنم. رز برای آماده کردن خانه در حال ساختن دیوارهای داخل انبار است؛ ولی به خاطر نوع طراحی آنجا هر اتاق به اتاق دیگر راه دارد. رز خیلی از این کار خوشش نمی‌آید، ولی کم‌کم دارد با این قضیه که قرار است با مادر بزرگ در ارتباط باشد کنار می‌آید.

به دریا که نزدیک می‌شویم رنگ آبی‌اش در ابتدا شبیه مثلث‌هایی کوچک و سپس همچون چاله‌هایی پر آب از دور نمایان می‌شود. هنری دستش را روی زانویم می‌گذارد؛ نگران است چون می‌خواهم به

همان جایی برگردم که کال را از دست دادم. همه چیز هم تحت کنترل خواهد بود و هم نخواهد بود... هم خوب خواهد بود و هم وحشتناک.

گذشته همراه من است؛ زمان حال اینجاست. آینده هم نامشخص و قابل تغییر است. آینده ما در تصوراتمان قبل از ما در مسیر زمان معلق است. هوا با نور خورشید کاملاً روشن است، سپس رنگ آسمان به آبی تیره تبدیل می شود و در نهایت هم تاریکی همه جا را فرا می گیرد.



درباره نویسنده

کت کرولی تحصیلات خود را در زمینه نویسندگی و ویراستاری حرفه‌ای در موسسه فناوری سلطنتی ملبورن (RMIT) گذرانده است. او هم به عنوان نویسنده پیمانی در ملبورن و هم به عنوان معلمی خلاق در زمینه نویسندگی مشغول به کار می‌باشد. واژه‌هایی در اعماق آبی دریا ششمین رمان ایشان است که بعد از رمان‌های «گریس فالتترین»، «به دنبال چارلی داسکین» و «نقاشی ماه» نوشته شده است. ایشان به خاطر دو کتاب آخری که از آنها نام برده شد موفق به دریافت جایزه شدند. برای اطلاعات بیشتر درمورد کت لطفاً به آدرس زیر مراجعه کنید:



یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Books Howling

[\[←۲\]](#)

Jones Henry

[\[←۳\]](#)

Sweetie Rachel

[\[←۴\]](#)

Cal

[\[←۵\]](#)

King Pale The

[\[←۶\]](#)

Wallace Foster David

[\[←۷\]](#)

Observations Other and Prufrock

[\[←۸\]](#)

Eliot .S.T

[\[←۹\]](#)

Song Love The

[\[←۱۰\]](#)

Prufrock Alfred .J

[\[←۱۱\]](#)

Ridge Sea

[\[←۱۲\]](#)

Gracetown

[\[←۱۳\]](#)

Albert St

[\[←۱۴\]](#)

Joel

[\[←۱۵\]](#)

Dickens

[\[←۱۶\]](#)

Russell Karen

[\[←۱۷\]](#)

Diaz Junot

[\[←۱۸\]](#)

Jaswal Kaur Balli

[\[←۱۹\]](#)

Bradbury Ray

[\[←۲۰\]](#)

Dumplings Shanghai

[\[←۲۱\]](#)

Cabert Hugo of Invention The

[\[←۲۲\]](#)

Hero Lola

[\[←۲۳\]](#)

Library Letter

[\[←۲۴\]](#)

Renwood

[\[←۲۵\]](#)

Scrabble: نوعی بازی کلمه‌سازی

[\[←۲۶\]](#)

Walcott Derek

[\[←۲۷\]](#)

Skin Summer

[\[←۲۸\]](#)

Eagar Kristy

[\[←۲۹\]](#)

Broadsheet

[\[←۳۰\]](#)

Stoppard Tom

[\[←۳۱\]](#)

Dead Are Guildenstren and Rosencrantz

[\[←۳۲\]](#)

Stars Our in Fault The

[\[←۳۳\]](#)

Fidelity High

[\[←۳۴\]](#)

Zombies and Prejudice and Pride

[\[←۳۵\]](#)

Grahame-Smith Seth and Austen Jane

[\[←۳۶\]](#)

Pytheas

[\[←۳۷\]](#)

Dead the of Shaun

[\[←۳۸\]](#)

Hollows

[\[←۳۹\]](#)

Horn Cape

[\[←۴۰\]](#)

Fuego del Tierra

[\[←۴۱\]](#)

Antarctica of Islands Shetland South

[\[←۴۲\]](#)

Passage Drake

[\[←۴۳\]](#)

universe block Growing

[\[←۴۴\]](#)

Gids American

[\[←۴۵\]](#)

Fire Arcade

[\[←۴۶\]](#)

Between Go The

[\[←۴۷\]](#)

Caribou

[\[←۴۸\]](#)

Smith Greg

[\[←۴۹\]](#)

Back Come Things Where

[\[←۵۰\]](#)

Whaley Corey John

[\[←۵۱\]](#)

Gatsby Great The

[\[←۵۲\]](#)

Fitzgerald Scott .F

[\[←۵۳\]](#)

Power Cat

[\[←۵۴\]](#)

Woman Good

[\[←۵۵\]](#)

Hepburn Audrey

[\[←۵۶\]](#)

August Dark

[\[←۵۷\]](#)

Expectations Great

[\[←۵۸\]](#)

Dickens Charles

[\[←۵۹\]](#)

Little God Vernon

[\[←۶۰\]](#)

Pierre .D.B.C

[\[←۶۱\]](#)

Hush

[\[←۶۲\]](#)

Warpaint

[\[←۶۳\]](#)

Metamorphosis

[\[←۶۴\]](#)

Kafka

[\[←۶۵\]](#)

shore Brocken

[←۶۶]

Temple Peter

[←۶۷]

Wren: . پرنده‌ای از راسته گنجشک‌سانان

[←۶۸]

Bowie David

[←۶۹]

Sea-Monkey: . نوعی میگو که در آب‌های شور زندگی می‌کند.

[←۷۰]

Atlas Cloud

[←۷۱]

Mitchel David

[←۷۲]

Cortez of Sea the from Log The

[←۷۳]

Steinbeck John

[←۷۴]

Ricketts Ed

[←۷۵]

Richards Keith and Jagger Mick

[←۷۶]

Goodman and Hervey

[←۷۷]

Sleater-Kinney

[←۷۸]

Memory Shakespeare's

[\[←۷۹\]](#)

Babel of Library The

[\[←۸۰\]](#)

Wonton: نوعی غذای چینی

[\[←۸۱\]](#)

Pavement

[\[←۸۲\]](#)

Caravaggio: یک نقاش ایتالیایی

[\[←۸۳\]](#)

Biss

[\[←۸۴\]](#)

Becoming Objective

[\[←۸۵\]](#)

Skow Bradford

[\[←۸۶\]](#)

theory universe Block

[\[←۸۷\]](#)

Peach Giant the and James

[\[←۸۸\]](#)

Dahl Roald

[\[←۸۹\]](#)

Witches The

[\[←۹۰\]](#)

Side Beach

[\[←۹۱\]](#)

Waifs The

[\[←۹۲\]](#)

Warpaint

[\[←۹۳\]](#)

O Karen

[\[←۹۴\]](#)

Dirt Magic

[\[←۹۵\]](#)

Grey of Shades Fifty

[\[←۹۶\]](#)

Ishiguro Kazuo

[\[←۹۷\]](#)

Go Me Let Never

[\[←۹۸\]](#)

Triangle

[\[←۹۹\]](#)

End West

[\[←۱۰۰\]](#)

Eliot and Auden .

@Roman_Ahang

رمانیکو

سال‌ها پیش، ریچل عاشق هنری جونز می‌شود. او یک روز پیش از رفتن از آن شهر، نامه‌ای عاشقانه لای کتاب مورد علاقه هنری می‌گذارد؛ این کتاب در کتاب‌فروشی خانوادگی آنها قرار دارد. ریچل چشم‌په‌راه می‌ماند، ولی هنری هرگز نمی‌آید.

حالا ریچل بعد از سال‌ها دوباره به شهر برگشته... او قرار است در همان کتاب‌فروشی و در کنار هنری مشغول به کار شود. ولی هیچ‌چیز مثل قبل نیست؛ در گذر سال‌هایی که هنری و ریچل از هم دور بودند، اتفاقاتی افتاده که ریچل دیگر حس را که در گذشته نسبت به هنری داشته ندارد.

ریچل و هنری که حالا در فضایی پر از کتاب در کنار یکدیگر کار می‌کنند، برای هم نامه‌هایی می‌نویسند و لای کتاب‌ها می‌گذارند. آنها دوباره امید را در وجود یکدیگر پیدا می‌کنند. شاید چیزهایی مثل واژه‌ها، عشق و شانس دوباره‌ای که به هم می‌دهند، برای تغییر همه‌چیز کافی باشد.